

حسین وارث آدم

دکتر علی شریعتی

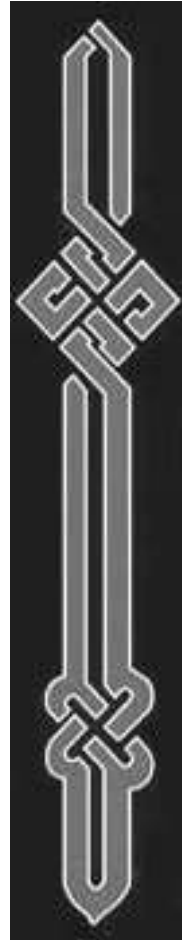
مجموعه آثار (۱۹)



مجموعه آثار ۱۹

حسین وارث آدم

دکتر علی شریعتی



۴ حسین وارث آدم!
۱۱۷ ثار
۱۳۵ شهادت
۲۴۳ پس از شهادت
۲۵۹ بینش تاریخی شیعه
۲۹۵ انتظار، مذهب اعتراض
۳۷۰ فلسفه تاریخ در اسلام
۴۳۴ مقدمه معلم شهید بر کتاب حجر بن عدی
۴۶۳ بحثی راجع به شهید

حسین وارث آدم!

شقشقیه!

شب عاشورا بود.

مقدمه‌ای بر آن شب و این نوشته

شب عاشورا بود، عاشورای سال ۱۳۴۹

چه دردناک شبی بود

در زندگی توده مردم ما که زندگیش توده‌ای انباشته از عقده‌ها و رنج‌ها و جراحات‌ها است و آرزوهای مرده و امیدهای به باد رفته و خواستن‌های سرکوفته و عشق‌های بی‌سرانجام و خشم‌های فروخورده، و همه نبایستن و نخواستن و نتوانستن و نگذاشتن و نشدن و نگفتن و نرفتن و نه، و نه، و نه! عاشورا زانوی مهربان سر نهادن و دامن محرم گریستن نیز هست و در این فاجعه هولناک بشری، هر کسی فاجعه خویش را نیز می‌نالند و دل‌هایی که، در این روزگار، نه حق انتخاب، که حق احساس، و چشم‌هایی که نه نگاه، که حق اشک، و حلقوم‌هایی که نه فریاد، که حق ناله نیز ندارند، از عاشورا است که حق‌های از دست رفته خویش را، هر ساله، می‌ستایند و نیز، غرورهای مجروحی که به نالیدن محتاج‌اند، اما شرم دارند، و تحمیل لب‌هایی که در پس آن، ضجه‌ها پنهان است، و تحمیل آرامش بر چهره‌هایی که طغیان‌ها را در خویش کتمان می‌کنند، آنان را «شهیدی ساخته است که بر روی زمین گام برمی‌دارد» و به هر جا که می‌گریزد کربلا است، و هر ماهی که بر او می‌رسد محرم، و هر روزی که بر او می‌گذرد عاشورا ...

شب عاشورا بود، عاشورای سال ۴۹

و چه دردناک شبی بود!

کار «روح»، با کار «زندگی» بی‌شباهت نیست؛ آنکه در زندگی، چندین جا «مشغول» است و در چند رشته سرمایه‌گذاری کرده است، ناگهان پوچ شدن و ناگهان همه چیز را از دست دادن، کمتر تهدیدش می‌کند؛ هرگاه در این رشته زیان دید و در اینجا هیچ شد، رشته‌های دیگر جبران‌ش می‌کنند و جاهای دیگر مشغولش می‌دارند.

و اما آنکه همه هستیش را به یک «کار» داد، یک ضربه او را ناگهان به زوال می‌کشاند و «وجودی می‌شود که ناگاه، عدم خویش را حس می‌کند، و یا عدمی که وجود خویش را». وجود خویش را.

آنکه روحش نیز تنها یک بعد یافته است و با یک «مائده» سیر می‌شود و با یک «شراب» سیرآب، و تمامی «بودن»ش خیمه‌ای شده است بر یک «عمود»، برای گرسنه مردن و تشنه جان دادن و یا، در زیر آوار خویشتن خفقان گرفتنش، قحطی و خشکسالی و طوفان لازم نیست.

بیست سال است که «زندگی می‌کنم». پیش از آن، فقط «زنده بوده‌ام» و این بیست سال، که تمامی عمر حقیقی من بوده است، همه بر سر یک «حرف» گذشته است و براده‌های حیاتم و ذرات وجودم و تکه تکه روحم و قطعه قطعه احساسم و خیالم و اندیشه‌ام و لحظه لحظه عمرم، همه در حوزه یک «جاذبه» و مجذوب یک «مغناطیس»

بوده است و بدین گونه، همه حرکت‌ها و تضادها و تفرقه‌ها و پریشانی‌ها، در من، یک «جهت» گرفته‌اند و با یک «روح» زندگی کرده‌اند و با اینکه جوراجور بوده‌ام و گوناگون و پراکنده، و میان دلم و دماغم از فرش تا عرش فاصله بوده است و احساس و اعتقاد، و ذوق و اندیشه، و کار و زندگی‌ام، هر یک اقنومی از ذاتی دیگر و با جنس و فصلی دیگر، و با این همه، همه یک «جور» بوده و همه بر یک «گونه» و با یک «گرایش» و در زیر این «کثرت پیدا»، یک «وحدت پنهان» و بالاخره در این «عالم صغیر»ی که «من حقیر» باشم، طبیعتم و ماوراء طبیعتم، «بود»م و «نبود»م و «غیب»م و «شهادت»م و «ماده»ام و «معنی»ام، «عقل»م و «عشق»م، «دین»م و «دنیا»یم، «خودخواهی»ام و «مردم خواهی»ام و «لذت و رنج»م و «فقر و غنی»یم و «افزون طلبی و ایثار»م و «دوست داشتن و ارادت ورزیدن و شهد و شرنگ و پیروزی و شکست»م ... که هیچ کدام در قالبی نگنجیده‌اند و در نظمی آرام نگرفته‌اند و تسلیم وضعی نبوده‌اند- همه پیکره واحد یک «توحید» گرفته‌اند و همه منظومه یک هیأت، و یک جاذبه، و یک آفتاب!

و این همان یک «حرف» بود، همان که تمامی عمر حقیقی‌ام بر سر آن رفت و همان که زبانم و قلمم جز آن یک حرف نگفت و نوشت و نمی‌دانست، که:

«چه کنم؟ حرف دگر یاد نداد استادم!»

چه ساز بود که در «پرده» می زد آن مطرب؟

که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هوا است!

و آن یک حرف: مردم!

عاشورا بود، عاشورای سال ۴۹

و من سوگوار مرگ خویش، در دلم عاشورایی از قتل عام همه امیدهایم، و من شاهد کربلای سرنوشت مظلوم خویش و شهید اسارت هر چه از من بازمانده، و چه دردناک سرنوشتی!

در میان روشنفکران متهم به دینداری، در میان دینداران منسوب به بی دینی، و در ورای این هر دو، نیز، یک «خارجی مذهب که سر از بیعت با امیرالمؤمنین پیچیده!» و دیدم که شده‌ام نوازنده‌ای گر یا نقاشی کور و یا دونده‌ای فلج، و به هر حال، کسی که تمامی هستیش عقیده است، و معلمی معنی «بودن» او است، سخن گفتن، دم زدن او و نویسندگی، زندگی کردن او و اکنون از این هر سه محروم، که:

«آنها» رادیو دارند و تلویزیون و روزنامه و کرسی استادی و حزب و مزب و غیره.

و روشنفکران تئاتر و کنفرانس و ترجمه و نمایشنامه و مجله و جُنْگ و جا و جمع و

پاتوق.

و مؤمنان محراب و منبر و جلسه و دوره و مسجد و تکیه و دسته و تازگی‌ها، مجله

هم!

و من که خواسته‌ام مؤذن مذهب خویش باشم و حقیقت را قربانی هیچ مصلحتی نکنم و در نظام حاکم بر «کویر» نگنجم و در «نظم یکنواخت زمان»، هم آواز همه و همساز همه نباشم، احساس کردم که «خروسی بی محل»م، که شب و نیمه شب، بی‌هنگام، نعره برمی‌دارد و طلوع و غروب آفتاب خویش را فریاد می‌کشد. و سنت مرسوم چند هزار ساله است که خروس بی‌محل نامیمون است و حلقومش را باید برید، که در ظلمت عام، صبح را فریاد برمی‌آورد و در نیمه شب، از طلوع خبر می‌دهد و در سکوت امن کویر، نعره برمی‌کشد و آرامش سنگین روستا را برمی‌شورد و خواب را برمی‌آشوبد و مردمی را که در آغوش شب به خواب رفته‌اند و هر یک در زیر پوشش سپیدی- که شب همچون کفنی می‌نماید- فارغ و آسوده غنوده‌اند، بیدار می‌کند و ...

شب عاشورا بود، عاشورای سال ۴۹

درس دادم ...

نوشتنم ...

و سخن گفتم، نیز!

و این بار، دوست، نه دشمن که: «... آری، حقیقت و بلکه احقیت اما ... مصلحت نیست، شخصیت‌های مؤثر، قدرت‌های متنفذ و کسانی که در میان عوام رسوخ دارند و تعصب‌ها را برمی‌انگیزد و شایعه می‌سازند و موانع می‌تراشند و افکار را مشوب می‌کنند و نقشه می‌کشند و همه جا دست دارند و با همه جا مرتبط‌اند و در جامعه وزنی دارند و جمعی، غالباً با فلانی (که بنده باشم!) مخالف‌اند. و کار دین هم- علی القاعده! باید با حمایت قدرت و کمک ثروت و اقبال عوام بچرخند! و حالا که وارثان کعب الاحبار و عبدالرحمن عوف و شریح و ابوهریره، یعنی سحره فرعون- که در این هر سه جبهه دست دارند- با او به شدت درافتاده‌اند و نقشه شان این است که با توطئه و تهمت و جعل و شایعه پردازی و تکفیر و دشنام و دروغ ... چهره او را در میان مردم مسخ کنند و در نظر عوام متعصب، آلوده، تا هم اثر سخنش در میان توده خنثی شود و توده همواره در تیول متولیان رسمی همیشگی، یعنی بلعمی‌ها، باقی ماند و هم تنها که ماند و بی کس، زمینه برای فرعون‌ها فراهم آید تا بی‌دردسر، از مدینه به شام تبعیدش کنند و سپس، از آنجا، به سادگی، در ربنده، سر به نیست!»

«بنابراین، فعلاً مصلحت نیست! بخصوص که هر یک از این قبایل جاهلی و اشراف قوم از وی زخم زبانی خورده‌اند و کینه شخصی دارند، زیرا او هیچ گاه ملاحظه ندارد و رعایت جوانب امر نمی‌کند و اصلاً سیاست ندارد و مردم‌داری و جامعه شناسی نمی‌فهمد، بالاخص که هنوز خیلی جوان است و شیوخ قبایل و اصحاب کبار هرگز

نمی‌توانند او را که جوانی سی و چند ساله است تحمل کنند. این است که مصلحت اسلام این است که او فعلاً خانه نشین باشد».

شب عاشورا بود، عاشورای سال ۴۹

و من که صدق این سخن امام صادق را همه عمر تجربه کرده بودم که همه ماه محرم است و همه جا کربلا و همه روز عاشورا، آن سال و آن ماه و آن روز، بیش از همه وقت احساس کردم این چنین است و بیش از همیشه احساس کردم که تنه‌ایم و قربانی زمانه، و دردناک‌تر از همیشه یافتم که در آخرالزمان چگونه فضیلت‌ها رذیلت می‌نماید!

و آخرالزمان، گویی، همیشه است!

و اینها هیچ کدام درد آور نیست، که خصومت دشمن ایمان را بارور می‌کند و امید را سیراب و به وجود معنی و نیرو می‌بخشد و خصومت دوست نومید کننده است و ضعیف کننده و ... بد!

بی خودی نیست که علی، در اُحد، هنگامی که در برابر سیل مهاجم خصم، شمشیر می‌زند، می‌غرد، و در کوفه، هنگامی که بر سرمنبر، سخن می‌گوید، ناگهان، از بیتابی درد و عجز، محکم بر صورت خویش سیلی می‌زند!

احساس کردم که به بن بست رسیده‌ام، نه در کار و مبارزه و زندگی اجتماعی و عقیده و راه و هدف ... که در وجود داشتن!

برخلاف آنچه روشنفکران فرنگی مآب که از قضیه پرت‌اند، می‌پندارند، روشنفکری که به مذهب تکیه می‌کند و آرزوهای انسانی‌اش را- نه در ایدئولوژی مرسوم ضد مذهبی- که در متن فرهنگ و ایمان و عقاید مذهبی خویش دنبال می‌کند، در جامعه مذهبی تنها تر می‌ماند، چه، طرح روشنفکرانه و آگاهی بخش مذهب، بیش از همه، نیروهای رسمی مذهبی را برمی‌آشوبد و به مبارزه متعصبانه و بیرحمانه وا می‌دارد^۱، زیرا همچنانکه در طول تاریخ، همیشه مذهب تقلیدی و تسکینی، پایگاه مشترک استعمار خارجی، استثمار طبقاتی، استبداد سیاسی و استحمار فکری و عقلی بوده است، مذهب اجتهادی و انقلابی، خطری است که این هر چهار قطب را برای دفع آن در کنار هم قرار می‌دهد، و هر چند این قطب‌ها با هم اختلافاتی هم داشته باشند، در

^۱ . اینکه می‌گویم بیرحمانه از آن رو است که متولیان رسمی مذهب، برخلاف متفکران و دانشمندان و صاحب‌نظران غیرمذهبی، مخالف خود را مخالف خدا و دین خدا تلقی می‌کنند و خود را نماینده خدا و صاحب امتیاز رسمی دین از جانب خدا! و این است که اختلاف فکری یا علمی فردی با این تیپ‌ها به زودی تبدیل به جهاد مقدس میان کفر و دین و شیطان و الله و نجس و پاک و ظلمت و نور می‌شود! و در این صورت هر وسیله‌ای برای کوبیدن باطل و غلبه حق مجاز است، حتی توطئه‌های ناجوانمردانه و جعل و دروغ و پرونده سازی و پاپوش دوزی! چه، پیغمبر صریحاً فرموده است که به اینها حتی تهمت هم بزنید!

سرکوبی سریع و بی‌امان آن، «تن واحد» می‌شوند و این است که می‌دیدیم درست در همان ایامی که استعمار انگلیس سید جمال را به آوارگی دچار کرده بود، سلاطین کشورهای اسلامی- که برخی‌شان با انگلیسی‌ها در حال مبارزه جدی هم بودند- او را همچون گوی سرگشته‌ای به پا می‌زدند و برای قتلش توطئه می‌کردند و در همان حال، در کنج مساجد و محافل مذهبی، حتی مقدسینی هم که نه دولتی بودند و نه استعماری، در میان عوام شایع می‌کردند که او بابی است، او ختنه کرده نیست، او اصلاً دین درستی ندارد، معلوم نیست کجا درس خوانده؟ معلوم نیست اصلاً از کجا آمده است ... ؟

این است که می‌بینیم، درست برعکس آنچه روشنفکران پرت و دور قیاس می‌کنند، روشنفکران مذهبی، بیش از روشنفکران غیر مذهبی و حتی ضد مذهبی، از جانب قطب رسمی مذهبی ضربه می‌خورد و آنها که ظاهراً باید از او پشتیبانی کنند، بیش از همه و پیش از همه در برابرش می‌ایستند و چهره‌اش را مسخ می‌کنند و در همان حال که با دشمن رویاروی ایستاده و درگیر شده است، از پشت بر او خنجر می‌زنند.

روشنفکران هم که قضاوت‌هاشان قالبی و فرنگی و استاندارد شده است و همه‌اش طبق فرمول‌های رایج جهانی، و همینکه بشنوند کسی گرایش مذهبی دارد، برای محکوم کردن او کمترین تأملی و تحقیقی را لازم نمی‌دانند و شخص را ندیده و سخن

را نشنیده و کتاب را نخوانده، در زیر باران تهمت و دشنام و توجیه و تأویل‌های قراردادی و یکنواخت می‌گیرند و چون مراجع تقلیدشان، در قرن نوزدهم اروپای کاتولیک، فتوی داده‌اند که دین تریاک توده است و ابزار دست طبقه حاکم (و در آن زمینه که آنها گفته‌اند درست هم هست) اینان هم که مرید مقلدند و خود، گستاخی تعقل و اجتهاد شخصی ندارند برایشان دین شمشیر و دین صلیب یکی است و اسلام ابوذر و اسلام عثمان یکی ...

شب عاشورا بود، عاشورای سال ۴۹

هوا، تیره و شب، سیاه و افق گرفته و عبوس و زمین، از هول آرام گرفته و ظلمت، حاکم و برقی اگر بود، برق نگاه گرگی و صدایی اگر بود، زوزه روباهی و توطئه‌ها در کار و بازار اتهام و دروغ گرم و متفرعان مسلط و قارونیان و بلعمیان و ساحران ریسمان‌های بردگی به سیماب قریب آغشته و دشمنان بیدار و دست اندرکار و عوام برافروخته جهل و خواص فروخته علم و حقیقت، در میان دشمنانش پایمال منفعت، در میان دوستانش پایمال مصلحت، و با زبان بریده و قلم شکسته، لب و دست، بسته و پا مجروح و راه بن بست و کوله بارم سنگین و دشمن از چهارسو به تیرم گرفته و دوستان ...!

... ناگهان کنار کشیده و یا مصلحت را با نفاق هم آواز شده، و یا پنهانی به صف مقابل خزیده و یا به تقیه دامن در کشیده و گوشه امنی را به انتظار آنکه ببینیم چه خواهد شد، پناه گرفته و یا در نجوای شوم سیاست که: «فعلاً مصلحت ایجاب می کند که خودمان فلانی را از صحنه بیرون افکنیم و با دست های خودمان حلقومش را بفشریم و فریادش را خفه کنیم و کارد بر حلقش نهیم و در برابر چشم آنها- که به هر حال هر چه هستند مؤثرند- به خاکش اندازیم و در پای آنها که می کوشند تا شهیدش کنند، ما ذبح شرعی اش کنیم و برای آنکه ما تبرئه شویم و آنها راضی شوند و از گرفتاری خلاص شویم و شیوخ قوم و رؤسای قبایل و سادات قریش و سران نفاق و اهل حل و عقد رضا دهند که ما کارمان را به خوبی و خوشی دنبال کنیم و همه راضی باشند و جماعت قانع گردند، جنازه او را پیششان پرتاب کنیم و آنگاه شورایی درست کنیم از همه مبشران بالجنه- البته شورایی پنج نفری- و سقیفه ای از اشراف و اصحاب و اهل حل و عقد و ضابطه هایی دقیق آن چنانکه دیگر هیچ گاه یک خارجی مذهب یا رافضی سنت در آن راه نیابد و کارها همه بر بیعت باشد و اجماع اهل حل و عقد و همه بر سنت قدیم و رویه شیوخ ... »

شب عاشورا بود، عاشورای سال ۴۹

و من خانه نشین، قربانی مصلحت! که هرگز از ظلم ننالیده‌ام و از خصم نه‌راسیده‌ام و از شکست نومید نشده‌ام، اما این کلمه شوم «مصلحت» دلم را سخت به درد آورده بود. مصلحت! این تیغ بیرحمی که همیشه حقیقت را با آن ذبح شرعی می‌کنند. هرگاه حقیقت از صحنه جنایت خصم پیروز بازگردد، در خیمه خیانت دوست به دست مصلحت خفه‌اش می‌سازد و سرنوشت علی گواه است!

وقتی شنیدم که دوستی که از کوچکی در ارادت به او رشد کرده بودم، به خاطر مصلحت، چه تلاش‌های پستانه کرده است تا مرا لجن مال کند. نه که بکشد. لجن مال کند، همچون بید، بر سر ایمان خویش لرزیدم! ترس برم داشت، با تمام قدرت نیاز و التماسی که در وجودم بود، از خدا فقط خواستم که مرا حفظ کند! همین!

برای نخستین بار، در سراسر عمرم، به نالیدن محتاج شدم، اما ... آن نخلستان‌های محرم و آشنای من نبودند ... دیدم که نمی‌توانم تحمل کنم، نامه‌ای آغاز کردم به دوستم، درد نامه‌ای، به مخاطبی که از آدم‌های نوع چهارمی بود که در کویر گفته‌ام.

کویری با خورشیدی کبود و آسمانی به رنگ شرم و صحرایی افق در افق پوشیده از خون و شب‌خی روییده از دریای سرخ، سینه صحرایی بی‌کس و در زیر ابر دردمبار، شب‌خی یا مجسمه‌ای، تندیس در خون ایستاده، سدانی در زیر ضربه‌های دشمن و

دوست، مجروح، خون آلود، شکسته، خاموش، با دستی بر قبضه شمشیری که با همه
تعصبش کوشید تا همچنان نگهش دارد و ...

و دستی دیگر، همچنان بلا تکلیف!

نه می جنگد، که با چه؟ نه سخن می گوید، که با که؟ نه می رود، که به کجا؟ نه باز
می گردد، که چگونه؟ و نه می نشیند، که ...

هرگز!

ایستاده است و تمامی تلاشش اینکه نیفتد!

بر سر رهگذر تاریخ ایستاده و بر هر نسلی که می گذرد، سر راه می گیرد و بر سرش
نهیب می زند که: ای بر مرکب های سیاه ننگ، بگریخته از همه صحنه های «شهادت»
تاریخ!

گرگ ها، روباه ها، موش های دزد سکه پرست! و شما ای میش های ذلیل پوزه در
خاک فرو برده!

ای غایب ها! پوچ ها، پلیدها، در میان شما هست کسی که هنوز چهره انسان را به یاد
آرد و چشمانی هست که او را بتواند دید و باز شناخت؟

اینان که مرگ را همچون گردنبندی از زیباترین گوهرهای خدا برگردن
آویخته‌اند، بی‌مرگان جاودانه‌اند، شاهد هر آنچه در تاریخ آدمی می‌گذرد، شهید هر
آنچه در بنی آدم می‌میرد و می‌پژمرد و قربانی جلاد می‌شود! ...

در میانه نامه، ناگهان بر خود لرزیدم!

این کیست؟ تندیس تنهایی و غربت و شکست و نومیدی و درد، در کویری پوشیده
از خون، از دریای سرخ شهادت سر برداشته و تنها و ساکت ایستاده است!

او دیگر من نیستم! هابیل است؟ نخستین قتل مظلوم تاریخ انسان، ذبیح معصوم
مالکیت و شهوت که برادر را جلاد برادرکش کرد؟

پرومته اساطیری است که به خاطر انسان، آتش مقدس خدایان را از ملکوت الهی
به زمین آورد و به شب سیاه و زمستان سرد زمین و زندگی انسان نابینای فسرده افکند و
محکوم ابدی تنهایی و زنجیر و غربت و وحشیگری و شکنجه جانوری گشت؟

ابراهیم در آتش؟ اسمعیل در منی؟ یحیی در دربار هیرودیس؟ موسی در غربت
صحرای آوارگی و هراس فرعون؟ مسیح در صلیب جنایت و جباریت یهود و قیصر،
به چهار میخ کشیده؟

محمد، در بلندی طائف، تنها و خون آلود و گرسنه و رانده شده و سنگ خورده و مجروح؟

علی در سکوت سنگین خانه دردناک فاطمه، در فریاد نخلستان‌های تنهایی و شب شهر فتح‌ها و غنیمت‌ها؟ سر در حلقوم چاه‌های بیرون از مدینه سابق؟ در موج جوشان و گدازان خون محراب مسجد کوفه؟ چه می‌گوییم؟ تنها بر صلیب وجود دردمند و عاشق خویش، برکشیده و شهید؟

این تندیس کیست؟ همه‌شان؟ آری، همه‌شان، مگر نه اینان همه یک تن‌اند و یک تن در اینها همه، یکی و نامش «انسان مظلوم»؟ چرا بترسم که من نیستم؟ که مگر نه در هر کسی «او» هست، ذره‌ای از او هست.

آری، این تندیس همه اینها است، تندیس من نیز هست، که عشقم و رنجم، عشق و رنج آنها است، عشق و رنج «او» است، گرچه در ظرف حقیر وجودم، پس این تندیس من است، من در چهره این تندیس تنهایی و درد و ستم‌دگی و غربت، این از موج خون سر برکشیده؟ در کویر سرخ و برپا ایستاده در آفتاب کبود، خود را می‌یابم، و «او» را در عمق فطرت خویش، «او»، همان تنها کسی که در تاریخ هست و عاصی مظلوم و پرخاشگر شهید تاریخ است؛ آری، این تندیس همه این‌هاست و همه این‌ها است، تندیس من هم هست ... تندیس حسین هم هست.

ذره‌ای از «او» در من، تمامی «او»، «حسین»؛ تندیس حسین؟ آری، حسین، همو که شاهد همه ادوار است و شهید همه صحنه‌ها و قربانی همیشه تاریخ، از آدم تا پایان روزگار. همین یکی است که با نام هایل مبعوث می‌شود و با نام ابراهیم می‌آید و می‌رود و گاه ...

دیدم که چه شباهتی است میان این انبوه درد و این فاجعه سرنوشتی که من از آن می‌نالم با آنچه چنین شبی در تاریخ روی داده و این جهان شاهد آن بوده است! شباهت؟ آری، شباهتی که میان یک کاریکاتور با یک حقیقت راستین هست شباهتی که میان بازی چند روستایی، که شبیه می‌خوانند، با صحنه کربلا هست و شباهتی که میان انسان و خدا هست.

دیدم اما چه شرم آور است در چنین شبی از خویش سخن گفتن، از دردهای حقیر خویش نالیدن! نامه را رها کردم.

اما ... درماندم که چه کنم؟

شب عاشورا بود، عاشورای سال ۴۹

گفتم بروم به مجلس روضه‌ای، از همین روضه‌ها که همه جا هست و صدایش از هر کوچه و خانه امشب بلند است. دیدم، ایمان و تعصب من به عظمت حسین و کار حسین بیش از آن است که بتوانم آن همه تحقیرها را بشنوم و تحمل کنم. منصرف شدم.

اما، شب عاشورا بود، شهر یکپارچه روزه بود و خانه یکپارچه سکوت و درد، چه می توانستم کرد؟ از خودم توانستم منصرف شوم، از روزه توانستم منصرف شوم، اما چگونه می توانستم خود را از عاشورا منصرف کنم؟

نامه ام را که به دوستم نوشته بودم- دوستی که هر گاه روزگار عاجزم می کرد و رنج به نالیدنم و می داشت، به پناه او می رفتم- برگرفتم، گفتم در این تنهایی درد و این شب سوگ، بنشینم و با خود سوگواری کنم، مگر نمی شود تنها عزاداری کرد؟ نشستم و روضه ای برای دل خویش نوشتم، آنچه را در نامه او برای خود نوشته بودم و تصور غربت و رنج خودم بود، تصحیح کردم تا تصویر غربت و رنج حسین گردد.

آنکه عظمت رنج و شکوه شهادتش هر رنجی را در زندگی آسان می سازد و هر مصیبتی را حقیر!

و این همان بخشی است که در پایان این نوشته قرار گرفته است.

در این لحظات شگفت، که من در یک «بی خودی مطلق» بسر می بردم و درد، که هر وقت به «مطلق» می رسد، جذبه ای روشن و مستی بخش می شود و حالتی آرام، روشن و خوب می دهد- و این دردهای حقیر و اندک است که متلاشی کننده است و گزنده و بد- مرا در یک نشئه سکرآوری، از خود به در کرده بود، آن چنان گویی من نبودم.

درد بود که خود می نوشت.

ناگهان این زیارت پرمعنی و عمیق «وارث» در مغزم جرقه زد، خطاب به حسین:

سلام بر توای وارث آدم، برگزیده خدا.

سلام بر توای وارث نوح، پیامبر خدا.

سلام بر توای وارث ابراهیم، دوست خدا.

سلام بر توای وارث موسی، هم سخن خدا.

سلام بر توای وارث عیسی، روح خدا.

سلام بر توای وارث محمد، محبوب خدا.

سلام بر توای وارث علی، ولی خدا،،

عجبا! صحنه کربلا ناگهان در پیش چشمم، به پهنه تمامی زمین گسترده شد و صف هفتاد و دوتنی که به فرماندهی حسین در کنار فرات ایستاده است، در طول تاریخ کشیده شد که ابتدایش، از آدم- آغاز پیدایش نوع انسان در جهان- آغاز می شود و انتهایش تا ... آخرالزمان، پایان تاریخ، ادامه دارد!

پس حسین سیاستمداری نیست که، به خاطر شراب خواری و سگبازی یزید، با او «درگیری» پیدا کرده باشد و این «حادثه غم انگیز» اتفاق افتاده باشد! او وارث پرچم سرخی است که از آدم، همچنان دست به دست، بر سر دست انسانیت می‌گردد و اکنون به دست او رسیده است و او نیز با اعلام این شعار که: «هر ماهی محرم است و هر روزی عاشورا و هر سرزمینی کربلا»، این پرچم را دست به دست، به همه راهبران مردم و همه آزادگان عدالتخواه در تاریخ بشریت سپرده است و این است که، در آخرین لحظه‌ای که می‌رود تا بمیرد و پرچم را از دست بگذارد، به همه نسل‌ها، در همه عصرهای فردا فریاد بر می‌آورد که:

«آیا کسی هست که مرا یاری کند؟»

بعدها دیدم که این مسأله «وراثت»، در این متن تصادفی انتخاب نشده است، یک کلمه یا تعبیر ادبی نیست، یک اصطلاح علمی تاریخی است، و در اسلام، وراثت، یک اصل فلسفی و اعتقادی است.^۱ با این اصل اسلام می‌خواهد در حوادث متفرق و

^۱ . در داستان موسی نیز اصل وراثت دیده می‌شود. وقتی موسی از دربار فرعون می‌گریزد و به شعیب پناه می‌برد و به چوپانی گوسفندان او می‌پردازد، روزی در باغ شعیب، به چوب دستی برمی‌خورد که در زمین فرو رفته است، در آن خیره می‌شود و می‌بیند رمزهایی بر آن نوشته شده است (اشارتی به سرنوشت قوم بنی اسرائیل)، از شعیب در باره آن سوال می‌کند، شعیب شرح می‌دهد که من روحانی بزرگ مصر بودم - در عصر یوسف - وقتی یوسف مرد و ائانه‌ء خانه‌ء او را تقسیم می‌کردند، من که پیر شده بودم و گوشه‌گیر در خواست کردم که عصای او را به یادگار به من دهید، آن را که ارجی

رویدادهای گوناگونی که در زمان‌ها و زمین‌های مختلف پدید آمده و می‌آید و خواهد آمد، یک «جریان» پیوسته جهت داری نشان دهد که با هم در رابطه‌اند و بر اساس یک علیت منطقی و قانون علمی می‌زایند و می‌میرند و به هم بدل می‌شوند و در هم اثر می‌گذارند و هر کدام حلقه‌ای را از یک سلسله واحدی تشکیل می‌دهند که از آغاز بشریت (آدم) تا پایان نظام تضاد و تنازع در تاریخ (آخرالزمان) ادامه دارد و این تسلسل منطقی و تداوم جبری، تاریخ نام دارد.

بنابراین، «وراثت»، اصل علمی و مترقی‌یی را بیان می‌کند که امروز «وحدت» یا «پیوستگی» تاریخی می‌نامند و این اصطلاح نشانه آن است که اسلام دارای یک «فلسفه تاریخ» کاملاً مشخصی است.

قرآن- که کلمه دین را همیشه مفرد به کار می‌برد و نیز اسلام را نام همه رسالت‌های پیامبران گذشته می‌داند و به همه «راهبران انسان به روشنایی و داد»، در همه اعصار، وحدت می‌بخشد و همه را به آدم پیوند می‌دهد و نیز در فرهنگ اسلامی که پیامبران

نداشت به من دادند و من آن را در دست داشتم تا به اینجا آمدم روزی که آبیاری می‌کردم، سر آن را در زمین فرو کردم که بایستد، ناگهان شاخ و برگ برافشاند و از آن پس هر چه کردم نتوانستم که آن را از زمین برکشم. موسی که داستان را شنید راز آن را دریافت آن را همچون مویی از خمیری بیرون کشید و چوب دستی چوپانی خود کرد. این همان عصای ازدهای معجزه گر موسی است و مظهر رسالتش که از یوسف به وراثت می‌گیرد.

بزرگ را همه از ذریه ابراهیم می‌شمارد و حتی از ابراهیم تا آدم شجره پیوسته انبیا را دنبال می‌کند. می‌خواهد «نهضت محمد (ص)» را، نه یک نهضت مجرد، بلکه ادامه یک جریان واحد تاریخی در متن بشریت و جاری در بستر زمان تلقی کند و همه را در یک دین، یک اسلام یک رسالت، یک نبوت، یک منشأ و یک هدف، «وحدت تاریخی» بخشد و آن عبارت است از حرکتی که رسالتش در تاریخ، «نجات مردم» و «تکامل انسان» است و به زبان قرآن: بخشیدن «کتاب»، «ترازو» و «آهن» به مردم جهان و تعلیم «حکمت» (آگاهی و روشنایی و حقیقت یابی) و تحقق «قسط» (عدل و برابری طبقاتی و نژادی، مادی و معنوی). و این رسالت در همه عصرهای تاریخ و همه نسل‌های انسان، دست به دست، به وراثت می‌رسد و «پیامبران مردم و مردم عدالتخواه» وارثان پیوسته این میراث بزرگ الهی‌اند.

اما در برابر این حرکت پیوسته و رسالت واحد، قدرت‌های ضد خدا- ضد مردم، که: «آیات خدا را کتمان می‌کنند و پیامبران و نیز کسانی را از میان مردم که به عدالت می‌خوانند، به ناحق می‌کشند» و همواره سد راه خدا می‌شوند و مردم را به بردگی و ذلت و استضعاف می‌کشانند و توده‌ها را به جای بندگی و طاعت و پرستش و حمد و ستایش خدا، به بندگی و اطاعت و عبودیت و مداحی و چاپلوسی خویش دعوت می‌کنند و خود را صاحب و مالک مردم می‌خوانند و در زمین سرکشی می‌کنند و بر بندگان خدا چیره دستی می‌نمایند و به نام روحانیت، مردم را به اطاعت و پرستش و

تقلید کورکورانه خود را می‌دارند و در کنار خدا پرستی، رئیس پرستی، فرعون پرستی و روحانی پرستی را رواج می‌دهند. اینان که قرآن در سه نام کلی «ملاً» و «مترف» و «راهب» می‌نامدشان. همیشه در برابر رسالت خدا می‌ایستند و مانع تحقق عدالت و بیداری و آزادی مردم و رشد ایمان و توحید راستین می‌شوند، و خدا، که به انسان کرامت بخشیده، مردم را خانواده و نزدیک و همانند خود خوانده است و برایشان عزت و حریت و نعمت و شرافت و قدرت می‌طلبد، اینان، مردم را مستضعف و بنده و پرستنده و مقلد و جاهل می‌سازند و این است که جنگ میان دو جبهه، دو قطب، قطب خدا و قطب ابلیس، جبهه پیامبران مردم و جبهه ملاً و مترف و راهب، همیشه و همه جا درگیر است، یک نبرد پیوسته همیشگی و همه جایی، از آدم یعنی از آغاز نوع بشر، تا آخر تاریخ، یعنی تحقق عدالت جهانی و پیروزی قطعی مردم و آزادی و خدا پرستی و نابودی کلی استبداد سیاسی و استثمار اقتصادی و استحمار مذهبی. در این دو صف، که همه جا و همیشه در طول تاریخ، روی در روی هم می‌جنگند. حق و باطل، عدل و ظلم، توحید و شرک، ایمان و کفر، مردم و ملاً و مستضعف و مستکبر. دو سلسله وراثت نیز رهبری دوجناح را بر عهده دارند: هابیل و قابیل، ابراهیم و نمرود، موسی و فرعون، یحیی و هیرودیسیس، عیسی و قیصر، محمد و قریش یا خسرو و سزار (کسری و قیصر)، علی و معاویه و ...

اکنون ... حسین و یزید!

و فردا ... حسین‌های دیگر و یزیدهای دیگر، در عاشوراها‌های دیگر و کربلاهای دیگر ...

و شگفتا! در یک سو، روشنگران، یعنی:

وارثان پیامبران و عدالتخواهان، یعنی: همصفان و همدردان پیامبران! در سوی دیگر، خناس‌ها، پنهان و پیدا، که در درون خلق و سوسه می‌افکنند.

چه تصادف عجیبی:

وقتی به اصل «وراثت» می‌اندیشیدم و بویژه «وراثت حسین» که وارث تمامی انقلاب‌های تاریخ انسان است- از آدم تا خودش- ناگهان احساس کردم که گویی همه آن انقلاب‌ها و قهرمان‌ها، همه جلادها و شهیدها، یکجا از اعماق قرون تاریک زمان و از همه نقاط دور و نزدیک زمین بعثت کرده‌اند و گویی همگی از قبرستان خاموش تاریخ، با فریاد حسین که همچون صوراسرافیلی در جهان طنین افکنده است، برشوریده‌اند و قیامتی بر پا شده است و همه در «صحرای محشر کربلا» گرد آمده‌اند و در دو سوی فرات، روی در روی هم ایستاده‌اند: در این سو، از هابیل تا حسین، همه پیامبران و شهیدان و عدالتخواهان و قربانیان جنایت‌های تاریخ که همه از یک ذریه و تبارند و همه فرزندان هابیل، و در نژاد، از آن نیمه خدایی ذات متضاد آدم- «روح خدا» که در آدم دمید- و همه وارثان یکدیگر و حاملان آن امانت که آدم از خدا بگرفت در

آن سو- از قابیل تا یزید- فرعون و نمرودها و کسری‌ها و قیصرها و بخت النصرها و همه
جلادان و مردمکشان

و غارتگران زندگی و آزادی و شرف انسانی! همه از یک ذریه و یک تبار، و همه
فرزندان قابیل- نخستین جلاد برادرکش فریبکار هوسباز- و در نژاد، از آن نیمه لجنی و
متعفن ذات متضاد و ثنوی آدم، روح ابلیس که در آدم دمید، و همه، وارثان یکدیگر.
حتی رب النوع‌ها و شخصیت‌های اساطیری نیز صف بندی شده‌اند، هر یک سمبل
ذهنی از این دو حقیقت عینی، انعکاس واقعیت بشری «الله- ابلیس» در جهان: اهورا-
اهریمن! جنگ حسینی- یزیدی، سایه‌اش بر آسمان: پرومته- زئوس!

شب عاشورا بود، عاشورای سال ۴۹

در آزادی تنهایی و صمیمت ایمان و التهاب عشق و قدرت اعجازگر درد، و صفا و
صداقت ناب و زلالی که شکست به روح می‌بخشد، و استقلال تمام و استغنائی بلندی
که نومیدی به مرد ارزانی می‌کند، و رهایی مطلق و پرواز سبک پر و جولان بی‌مرزی
که خلوت خالی را پر می‌سازد، و همه بندهای امید، و قیده‌های انتظار، و آلودگی
استمداد، و سنگینی بار آرزو، و لذت توفیق، و وسوسه تضعیف کننده رضایت عوام، و
جلب خواص، و محبت اقربا، و توجه مؤمنان، و نفرین این و آفرین آن، و دغدغه خطر
و ضرر و مصلحت و منفعت و حیثیت و موقعیت، و بالاخره، تنظیم و تطبیق و توجیه و

تأویل و ترکیب عقیده و ایمان و احساس و اندیشه و عقل و دین و انسانیت و خود و مردم و واقعیت و حقیقت، به اقتضای اوضاع و احوال و مصالح و شرایط، یعنی که آن همه کرامتی که خدا برای انسان قائل شده است و شرافت و اشرافیت و خلافت الهی و دمیدن روح خویش در کالبد او و به خاک سجود افکندن همه فرشتگانش در پای او و اینکه او را بر سیمای خود آفرید و اینکه وقتی به قد و بالای انسان نگریست، از شوق و مباهات رجز خواند که: «فتبارک الله احسن الخالقین»... اینها همه مربوط و مخصوص است به خواص خودش! یعنی که نوعی نرسیسیسم^۱ به جای توحید قرآن یا اومانیسیم قصه آدم، که نرسیس (نرگس)- خدای یونانی- در کنار آبی بود، ناگهان چشمش افتاد به صورتش در آب، کیف کرد، عاشقش شد، عاشق خودش، عاشق حواشی اش! یعنی نرسیسیسم! که خدای نرسیس، عاشق خودش است، فقط خودش را می بیند، و خودش را دوست می دارد و هرچه از خودش باشد، سایه اش، آیه اش... پس آن الله کیست که عزیزترین و صمیمی ترین رسول امینش را در قرآن خودش آن همه عتاب می کند و تهدید و تندی و تشر و سرزنش ... ؟

Narsissisme.^۱

و نوحی که چنان رسالتی سنگین بر دوشش می‌نهد، پس از نُهصد سال رنج و کار و فداکاری در راه او، برای تنها بچه‌اش پارتی نمی‌تواند بشود، و یونس را برای یک اشتباه کوچکی، سال‌ها در شکم ماهی زندانی می‌کند، و یوسف را برای لغزشی، رسالت را از ذریه‌اش برمی‌دارد، و آدم را که آن همه ستایش‌ها خطاب به او است و به دست خود می‌آفریند و بر همه فرشتگان، در خلقت او مباحثات می‌کند و ... برای یک خطا، یک شکم چرانی، سرنوشتش را برای همیشه، دگرگون می‌کند و در کویر زمین، محکوم ابدی غربت و رنج و تلاشش می‌سازد و ... ؟

دارم چه می‌گوییم؟

هیس!

داشتم می‌گفتم که: در آزادیِ تنهایی و صمیمیتِ ایمان و التهابِ عشق و قدرت اعجاز‌گر درد و زلالِ نابی که، پس از شکست، در روح پدید می‌آید، و استقلال و استغنایی که، نومیدی از همه کس و از هم‌جا و از همه چیز، ارزانی می‌کند و رهایی و سبکباری و بی‌مرزی و بی‌قید و بندی پاک و پارسایی که در خلوت خالی یک «بریده

از غیر^۱ موج می‌زند، پرنده خیال من- بی هیچ رنگ مصلحتی و وزن منفعتی و وسوسه طمعی و دغدغه ترسی، رو به خدا، فارغ از اندیشه کدخدا- ناگهان از گوشه فرات برخاست و از عاشورای سال ۶۱ پرگشود، و بر همه سرزمین‌های تاریخ گذشت و به همه صحنه‌های گذشته انسان سرکشید و- همچون روحی که قالب گلین خویش را شکسته باشد، و به عشقی شورانگیز و دردناک، برآشفته باشد- همه دیواره‌های قرون و اعصار را شکافت و برفراز همه دره‌های عمیق و تاریک تاریخ پرواز کرد و دوران به دوران، زمان را پشت سر نهاد و در اعماق خاموش و ظلمانی گذشته‌ها فرو رفت و از مرز تاریخ عبور کرد و در فضای مه آلود و اثیری اساطیر سر برآورد و ... تا آدم رسید! تا سرچشمه نخستین بشریت، سرآغاز نخستین تاریخ، آنجا که دو جریان سیاه و سپید (سپید؟ نه، سرخ)، از یک منشأ- که آدم، یا آدمیت است- سرچشمه می‌گیرند و در بستر زمان جاری می‌شوند، «آدم» دو تا می‌شود: قایل، هایل، و «من» پدید می‌آید، و «ما»

^۱ . و نمی‌خواهم درویشانه و صوفیانه سخن بگویم و (خزیده در خویش) بلکه آزادی در بریدن از غیر است از خود و پیوستگی به "او" است. فنا در راه، و مردم در حیات و حرکت نوع و کفش شدن در پای عابری و راهی در زیر گام‌های رهگذری و عصیانی فریادی ندایی نوری نشانه‌ای کلمه‌ای پله‌ای و به هر حال چیزی نه برای ماندن و نه مردن که برای به مصرف رسیدن و یا به کار آمدن و محو شدن در راه آزادی و هجرت و صعود یک نسل یک قوم یا یک نوع که هر چه هست همین است و بقای فرد نیز همین فنای اوست در راه. در سرنوشت، انسان خدایی که دارد "می‌شود" و او باقی است و هر که در او می‌میرد به خدا می‌رسد زنده و جاودان کنار او می‌ماند و از دست او می‌خورد و می‌آشامد.

دوشقه می‌شود، خون ریخته می‌شود و نخستین جلاد- نخستین شهید، دو برادر، دو بیگانه دشمن و روی در روی هم، یکی در صف خدا و یک در صف ابلیس.

و نظام زندگی: مالکیت! خود پرستی و مال پرستی و دزدی و افزون طلبی و فقر و خیانت و طبقات و اشرافیت و بیگانگی و دشمنی و شرک و مرزبندی و نژاد پرستی و قومیت و جنگ و حاکمیت و لذت پرستی و هوسبازی و فساد و خدعه و زور و ظلم و «مذهب خواب و اغفال و تمکین و تخدیر و رضا و تسلیم و جبری و فساد و ظلم و جور و شلاق و شکنجه و قتل عام و استبداد و استعباد و استحمار و استثمار و استکبار ملاً و استضعاف مردم و محکومیت ناس و حاکمیت خناس را پدید آورد و طاغوت پرستی و جد پرستی و قبر پرستی و خان پرستی، و خواجه پرستی و آخوند پرستی و «جورادیان»، و خلاصه تبدیل بچه‌های «آدم»- که جانشین خدا و امانت دار ویژه خدا در طبیعت است- به چهار جانور: گرگ، روباه، موش و میش! و آن سه همدست و همداستان، سه شریک همیشگی و سرمایه شان پشم و شیر و گوشت و دمبه و خون و پوست این چهارمی‌ها که اغنام الله‌اند و آن سه هر کدام صاحب امتیاز نمایندگی یا خویشاوندی با خدا! و پیدا است که چنین جریانی نمی‌تواند جریان متضادی در تاریخ نداشته باشد، که تاریخ، همچون جامعه، همچون خود انسان، یک واقعیت متضاد است، جمع ضدین است و در طول این جریان پلیدی‌ها و جنایت‌ها و بهره‌کشی‌ها و جهالت‌ها که بنی آدم را به مسخ شدن و تجزیه می‌کشاند، جریانی نیز هست، پایه پای آن، که

می‌کوشد تا از انسان ماندن دفاع کند، تا توده‌های آدمی را نگذارد که میش شوند، تا با گرگ‌های درنده و روباه‌های فریبنده و موش‌های رباینده- که به مزرعه می‌زنند و خرمن را می‌خورند و انبار غله را خالی می‌کنند و در آخر، چنان حریص می‌شوند و بوالهوس که سکه‌ها را می‌ربایند و در سوراخ هاشان پس انداز می‌کنند تا فقط با آن بازی کنند و همه چیز را می‌جویند و دیگر نه برای خوردن و سیر شدن، که برای آرام کردن دندان هاشان که دائماً رشد می‌کند و رشد انحرافی و بی‌قواره و غیر طبیعی! جهاد و اجتهاد کند.

آری، بشریت واحد، آدمیت آدم، این چنین دوشقه می‌شود، و این چنین در بستر تاریخ جریان می‌یابد. سرنوشت جبری چنین تاریخی و حاکمیت چنین نظامی، تجزیه و تفرقه و مسخ انسان است. «گرگدن» یونسکوشدن، یا «مسخ» کافکار شدن! نه، همان چهار نوع حیوانی که گفتم، اقلیتی: گرگ و روباه و موش، و اکثریت عام: عوام کالانعام، اغنام الله، همان میش! رعیت! راعی کیست؟ راعی همان گرگ، به کمک فنی روباه و کمک مالی موش!

تنها اسمش فرق می‌کند: گاه خواجه، گاه ارباب، گاه خان و گاه آقا و گاه سرمایه دار، و در کنارشان جادوگر و گاه منجم و گاه حکیم و گاه صوفی، گاه راهب و گاه

مغ و معین و موبد و ملا و کشیش و گاه فیلسوف و گاه شاعر و گاه فقیه و گاه روحانی و گاه فیلسوف و گاه ایدئولوگ ... و گاه جامعه شناس و دانشمند و هنرمند ...

گله‌های میش! اغنام الله! اسمش برده، گاه سرو، گاه رعیت و دهقان و گاه عمله و پرولتر و مادون پرولتر و ... اینها همه اسم‌ها است که در این دو صف فرق می‌کند، و آدمی چون مارکس خیال می‌کند که رسم‌ها است!!

و در صف خدایی: خلق: خداپرستی، توحید، وحدت، آدم ماندن، ایمان، عشق، دوست داشتن، اخلاص، تقوی، عصمت، عدالت، برابری، آزادی، فتوت، آگاهی، حرکت، کمال، ارزش، حق خواهی، دین، فضیلت طلبی، راستی، رنج، محرومیت، گرسنگی، قتل عام، شکنجه، شلاق، اسارت، مظلومیت، پیامبری، رهبری، هدایت، مسؤولیت، جهاد، شهادت، شکست.

از سرچشمه نخستین آدمیت، این دو «تاریخ» که همیشه یکی‌اش نوشته می‌شود- چه، تاریخ نگار و عالم منشی نیز در آن سو، جمع بوده‌اند در کنار دلچک و مطرب و خواجه حرم و در این سو، که «امت» بوده است، همه «امی» بوده‌اند و از نوشتن محروم و حتی ممنوع- در طول زمان بشری، رویاروی هم پیش می‌آیند و بر همه عصرها و نسل‌ها و نژادها و ملت‌ها و مذهب‌ها و فرهنگ‌ها و هنرها و دانش‌ها و حکمت‌ها و حتی عقل‌ها و عاطفه‌ها و ذائقه‌ها و زندگی‌ها و رابطه‌ها ... همه- بر همه کس و همه چیز و

همه جا و همه وقت- می گذرند و از فراز دور دست ترین کوهستان های تاریخ- آنجا که در مه غلیظی از اساطیر و افسانه پنهان است و به زحمت دیده می شوند- سرازیر می شوند و به ما نزدیک می شوند و تا «حال» می رسند، همیشه و همه جا دور از هم، روی در روی هم، و هر چه بیشتر می گذرند و بر پهنه زمین، در طول تاریخ بیشتر می آیند، از هم دورتر می شوند و بر هم پر خاشجوتر و نیرومندتر و وسیع تر و از هیجان خشم و خروش، کف بر لب تر و بر آشفته تر.

در هر عصری، گاه طوفانی برانگیخته شده است و طغیانی، و می بینیم اندکی این دو به هم نزدیکتر می شوند، به هم روی می کنند، اما بسیار اندک، گذرا، در یک فاصله بسیار کم و در نتیجه بی ثمر، چه، هرگز نشده است که به هم رسند، حتی یک بار این دو را ندیده ایم که یک لحظه، شانه به شانه هم گام بردارند، در یک صف قرار گیرند و در گذار نیز، حتی به تصادفی، با هم تماسی یابند. فاصله ها جدا، مسیرها معین، رنگ ها مشخص، همه چیز آشکار و هر کسی، به روشنی می داند و می بیند که کجا است، دشمنش کیست، دوستش کیست، علت چیست، مقصر کدام است، کو جلاد؟ کو شهید؟ کو حق! کو باطل؟ قبله ها کجا است؟ جهات چگونه است؟ ...

ناگهان، در تاریخ حادثه ای روی می دهد، شگفت:

اسلام!

ناگاه جرقه‌ای از برج بلند حرا، در پهنه گسترده صحرایی خشک، تشنه، گسترده به تسلیم، و ... ساکت. در شبی سیاه، هولناک، طولانی و بی‌فردا، و بیدرنگ انفجاری، صاعقه‌ای، طغیانی بزرگ، طوفانی سهمگین!

کاخ کسری، به نشانه همه کاخ‌های قدرت و ظلم، در مدائن، به نشانه همه مدائن زمین، فرو ریخت. آتش معبد پارس، معبد ویژه موبدان، به نشانه همه آتش‌های فریبی که نام خدا داشت و به نشانه همه روحانیان رسمی تاریخ- که سر به سوی آسمان داشتند و دست در دست خداوندان زمین و پا بر سر ایمان و خرد، و «دستی برای بوسیدن و دستی برای گرفتن» دراز به سوی خلق- فرومرد. دو غول سیاه شرق و غرب بگریختند و وارثان فرعون و قارون و بلعم نابود شدند. جاهلیت سیاه، در بدر و خندق و حنین، دفن شد و اشرافیت و زور و ظلم و استعمار ملت‌ها، در قادسیه و نهاوند و تبوک و یرموک، در هم شکست، و برج‌های ناقوس دروغ و آتش‌های اهرمن فریب خاموش شد و مناره مسجد الله در شرق و غرب به فریاد آمد و پیام خدای مردم را به گوش همه توده‌های آزاد شده جهان رساند و خشم‌ها و خروش‌ها و ایمان‌ها و امیدها و غلغله شور و شعف بردگان و مستضعفان و استعمار زدگان ایران و روم و اسیران سزار و خسرو ...

یتیمی، چوپانی انقلابی، مبعوث، مسلح به کتاب و شمشیر، از عمق توده، امی‌ای از قلب امت، سیمای خشم و رنج و گرسنگی و تجلی گاه همه آرزوهای محرومان،

پیشاپیش رود سرخ تاریخ. وارث همه پیامبران، شهیدان، راهبران و پیشوایان نجات و عدالت تاریخ، در دستش پرچم آدم، دست به دست آمده، نسل به نسل رسیده، تا او. ازخاندان مسیح و موسی، فرزند اسماعیل و ابراهیم بت شکن ... سرازیر شده از فراز کوه، شتابان و مصمم، روی در روی بتان و بت پرستان، آهنگ یورش بر سر همه خداوندان زمین!

و در پی اش: توده‌ها، غریب‌ها، برده‌ها، فراریان ایران و روم، و همراهش: مهاجران، مجاهدان، هر یک شمشیر انتقام همه قربانیان تاریخ.

طوفان نوحی دیگر بار! سیلی بنیان کن بر سراسر زمین! و ملت‌ها به هم برآمده و مرزها در هم شکسته و دیوارها فروریخته و برج‌ها به زانو درآمده و زندان‌ها ویرانه و زنجیرها گسسته و شور و شوق پیروزی و نجات، التهاب جوشان انقلاب، و از حلقوم همه مناره‌ها شعارهای فروزانی که، در طول تاریخ، همه ملت‌ها، جز در خلوت درد و عمق قلب خویش، از گفتنش می‌هراسیدند:

«توحید، قسط، عدل، برابری، حریت، نفی هر پرستشی جز او: نفی هر ستایشی و مدحی، جز برای او: نفی هر امید، اتکایی، بیمی، جز به او، جز از او!» ...

«هر قدرتمند حاکمی، پا به اجتماعی نهاد، آن را به تباهی و انحطاط کشاند و عزیزان راستینش را خوار و ذلیلان واقعیش را چیره دست و عزیز کرد!»

«آنها که از رؤسا و خواجه هاشان اطاعت می کنند گمراهانند»،

«کسانی را که طلا و نقره می اندوزند و گنج می نهند، و آن را در راه خدا و برای از میان بردن حفره های طبقاتی، انفاق نمی کنند، به عذابی دردناک مژده ده، روزی که پیشانی و پشت و پهلویشان را به خاطر آن، با داغی های آتشین داغ کنند و بگویند: بچشید آنچه را اندوختید!»

«کسانی که در کنار خدا، روحانیون خویش را می پرستند و از آنان کورکورانه اطاعت می کنند ... در عذاب اند.»

«این احبار از کتاب خدا هیچ نمی دانند، آن را نمی فهمند، خرافه ها و خیالات موهوم و هوس ها و مصالح خویش را در آن می بینند. سخن خدا را تغییر می دهند، مسخ می کنند، راه خدا را سد می کنند، مال مردم را به باطل می چاچند، اینها کتاب خدا را حمل می کنند، اما از آن هیچ نمی فهمند، بدان هیچ عمل نمی کنند، اینها همچون خرنده، خری که کتاب بار دارد!» «چهار پایی بر او کتابی چند!»

اینها را هیچ راه چاره ای نیست، اینها مثل سگ اند، بر آنان حمله بری پارس می کنند و زبان می زنند، رهشان کنی و به کارشان کاری نداشته باشی، باز هم پارس می کنند و گاز می گیرند! ...

طوفان فرو می نشیند، و تاریخ باز به راه می افتد.

شگفتا! وحدت، عدالت، صلح، خویشاوندی بشری، برابری اسلامی، اخوت دینی، دوست داشتن ... تحقق یافته است!

آری، هر دو رودخانه یکی شده است! اکنون دیگر تاریخ شاهد یک جریان است: اسلام! یک جامعه: امت. یک امتیاز: تقوی! یک مرز و ملیت: ایمان! و یک طبقه: مؤمن! آری، دوگانگی از پهنه زمین محو شد، تضاد از زندگی انسان‌ها برخاست، تخصصی که از آغاز تاریخ آغاز شده بود، با رسالت خاتمیت محمد(ص) پایان یافت و اکنون، از این پس، توحید در تاریخ نیز تحقق یافته است؛ داستان دراز جنگ حق و باطل، حاکم و محکوم، ظالم و مظلوم، مالک و مملوک، غنی و فقیر و شریف و وضع دیگر نیست.

«ان اکرمکم عند الله اتقیکم!»

اکنون دیگر همه ملت‌های مسلمان، همه برادران، باید تنها به یک نبرد پردازند. جهاد با ملت‌های کافر! تا همه بتخانه‌ها، کلیساها و کنش‌ها را تبدیل به مسجد کنیم! فاجعه‌ای که از تمامی رنج‌های بشریت در طول سرگذشت دراز و پررنج خویش سنگین‌تر و هولناک‌تر و زشت‌تر است، همین است!

هرگز تاریخ- که کارش نفاق و مهارتش دروغ است- ، نفاقی بدین فریبندگی و دروغی بدین بزرگی به یاد ندارد.

آری، از طوفان اسلام به بعد، تاریخ شهادت می دهد که آن دو رودی که از آدم، دور از هم و خشمگین و به هم کینه توز می آیند، یکی شدند! راست است! یکی شده اند. و فاجعه این است.

حق و باطل، عدل و ظلم، توحید و شرک، خدمت و خیانت، خلافت و ملوکیت، جهاد و جنایت، اهورا و اهرمن، دین و کفر، خیر و شر ... چنان با هم درآمیخته اند که تاریخ نیز که هزارها سال است پا به پای این دو وراثت، دو ذات، دو جهت و دو جریان مستمر می آید و همه را خوب می شناسد، اکنون کلافه شده است!

خدا را از ابلیس جلاد را از شهید، و حتی شب را از روز، دیگر تشخیص نمی دهد! چه می گوئیم؟ حتی چشمش نیز نمی بیند. خانه محمد را با خانه ابوسفیان اشتباه می کند، قرآن محمد را بر سر نیزه معاویه، پرچم می بندد و به جنگ علی می فرستند! حتی جاها را و جهت ها را گم کرده است! سپاه مجاهدان مسلمان را در دفاع از قریش به مدینه می تازاند و زنان و دختران اصحاب پیغمبر را تا سه روز بر برادران مسلمان، سربازان الله، مباح می کند! در مکه، برای حکومت قریش، نیروی اسلام را فرمان می دهد تا کعبه را با منجنیق سنگباران کنند.

چه می‌گوییم؟ از حلقوم یک مؤمن متفی، صدای تکبیر بلند می‌شود و شمشیر جهاد فرود می‌آید و فرق علی را می‌شکافد!

و اکنون، این حسین است! همو که در زیر نگاه‌های برادران دین، بر روی شانه و پشت و زانوی محمد بزرگ شد. از مدینه محمد بیرون می‌آید، تنها، از مکه ابراهیم، در موسم حج، بر وارث نمرود خروج می‌کند، بی‌کس!

آری، حق و باطل، جلاد و شهید، ابوسفیان و محمد، معاویه و علی و یزید و حسین در هم شده‌اند آن چنانکه تاریخ دیگر رد پای این دو صف طولانی را، این دو وارث متخاصم را گم کرده است.

آری، اهورا و اهریمن عجین شده‌اند و «توحید اسلام»، این چنین در «تاریخ اسلام» تحقق یافته است!

نتیجه؟

قرن‌ها باز جهل مردم! تا کی باز نمرود را که طی قرن‌ها جهاد و تلاش و رنج و نهضت‌ها و نبوت‌ها شناخته‌اند، اکنون که در چهره ابراهیم به صحنه بازگشته است و وارث سنت ابراهیم شده است باز شناسند؟

و قرن‌ها باز شکست و شهادت!

این است «اسلام در تاریخ» و سپس سرگذشت و سرنوشت اسلام در تاریخ، تاریخ اسلام، «اسلام خلافت»!

اما، شک نیست که تقدیر تصمیم گرفته است که انتقام خون هابیل را از وارثان قاتلش بگیرد، حاکمیت مستمر ظلم و غصب و فریب بر زمین محکوم گردد. حق پیروز شود، عدالت و برابری بشری در جهان استقرار یابد، و همه مستضعفان گونه گونه تاریخ رها شوند و زمام زمین و وراثت زمان را به دست گیرند و رسالت پیامبران، عدالتخواهان، مجاهدان و شهیدان- که از آدم در تکاپوی دفاع از انسان است که سقوط نکند و جهاد برای عدل است و آزادی تا به زمین بازآورده شود- به انجام رسد و این سرنوشت محتوم تاریخ است، این اراده خداوند است و قانون جبری تاریخ، و این است که علی‌رغم دوام و قوت زور و ظلم، آزادی و برابری انسانی، همچنان که در آغاز زندگی انسان‌ها بر روی زمین بود، در پایان نظام شوم زمان، باز خواهد گشت، اما پیدا است که برابری انسانی، در جامعه بی طبقات نخستین، با برابری‌یی که پس از انقلاب بزرگ جهانی، در آخرین نقطه تاریخ تضادها و تبعیض‌ها روی خواهد داد، یکی نیست. آن ناآگاهانه بوده و بدوی و غریزی و جامد و بی حرکت و بی هدف و بی رسالت، و این آگاهانه خواهد بود و مترقی و انسانی و متحول و متحرک و پویا به سوی ایده آل‌های بلند و حامل رسالت سنگین «خلافت خداوند» در طبیعت.

داشتم تاریخ انسان را در خاطرم زنده می‌کردم و به سرگذشت آن دو جریان پیوسته می‌اندیشیدم که از سرچشمه نخستین آدمیت سر زدند و یگانگی ذاتی و زمانی و مکانی‌شان به دوگانگی دشمنانه همیشگی و همه‌جایی بدل شد و در طول تاریخ از هم دور شدند و سپس، انقلاب عظیم عدالتخواهانه اسلام- که شعارش صلح و برابری و نفی همه امتیازها و فاصله‌ها بود- روی داد و چون انقلاب فرو نشست و چشم گشودیم، دیدیم که آن چنانکه آرزو داشتیم، دوگانگی تاریخی از جامعه بشری برخاست و عدالت و برابری در نظام اسلام- که دین برادری و برابری است- آن چنانکه انتظار داشتیم تحقق یافته است و دو جریان همیشه تاریخ یکی شده است! پیروزی بشریت! نجات توده‌های همیشه محکوم، تحقق آرمان تاریخ انسان!

و این بزرگترین نفاق تاریخ، هولناک‌ترین دروغی که در زندگی بنی آدم ساخته شده است.

آری راست است، دو جریان هایلی- قابیلی، ابراهیمی- نمرودی ... یکی شده‌اند، و اینک یک جریان واحد را از اسلام به بعد می‌بینیم، وحدت، برادری و عدالت اسلام! آن چنانکه آرزو داشتیم، آن چنانکه از اسلام چشم داشتیم، اسلام مگر نه برای همین آمده بود؟ اکنون همین است. اما این «اسلام خلافت» است.

و که می‌داند که این اسم چه جنایت‌ها و پلیدی‌ها و قساوت‌های نفرت آور و زشتی را- که انسانیت از آن شرم می‌کند- در شکم خود پنهان دارد! چه خون‌ها خورده است این جانور وحشی! چه خون‌های پاکی! خون زیباترین آفریده‌ها، عزیزترین گل‌هایی که در خلقت خداوند بوده است ...

باز از شگفتی تکان خوردم! این تاریخ است، تاریخ آدم تا حسین است؟ و سرگذشت آن دو رود متخاصم که یک بودند سپس دو تا شدند و بعد از انقلاب اسلامی، و در نظام خلافت دروغین اسلامی، وحدتی دروغین یافتند و یکی شدند و اکنون، حسین شهید این نفاق بزرگ است و اغفال بزرگ ...؟

یا نه، تاریخ وراثت حسین نیست، جغرافیای سرزمین حسین است؟ بین النهرین! چه تصادف شگفتی!

این بین النهرین نه تنها تاریخ، که گویی «فلسفه تاریخ» است که در صورت جغرافیا تجسم یافته است^۱، بین النهرین- عراق امروز- سرزمینی است میانه «دو رود» دجله و فرات!

^۱. همچون کویر که گفته‌ام، تاریخ است که در صورت جغرافیا نمایان شده است. اینجا تاریخ خودمان را می‌گوییم و زندگی خودم. (کویر)

شمال بین النهرین ترکیه و ارمنستان است. کوهستان‌های این سرزمین پوشیده از برف و یخ است، بی تضاد و بی تبعیض، یکنواختی بی سرد و برابری بی جامد، «از آنکه» حرکت نیست و «در نتیجه» حرکت نیست. اشتراک اولیه تاریخ چنین است. و از این سرچشمه واحد و مشترک، دو رود دجله و فرات سر می‌گیرند و به سوی جنوب سرازیر می‌شوند. عجیب است که بزرگترین صحنه‌های نبرد و رویدادهای عظیم و قدرت‌ها و نظام‌ها و تمدن‌ها و چهره‌ها پرآوازه تاریخ و فرهنگ ما نیز در همین منطقه قرار گرفته است. اینجا نه تنها تصویری سمبلیک و رمزی از تضاد تاریخ و فلسفه و جبر و سرنوشت تاریخ است، که به راستی سرزمین تاریخ نیز هست. در شمال، امپراطوری بیزانس یا روم شرقی، قیصر و کشیش و دقیانوس و اصحاب کهف، و در آرات کشتی نوح، و در شمال بین النهرین، آشوریان و در مرکز، تمدن آکاد و بابل و در جنوب، سومر، یکی از کهن‌ترین تمدن‌های بزرگی که می‌شناسید و آنگاه، سرگذشت نوح ابراهیم و دانیال و بکدنذر (بخت نصر) و ذوالقرنین و اسارت یهود در بابل و صابئین یحیی. و در این اواخر: خسرو و مدائن، پایتخت شاهنشاهی ایران در کرانه شرقی دجله، و بغداد: پایتخت خلافت اسلام، روبرویش، کرانه غربی دجله! یعنی هر دو در یک صف، یک جریان. و آن سوی بین النهرین، در کرانه فرات، کربلا، حسین! همه چیز انطباق شگفتی دارد، این دو رود، از آغاز که از یک منبع سرچشمه می‌گیرند و بر بستر تاریخ پیش می‌آیند، از هم دور می‌شوند و اما نزدیکی‌های بغداد، مرکز خلافت

اسلام، مظهر «اسلام خلافت»، به هم نزدیک می‌شوند و سپس در هم می‌آمیزند و یکی می‌شوند، و یک «شط بزرگ» را می‌سازند، «شط الاسلام»؟ نه، «شط العرب»!

چه جالب! جغرافی از تاریخ راست‌تر حرف می‌زند، طبیعی است، جغرافیا، طبیعت خدا است و تاریخ، طبیعت خان! و اما، تقدیری که بر طبیعت و تاریخ حکم می‌راند، نشان می‌دهد که علیرغم چنین توفیق بزرگی که جبهه زور و ظلم و مذهب حاکم به دست آورد، عدالت پیروز می‌شود و آرزوی برابری انسانی و زوال نفاق و نزاع ددمنشانه روباهان و گرگان تاریخ آدمی تحقق می‌پذیرد و مگر نه حق و عدل، هنگامی در جهان پدید می‌آید که کفر و ظلم به اوج قدرت خود برسد؟

این است که «شط العرب» به «دریا» می‌ریزد!

متن حسین وارث آدم

شب عاشورا بود، عاشورای سال ۱۳۴۹

نشستم تا تنها سوگواری کنم، روضه‌ای برای دل خویش نوشتم، تفسیری بر زیارت «وارث»! وارث آدم تا حسین، وارث آدم تا یزید! تمامی تاریخ در دو سوی فرات، از اعماق زمین برشوریدند و پیش چشم نمایان شدند، همه جلادان، همه شهیدان! محشر تاریخ!

تا ناگهان پیش چشم را پرده‌ای از خون گرفت، گویی به چشم می‌دیدم که ناگهان همه چیز غیب شد و آنچه هست صحرائی است به پهنای تمامی هستی! صحرائی پوشیده از خون، و ...

در قلب صحرا، مجسمه‌ای خونین، خاموش ...

روئیده از خون!

از هراس بر خود لرزیدم، به خود آمدم، ساعت ۹ صبح بود، به کوچه گریختم، در شهر نمی‌دانم چه خبر بود.

صبح عاشورا بود، عاشورای سال ۴۹

تهران، نهم اسفند ۱۳۵۰

علی شریعتی

امام صادق:

«کل شهر محرم، و کل یوم عاشورا، و کل ارض کربلا»

در قبایل عرب همواره جنگ بود، اما مکه «زمین حرام» بود و سه ماه رجب، ذی القعدة، ذی الحجه و محرم، «زمان حرام»، یعنی که در آن جنگ حرام است. دو قبیله که با هم می جنگیدند، تا وارد ماه حرام می شدند، جنگ را موقتاً تعطیل می کردند، اما برای آنکه اعلام کنند که: «در حال جنگند و این آرامش از سازش نیست، ماه حرام رسیده است و چون بگذرد، جنگ ادامه خواهد یافت»، سنت بود که بر قبه خیمه فرمانده قبیله، پرچم سرخی برمی افراشتند، تا دوستان، دشمنان و مردم، همه، بدانند که: «جنگ پایان نیافته است».

آنها که به کربلا می روند، می بینند که جنگ با پیروزی یزید پایان گرفته و بر صحنه جنگ، آرامش مرگ سایه افکنده است.

اما می بینند که بر قبه آرامگاه حسین، پرچم سرخی در اهتزاز است.

بگذار این «سالهای حرام» بگذرد!

پیش چشمم را پرده‌ای از خون پوشیده است.

در سرزمین تاریخ، آن دو رود خویشاوند را می‌بینیم که یک آب است و یک سرآغاز و شتابان به سوی یک مقصود، دو تا می‌شوند و در مسیر خویش، از هم دور می‌شوند و دورتر، و در نزدیکی‌های «بغداد»، به هم نزدیک می‌شوند و نزدیک تر، و در انتهای سرزمین تاریخ به هم می‌پیوندند و یکی می‌شوند: شط العرب! و در پایان کار، به آرامش یکنواخت نخستین می‌رسند، اما نه در جمود سنگستان، که در سیلان اقیانوس^۱.

از بلندی کوهستان‌های شمال و از دل یخچال‌هایی با هم سرازیر می‌شوند که خاطرات فسرده کشتی نوح^۲ و غار اصحاب قدیم دقیانوس^۳ را- که به آزادی گریختند- در آغوش خود پنهان دارند. در مسیر دو گانه تاریخ، از شهرهای جباران و پیامبران و

^۱. در آغاز بشریت نیز خویشاوندی و برابری بوده است، اما همچون برابری و صلحی که بر یخچال‌های سرچشمه این دو رودخانه [دجله و فرات] حاکم است: برابری مرده! اما برابری ای که در انتهای تاریخ، پس از پیروزی عدالت بر جهاد انسان و طبقات بشری حاکم می‌شود، یک برابری سیال، متحرک و زنده است.

^۲. گویند کشتی نوح بر کوه‌های شمال بین النهرین، جودی، که قله ای است در کوه‌های آرارات فرونشست. این کوهستان منشأ دو رودخانه است: در تاریخ ما نیز، نوح آغاز نشأت گرفتن نسل جدید بشری است.

^۳. هفت انسان آگاهی که به خاطر نجات آزادی و شرف خود از رژیم دقیانوس بگریختند تا نزد او، دستشان به جنایت و ایمانشان به کفر نیالاید. اینان که به شدت تحت تعقیب بودند در غاری پنهان شدند و خدا آنان را در این پناهگاه از چشم جاسوسان سلطان پنهان نگاه داشت. تحقیقات اخیر نشان داده‌است که این غار(کهِف) در ترکیه است.

کناره کاخ‌ها و کوخ‌ها، معبدها، و شکنجه‌خانه‌ها و رنج‌ها و گنج‌ها روم و آشور و کلد و آکاد و بابل و اور و نیپ‌پور^۱ و مدائن خسرو و بغداد خلیفه، در کنار هم، گهی دور و گهی نزدیک، می‌گذرند و با خشم و خروش بسیار، سکوت «بیابان میان نوایس و کربلا»^۲ را در هم می‌ریزد و سپس، در بستر آرام خلیج، با هم فرو می‌روند و لب فرو می‌بندند.

پیش چشمم را پرده‌ای از خون پوشیده است.

در میان هیاهوی مکرر و خاطره‌انگیز دجله و فرات- این دو خصم خویشاوندی که هفت هزار سال، گام به گام، با تاریخ همسفرند- غریو و غوغای تازه‌ای بر پا است: سواران وحشی آشور- که غلامان و شکست‌خوردگان را، از پا تا شانه، زنده در زمین غرس می‌کردند و آنگاه، بر مزرعه‌ای این چنین هولناک، اسب می‌تاختند-

^۱. نیب‌پور از شهرهای سومر قدیم در جنوب بین‌النهرین که اخیراً پیدا شده است.

^۲. وکانی باوصالی تتقطعها غسلان الفلوات بین النواویس و کربلا فیمثلن منی اکرا شاجوفا و اجر به سفبا لا محیص عن یوم خط بالقلم! امام ازسرنوشت محتوم خویش، در این راه سخن می‌گوید، در این راهی که آغاز کرده است که انتخاب آگاهانه شهادت است: گویی می‌بینم که در دشتهای میان نوایس و کربلا، گرگها بند بندم را از هم می‌گسلند و شکمهای خالیشان و انبانه‌های تهی خویش را از پاره‌های تن من پر می‌کنند.

آری، از روزی که بر قلم سرنوشت گذشته است، گریزی نیست.

از قبرستان خاموش تاریخ، برشوریده‌اند و از شمال بین النهرین سرازیر شده‌اند. برج شگفت انگیز بابل را^۱، که در گذر قرن‌ها فرو ریخته بود، دوباره برکشیده‌اند و کنگره‌هایش را ترمیم کرده‌اند و در پس هر دندان‌های، پاسداران قدرت‌های هولناک «کاخ‌ها» و «معبد‌ها» و «گنجینه‌ها» در کمین نشسته‌اند.

«بعل» خدای بزرگ^۲! که قرن‌ها سلطه جباران دین و دنیای بین‌النهرین را بر بردگان و بیگانگان و مستضعفان بی‌دین و بی‌دنیا، تقدس می‌بخشید و متولیان و حامیان خویش را برگرده بیچارگان سوار می‌داشت و خلق را، به نیروی طاعت خدایان آسمان، به اطاعت خداوندان زمین می‌آورد. به معبد خویش. که از عجایب هفتگانه جهان است. بازگشته و باز بر سر گنج‌هایی که از وقف‌ها و نذرها و غارت‌ها و غنیمت‌های دشمن و دوست فراهم آورده بود، همچون افعی زردی هفت سر، حلقه زده است. کاخ بخت

^۱. بابل، بر کرانه فرات، نزدیک حله، ۱۶۰ کیلومتری جنوب شرقی بغداد که سلسله سلطنتی آن، که حمورابی بزرگ یکی از سلاطین این سلسله بود، در ۲۱۰۵ قبل از میلاد تأسیس شد. حمورابی آن را در قرن نوزدهم قبل از میلاد پایتخت امپراطوری متحده سومر و آکاد ساخت و قلب تمدن مشرق شد، اسکندر آن را پایتخت شرق قرار داد.

^۲. بعل نام چندخدای معروف سامی است که بزرگترینش بعل خدای بزرگ فنیقی‌ها است و خدای خورشید بوده است و گاه مشتری. بعلبک در لبنان که یونانیان هلیوپولیس (شهر خورشید) می‌نامند یکی از معابد بعل است. پیامبران سامی با این بت بزرگ مبارزات طولانی داشته‌اند.

نصر^۱ را از نو برافراشته‌اند و هزاران غلام را در آن به کار گماشته‌اند؛ چهره‌های از یاد رفته دژخیمان و آدمخواران و زراندوزان معروفش- که در پس دیواره‌های قرون مدفون بودند- دوباره نمایان شده‌اند.

^۱ . بخت نصر یا بنوکنددر، پادشاه ستمکار بابل است که قوم یهود را به اسارت دسته جمعی کشاند و در بابل به صورت گروهی محکوم و محروم از همه حقوق انسانی در ذلت و شکنجه نگاهداشت. سالهای اسارت این قوم در بابل را تورات توصیف میکند و دانیال پیغمبر در میان این اسیران و در این عصر می زیسته است و او است که قوم خود را به آزادی و امید نوید می دهد و خواب او که در تاریخ معروف است پیش بینی نجات آینده است که دیدم قوچی دو سر از مشرق ظهور کرد و ... و در قرآن، ذوالقرنین همو است که لقبی برای اسکندر ساخته اند و این سخت بی پایه است، زیرا نه ذوالقرنین (صاحب دو شاخ) در زندگی اسکندر نشانه ای و قرینه ای دارد که بتوان این لقب را بدو استناد داد و یا برای توصیف او توجیه کرد و نه نقش سیاسی و نظامی او در تاریخ ربطی به سرنوشت قوم یهود و اسارتشان در بابل دارد. از آن رو که کوچ یکی از جانوران سمبلیک در قوم هخامنشی است و فره ایزدی که مظهر موهبت الهی سلطنت ایران باستان است به این شکل تصویر شده است و از سویی، چنانکه در پیکره کوروش دیده می شود دارای دو بال است که به صورت افقی از دو سو به بیرون آمده است و نیز از آن رو که وی در همین عصر است و فاتح بابل است و آزاد کننده قوم یهود که آنان را به فلسطین باز می گرداند و تمامی معابد ویرانشان را تجدید بنا می نمایند و در انجام مراسم مذهبی شان آزادی بسیار می دهد و در تورات نیز از او به عنوان منجی قوم یهود یاد شده است و تعبیر خواب دانیال نیز ظهور او بوده است که از پارس، شرق بابل برمی خیزد و همه قدرتهای مادی حکومتهای قابل آریایی را در هم می کوبد و سلطنت بابل را نیز که بزرگترین قدرت سیاسی و مدنی شرق در این عصر بوده است برمی چیند و ضمیمه امپراتوری عظیم هخامنشی می کند ... به این قرائن و نیز قرائن دیگری که در قرآن آمده است و قابل انطباق با شخصیت سیاسی کورش است، برخی از مورخین معاصر، بویژه ابوالکلام آزاد وزیر مسلمان فرهنگ هند که از آزادیخواهان و محققان بنام بود، برآند که ذوالقرنین کورش است. البته این مسأله در حد یک نظریه تاریخی قابل توجه است

بخت نصر بر تخت خویش باز آمده است و اسیران آزاد شده را، از ارض موعود رهایی، باز گردانده‌اند و به زنجیرهای دیرین کشیده‌اند.

شهر «اور»^۱ از زیر آوار تاریخ بدرآمده است و بتخانه‌اش را دوباره بنا کرده‌اند و آن «بت بزرگ»- که ابراهیم بت شکن تبرش را برگردن او آویخت تا جرم بت‌هایی را که شکسته بود به گردن او اندازد- بر پایه خویش باز ایستاده و فرمان داده است تا همه بت‌های کوچک را ترمیم کنند، و فرموده است تا آن خرمن آتش را- که آن بار بر ابراهیم گل سرخ شده بود- با «همه‌های دیگری» بر افروزند و بت شکن تاریخ را- که بر خاندان خویش و خدایان آسمان^۲ و خداوندان زمین خویش شوریده بود- با «منجیق دین»، در آتش «تقدس»، افکنند، تا وارثان او بدانند که بت‌های خرد را نمی‌باید شکست.

و آنگاه، پیروز از شکست ابراهیم و ترمیم بتان شکسته و تجدیدبنای معبد ویران خویش، به همدستی و همداستانی راهبان و متولیان و وردخوانان و واسطگان میان خلق

^۱ . شهر اور در جنوب بین النهرین، زادگاه ابراهیم است.

^۲ . پدر یا شوهر مادر یا عموی ابراهیم، بنیانگذار انقلاب بت شکنی، آزر بت تراش است و خود هنگام کوچکی در کارگاه وی شاگرد بوده و بت‌های ساخت کارگاهشان را برای فروش به مردم عرضه می‌کرده است! و این پدیده دیالکتیکی تاریخ است و به تعبیر قرآن یک آیه! و ابراهیم است که بر خدایان آسمان که سایه خداوندان زمین بوده اند با نهضت انقلابی توحید، می‌شورد و زیربنای اختلافات طبقاتی و نژادی را که مذهب شرک است نابود می‌کند

و خدا و نگهبانان رسمی روح و اخلاق و سنت و عبادت، که - با مرگ این فرزند آشوبگر خارجی مذهب خاندان آزر بت تراش- اکنون بر مسند «ایمان و امان» بازگشته‌اند، دست‌اندرکار برافراشتن کاخ‌خدایی و پر جلال نمود شده است. مدائن! دروازه‌های بسیارش را گشوده است و تخمه‌داران و اسواران و دهگانان و موبدان- که چهل سال پیش^۱، به شمشیر برهنگان و مردم بی‌نان و بی‌نژاد، از هر سو فرارفته بودند، به شهر باز آمده‌اند.

خسرو، عمامه پیغمبر بر سر، با چهل هزار شتری که بار مطبخ شاهی را می‌کشند و دوازده هزار زیبا روی حرم و هزاران خنیاگر و سرود خوان و رقص و خیل غلامان و خواجهگان و شاعران و دبیران و دلچکان و روحانیون و دیگر عمده خلوت و جلوت^۲- که چهل سال پیش، از دم شمشیر «برهنه سپهند، برهنه سپاه»^۳ که «شیر شتر و سوسمار»^۴ نیز گرسنگی‌شان را پاسخ نمی‌توانست گفت، گریخته بود با شور ساز و آواز «باربد» و

^۱ . قیام امام حسین در اواخر سال ۶۰ است و ده روز اول سال ۶۱ هجری (محررم ماه اول سال است). [در] این سال از فتح مدائن به دست مسلمانان چهل سال می‌گذرد و حالا مدائن دارد فاتحان خودش را قربانی می‌کند.

^۲ . آمار از تاریخ طبری، مروج الذهب مسعودی...

^۳ . شعر فردوسی درباره سپاه اسلام از زبان فرمانده ایرانی جنگ

^۴ . سخن رستم فرخزاد درباره سپاه مسلمین شاهنامه فردوسی:

ز شیر شتر خوردن و سوسمار عرب را به جایی رسیده است کار

که تاج کیان را کند آرزو تفو بر تو ای چرخ گردون تفو!

«نکیسا»^۱ - وارد می‌شود، و، به جای این «بندگان بی‌هنری که تخت کیان را آرزو کردند و شهریار گشتند»^۲، مردان نژاده خاندان بزرگ قارن^۳ - که همه فرماندهان سپاه باید از آنان باشند - آمده‌اند تا مسندهای از دست رفته خویش را از توده بی‌تبار باز ستانند؛ پیشاپیش همه، بر اسبانی با زین و برگ زرین و جواهرنشان و غلامان سیمین کمر، سی و پنج گنج خسرو پرویز را می‌برند: «گنج عروسی»، «گنج باد آورده»^۴ و ...!

^۱ . باربد نوازنده و نکیسا خواننده نامور دربار خسرو

^۲ . پیش بینی رستم فرخزاد در جنگ با مسلمین، برای آینده ای که ساسانیان شکست خوردند و مسلمانان روی کار آیند.

شود بنده بی هنر شهریار تبار و بزرگی نیاید به کار

^۳ . قارن پهلوان نامی ایران باستان

^۴ . فردوسی با اینکه ستایشگر ساسانیان است و به عنوان غرور ملی، نسبت به همه سلسله ها و پادشاهان ایران باستان، تعصب می‌ورزد، بخصوص که در برابر خلافت عرب و سلطنت ترک ایستاده است. در عین حال حقیقت را انکار نمی‌کند و آنجا که از سی و پنج گنج خسرو پرویز سخن می‌گوید همو که دعوتنامه پیغمبر را پاره می‌کند و به فرمانده دست نشاندۀ اش در یمن دستور می‌دهد که این غلام کیست که این چنین گستاخ شده است؟ او را دست بسته به پایتخت آورید! - می‌کوشد تا سرنوشت مردم را نیز در برابر این گنج نهادن ها به یاد آورد و بخصوص، به عقیده خود، انحراف خسرو پرویز و بیماری پول پرستی را که در اواخر، به صورت جنونی عارض او می‌شود، توجیه اجتماعی کند و آثار این انحراف را در زندگی مردم و سرنوشت خود او نشان دهد.

و آنک «فرش بهارستان»: «زمینش نقره و خاکش طلا و چمنش زمرد و جویبارش لؤلؤ و مروارید و گل‌هایش همه از الماس»^۱ و بالاخره: همه از گوهرهای ... «باد آورده!» می‌برند تا «کاخ کج» مدائن^۲ را در دمشق فرش کنند.

همه گنج‌ها و فرش‌ها و گنجینه‌های زر و سیم باد آورده را- که در آن طوفان بر باد دهنده چهل سال پیش^۳، گرسنه‌ها و پابرنه‌های عصیانگر عرب و عجم برده بودند، و هر سکه‌ای و تکه‌ای به دست گمنام بی‌سروپایی افتاده بود که در خونس «شرف» و در تبارش «بزرگی» نبود^۴ - همه را، به شمشیر «الله»، از حلقومشان برکشیده‌اند، حتی اگر لقمه نانی شده بود در دهان طفلی، یا جرعه شیری در پستان مادری.

^۱. این وصف از طبری است.

^۲. کاخ مدائن که از آن ایوان مدائن در ادبیات ما معروف است و اکنون برجاست معروف است که کج بنا شده است و علتش را می‌گوید این بود که آنجا خانه پیرزنی بود کهراضی نبوده خانه اش را ترک کند و انوشیروان از شدت عدل حاضر نشده پیرزنی به زور بیرون کند و دستور داده ایوانرا کج بسازد که از کنار خانه پیرزن بگذرد! تعجب است که کسی نبوده به مهندسین چنین کاری بگوید، اول زمین کاخ را تعیین می‌کردند بعد بنا را می‌ساختند. اینها همینجوری شروع به ساختمان کرده اند بعد زمینش را مشخص کرده اند! و به این اشکال برخوردده! غالب این جور پرسوناژها در این جور قصه‌ها پیرزن هستند! چرا؟

^۳. ر. ک. پاورقی شماره ۱ صفحه ۴۸

^۴. فردوسی بر اساس همان بینش نژادی و تباری فتودالی که دارد علت خیانت سلطان محمود را این می‌داند که:

چون اندر تبارش بزرگی نبود. نیارست نام بزرگان را شنود

آسیابان بلخ را- که در مدینه به دادخواهی آمده بود^۱- گرفته‌اند و با همدستان و همدردانش، به هیچ داوری، گردن زده‌اند. حتی بچه آن کفاش را- که، به رغم حکم «انوشه- روان»- دادگر و رأی بزرگمهر فرزانه، در کنار فرزندان دبیران، به آموختن دست یازیده بود^۲- از مکتب بیرون کشیده‌اند و درفش کفاشی پدر را به دستش باز داده‌اند و خودش را به مولایی نژاد برتر برده‌اند و پدرش را، به تهمت بددینی، کشته‌اند و ثروتش را، به غنیمت جهاد، ربوده‌اند و مادرش را، به کنیزی، در بازارهای دور فروخته‌اند. شگفتا! سرهای بریده بیست هزار مزدکی، قربانیان «عدل الهی»، دوباره بر سر نیزه‌ها نمودار شده است! «زنجیر» عدل انوشیروانی را از دارالخلافة امیر مؤمنان آویخته‌اند و

زیرا اشرافیت در نظام و فرهنگ فتودالی به انسانیت مربوط است، چیزهایی مخصوص است داخل خون (مثل اوره) که به ارث می‌رسد.

^۱. قاتل یزدگرد، آخرین پادشاه ساسانی که در برابر اسلام مقاومت می‌کرد، در بلخ به دست آسیابانی ایرانی کشته شد، عمر نیز در مدینه، به دست آسیابانی ایرانی، ابءلا که به شکایت آمد پیش عمر و عمر به سخنش گوش نکرد و پرسید چکار داری؟ گفت آسیا می‌سازم، گفت برای ما بساز، گفت آسیایی برایت بسازم که تا روزگار باشد بگردد! و حالا عبدالله عمر شمشیر برکشیده، بی هیچ محاکمه‌ای همه ایرانیان بی نام و نشان را که به مدینه پناه آورده‌اند، قتل عام می‌کند، این سمبل بازگشت ناگهانی تاریخ اسلام است، در همان نیم قرن اول.

^۲. داستان کفشگر ایرانی است که در سلطنت انوشیروان عادل که برای جنگ با روم تقاضای قرضه ملی کرده بود، از فرصت استفاده کرد و پیشنهاد نمود ثروتش را می‌بخشد تا شاه اجازه دهد که فرزند او بتواند درس بخواند، تقاضایش را به عرض شاه رساندند، انوشیروان گفت: هرگز، این قانون استثنا بردار نیست، اگر بچه کفاش‌ها بخوانند درس بخوانند، دبیر می‌شوند (تحصیل‌کرده، انتلکوتول) و آنگاه چون شاهزادگان به دبیران محتاجند، در نتیجه شاهزادگان به کفشگرزادگان محتاج می‌شوند و آنوقت چه می‌شود؟!

بازماندگان مظلوم و ساده دل آن تنها خری که آن را باور کرده بود^۱، به دادخواهی، بر آن گرد آمده‌اند.

موبدان، غبار غم و شکست از چهره زدوده‌اند و آن نور هولناک اهورایی از چهره شان ساطع شده است و، با ردهای بلند مجلل و ریش‌های بلند، مرسل، از نهانگاه‌های سیاهشان بیرون ریخته‌اند و، به دنبال موبد موبدان، با شور ایمان، به سوی مساجد می‌شتابند، تا آتشگاه‌های سرد و خاموش را دوباره گرم کنند و شعله‌های فریب شرک را- که با طوفان توحید یک باره فرومرده بودند- دوباره، با دم افسونگر خود، در «مهراب‌ها»^۲ برافروزند، تا اهریمن را که از قله ملکوت آفریدگاری و خداوندی نیم بیشتر عالم و آدم و شرکت و رقابت با اهورامزدا سقوط کرده بود و آفریده‌ای شده بود

^۱. و پس از آن به دادخواهی نشست و دستور داد زنجیری از کاخ خویش بیاویزند تا هر که را ستمی رفته است آن را تکام دهد و شاه خود به دادخواهی او پردازد. گویند خر پیری (باز پیر!) که صاحبش او را رها کرده بود و خوراک نمی‌داد، آمد و زنجیر عدل را تکان داد و انوشیروان خود به دادرسی بیرون آمد و حکم مخصوصی صادر کرد که باید صاحبش او را نگهداری کند.

^۲. برخی زبان‌شناسان، کلمه محراب را معرب مهر او می‌دانند و آن جایگاه مقدس پرستشگاه‌های مذهب مهرپرستی یا میترائیسم است و من در اینجا به اشتقاق‌های معنوی و تاریخی اش کار دارم نه لغوی اش.

عاجز و وسوسه گر، پنهان در اندرون من و تو، پیدا در سیمای اهورایی موبد و موبدان موبد- دوباره باز به مقام خداوندگاری جهان برکشند^۱.

الله- که اهورای همه هستی بود^۲ و خویشاوند انسان^۳ و همه در برابرش برابر^۴، و او همه در کنار مردم^۵، و «توده بی صاحب» خانواده او، ناموس او^۱، و او برای خانواده اش

^۱. در یسنا بخش گاتها که کهن ترین بخش اوستای زرتشت است و به احتمال قوی، سرودهای خود زرتشت، اهورامزدا خدای واحد هستی و آفریدگار همه است. بعدها هر چه متون اوستایی متاخرتر می شوند و موبدان، روحانیان رسمی مذهب وی قوت می گیرند، اهرمن شخصیت و اصالت بیشتر می گیرد و کم کم شخصیتی می شود هم شانه اهورامزدا و در جنگ با او، در اسلام، اهرمن باز تا سطح حقیر بندگی خدا و دشمنی با انسان پایین می آید ولی در تاریخ اسلام باز به مقام اهرمن جهان بالا می رود و بالاتر، اما این بار در زیر نقاب الله!

^۲. الله نور السموات و الارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح

^۳. ونحن اقرب الیه من حبل الوريد (سوره ق. آیه ۱۶) و نفخت فیہ من روحی (سوره حجر آیه ۲۹)

^۴. یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اکرکم عند الله اتقیکم (حجرات ۱۳)

^۵. چنانکه در اسلام شناسی گفته ام، در آنجا که سخن از جناح بندی و صف آرایی و تضادهای تاریخی و اجتماعی و سیاسی و اقتصادی است (نه مسائل اعتقادی و جهان بینی فلسفی) الله و الناس در یک قطب قرار دارند و در آیات اجتماعی هر جا الله آمده می توان به جای آن الناس گذاشت تا تحقق عینی معنای آیه روشن شود، در حدیثی راجع به بازخواست قیامت این معنی بسیار روشن آمده است که در قیامت خدا از فردی که در پای قضاوت الهی ایستاده می پرسد من بیمار بودم و تو هرگز از من عیادت نکردی. بنده با شگفتی پرسید چگونه است الها! تو خدای بزرگ متعال چگونه بیمار بوده ای؟ و خدا می گوید: فلان بنده من در همسایگی تو بیمار بود و از او عیادت نکردی و باز خدا می پرسد: من تشنه بودم و گرسنه و تو بهمنازی ندادی و طعامی فراهم نیاوردی و بنده می پرسد: چگونه است؟ الها! تو خدای بی نیازی و خدا می گوید: فلان بنده من در فلان جا تشنه بود و گرسنه و تو هرگز در اندیشه آب و نان او نبود. و همچنین یکایک خدا خود را به جای مردم می نشاند و افراد را در قبال آنها مسؤول می شمارد.

از همه مهربان تر، و در برابر ناموسش متعصب تر^۲، و در چشمش، نژادها و تبارها همه یکی: مردم^۳! و مردم در مذهبش همه دو تا: پاک و ناپاک^۴! و دشمن زر و زور و تزویر^۵، و بیش از همه خشمگین از این سومی: «فمثله کمثل الکلب»، «... کمثل الحمار»^۶! اکنون، او را به زور جهاد و زر زکات و زهد امام!، از فهمها برده‌اند، و بر جای او، شرک شومی را که متولیان رسمی دین، از توحید ابراهیم و موسی و عیسی و زرتشت^۷ ساخته بودند باز آورده‌اند.

^۱ . (پاورقی مربوط به صفحه قبل) الناس عیال الله و لا احد اغیر من الله. مردم عائله خدایند و هیچ کس غیرتمندتر از خدا نسبت به عائله اش نیست.

^۲ . پیشین.

^۳ . الممنون کاستان المشط (پیامبر ص).

^۴ . یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم ... (سوره حجرات، آیه ۱۳).

^۵ . مترف، ملأ و رهبان و احبار، قارون، فرعون، بلعم باعورا (قرآن)

^۶ . از این سومی است که قرآن با لحنی به شدت خشمگین و اهانت آمیز نام می برد.

مثل الذین حملوا التوراة ثم لم يحملوها کمثل الحمار یحمل اسفاراً (جمعه ۵)

فمثله کمثل الکلب ان تحمل علیه یلهث او تترکه یلهث (اعراب ۱۷۶)

^۷ . همه این مذاهب در آغاز، توحید ناب بوده اند و سپس روحانیون رسمی و نظامهای مذهبی حاکم برای توجیه

شرک طبقاتی و نژادی آن را به شرک بدل کرده اند. (ر.ک. جامعه شناسی شرک - دانشکده ادبیات دانشگاه تهران - ث

درسها. توحید در اسلام شناسی، ارشاد).

ثنویت^۱ را قبای «مشیت» الله پوشیده‌اند تا ثنویت «آریایی و نجس»، «عرب و عجم» و ثنویت «حاکم و محکوم»، «آزاد و برده» تقدس یابد. و تثلیث^۲ را به زنجیر «تقدیر» الهی استوار بسته‌اند^۳، تا نور خدای یگانه آسمان را بر چهره طبقه یگانه خداوندان سه گانه زمین بتابانند!

آتشکده آذر گشسب را در آذربایجان دوباره برپا کرده‌اند تا آتش کیخسرو: «آتش اهورایی ویژه ملک» را در آن بیفروزند، و آتشکده «خرین» یا «خره»ی پارس را در استخر، تا «آتش اهورایی ویژه ملأ» را در آن باز مشتعل سازند، و آتشکده «مهر» را در کوه ریوند، تا «آتش اهورایی برزین مهر، ویژه مالک»^۴ را در آن دوباره زنده کنند، و

۱. Dualisme. دوخدایی، تقسیم وجود به دو ذات خیر و شر ... (مانی و زرتشت ساسانی ...)

۲. Trinite. سه خدایی، مثل کاتولیک (پدر، پسر، روح القدس) چهره سه گانه زاگره خدای یونانی و شیوا خدای

هندی و سه آذر مقدس در ایران ساسانی

۳. جبر که بنی امیه در اسلام به کمک روحانیون وابسته ساختند و رواج دادند سه گانگی طبقات حاکم موجود در نظام خلافت را با مشیت الله و قضا و قدر توجیه میکند.

۴. در مذهب زرتشت زمان ساسانیان نیز تثلیث که توجیه خدایی تثلیث طبقاتی (زر و زور و تزویر) است بوده است. به صورت وجود سه آذر خاص طبقاتی، در رضاییه، خاص شاهزادگان، در فارس خاص روحانیون و در نزدیکی سبزوار، کنار کوه ریوند در قریه ای که اکنون مهر نام دارد، خاص دهقانان (مالکان و فئودال ها)

اینک همان آتش تثلیث اهریمنی- که، با نخستین دم آن کودک خاندان ابراهیم، ناگهان فرو مرده بود^۱- به حيله ائمه توحيد، در محراب الله، جان دوباره گرفته است.

قباله پنجاه درصد از تمامی زمین‌های مردم^۲ را که خسروان و انوشه روان عادل، به پاس یاری موبدان دین بهی، در نابودی سست دینان اشکانی^۳ و پیروزی سلطنت اهورایی فرزندان ساسان خوتای^۴- موبد معبد استخر- و به مزد قتل عام یک روزه بیست هزار مزدکی- کافران مذهب مالکیت و کنز^۵، و «رافضان» سنت^۶ اشرافیت و فقر- وقف کنش‌ها کرده بودند، اکنون، در ازای قتل عام کسانی که سر از بیعت با خلیفه رسول

^۱. در تولد پیغمبر اسلام نقل می کنند که ناگهان: کنگره کاخ کسری درماین فرو شکست و آتشکده فارس فرو مرد و دریاچه ساوه خشکید. همان سه نیرو!؟

^۲. پس از قتل عام مزدکیان که موبدان را سخت خشنود کرده بود انوشیروان به آبادی معابد پرداخت و نذرها کرد. صورت املاک موبدان و کشیشان قرون وسطی را در تاریخ آبر ماله و نیز ایران در زمان ساسانیان کریستین بخوانید.

^۳. اشکانیان که از پارتی های خراسان بودند، به دستگاه روحانی زرتشتی که وابسته هخامنشیان پارس نژاد بودند که اشکانیان را برانداختند و ساسانیان زاده چنین نهضتی هستند.

^۴. وی روحانی معبد بزرگ استخر در فارس بود که مظهر طبقه روحانی است. ساسانیان فرزندان اویند و چه شباهتی است میان ساسانیان و صفویه!

^۵. کلمه کنز کعرب گنج است، به معنی زراندوزی یا گنج نهادن، آیه کنز که شعار نهضت ابوذر است، پس از انتقاد از روحانیون مذاهب مسیح و موسی آمده است که خود جزء طبقه حاکم و ملاک بوده اند.

یا ایها الذین آمنوا، ان کثیراً من الاحبار و الرهبان لیأکلون اموال الناس بالباطل و یصدون عن سبیل الله والذین یکنزون الذهب و لفضه و لاینفقونهی فی سبیل الله، فبشرهم بعذاب الیم ... (توبه ۳۴)

^۶. شیعه را روحانیون وابسته به خلافت رافضی می خوانند و خود را وفادار به سنت پیغمبر! هر دو درست است، اما سنت، سنت حاکم تاریخ است یعنی کنز! یعنی نظام همیشگی اشرافیت - فقر!

پیچیده‌اند و بر حکومت نماینده الله خروج کرده‌اند و «مال الله» و «حکم الله» و «سیل الله» را، مال مردم و حکومت مردم و راه مردم می‌خوانند^۱، همه را به مروجان سنت پیامبر و حامیان مذهب ابراهیم خلیل! به پاداش داده‌اند. هیاهوی تازه دجله و فرات به گوش نیل رسیده است.

بلعم باعورا- روحانی بزرگ^۲- سر از نیل برداشته و غبار مرگ از چهره شسته و نور روحانیتی که به ید بیضای آن چوپان آواره انقلابی در او مرده بود، جان گرفته و شتابان به سوی اهرام رفته و، با دم افسونگر خویش، در کالبد فرعون دمیده و کالبد او را- که صنعتگران مذهب مومیایی کرده‌اند^۳ تا برای همه بعثت‌ها و نهضت‌ها نگاه دارند و در هر دوره‌ای دوباره برانگیزند- به اعجاز روحانیت خویش، روح دوباره بخشیده و پس از

^۱ معاویه می گفت: المال الله، و انا خلیفه الله! به هر که می خواهم می دهم و از هر که بخوادم منع می کنم. ابوذر بر او شورید که: بگو المال للمسلمین!

این تفسیر ابوذر قرآن است. در قرآن چنانکه گفته ام، آنجا که مسائل اجتماعی و انسانی مطرح است، الله و الناس یک مقصود را در حکم نشان می دهد.

ان تقرضوا الله قرضاً حسناً یضاعفه لکم و یغفر لکم (تغابن ۱۷)

اگر به خدا قرض الحسنه بدهید یعنی: ان تقرضوا الناس، یا انفاق فی سبیل الله، یعنی فی سبیل الناس ...

^۲ روحانی بزرگ یهود که علیرغم وابستگی قومی اش به یهود، به خاطر منافع شخصی اش به مذهب و به قوم خود خیانت کرد و در قرآن مظهر روحانیت خائن در مذهب خواب است و سبیل استحمار مردم، در کنار فرعون و قارون.

^۳ اساساً مومیایی کردن یک عمل ویژه مذهبی بوده است و این فن را روحانیون می دانسته اند و اینکه جسد فراعنه را اینها مومیایی می کرده اند تا هرگز از میان نروند، هزارها سال بمانند!

دو هزار سال^۱، از زیر اهرام، به نیروی نجات بخش دین، نجاتش داده است و هر دو از آن دخمه تاریخ برون آمده‌اند و بعلم، به علم غیبی و نور قدسی و حکمت الهی و بارقه اشراقی و عصای موسایی خویش، دهان فرو بسته خاک را باز یافته و فرعون، به امامت آیت الهی او، و قدرت خلافت الهی خویش، آن را شکافته و شریک سومشان را- که زمین، به نیاز بردگان عاصی و امامت چوپان انقلابی و اراده خدایشان، فرو بلعیده بود- از سینه خاک بر کشیده است و اینک، هر سه بر جای خویش باز گشته‌اند، با نام‌های تازه و دام‌های تازه‌تر! ید بیضای موسی، بر شانه فرعون «ذوالنورین»^۲ چوبدستی باطل السحر موسی، در دست ابوموسی^۳! وارث بلعم، گردن گوساله‌زرین سامری^۴، حلقوم گلدسته طلای مسجد؛ و گنجینه قارون، نامش بیت المال، مال الله، پس ... الله ... همان قارون!؟

«قبطیان»^۵ را- که درنیل غرق شده بودند- نمی‌بینی که اکنون از لای و لجن باز کشیده‌اند و «سبیطیان»^۱ را به شکنجه و اسارت جاهلی کشانده‌اند و در شکنجه خانه‌های

^۱ . موسی در قرن ۱۳ پیش از میلاد بوده است و اکنون قرن هفتم بعد از میلاد است. (اول هجرت ۶۲۲ میلادی است).

^۲ . عثمان دو دختر، پیاپی، از پیغمبر به زنی گرفت: رقیه و ام کلثوم. لقب ذوالنورین از اینجا است.

^۳ . ابوموسی اشعری

^۴ . زرگر پارسای یهودی که غیبت موسی، باز گوساله ای از زر ساخت تو خالی و قوم را به بت پرستی پیشین خواند (رابطه مذهب شرک و کتزی). و عده ای از روحانیون شرک را در آن مخفی کرد و مردم با گوساله سخن می گفتند و آنها از درون جواب می دادند از جانب خدا!

^۵ . قبطی یا copte نژاد مصری قدیم است که فرعون‌ها از آنهایند.

«الله»، عذاب گناه آزادی بی دوامشان را می چشانند و کیفر تلاشی را که برای آزادی مردم بی فخر و بی تبار کرده بودند؟

و نمی بینی که موسی- آنکه چوپانی را بر شهزادگی برگزید، و آوارگی و گرسنگی صحرا را بر آرامش و پرورش دربار، و چرانیدن گوسفندان شعیب را در کویر سینا، بر چریدن با گوسفندان پروار فرعون در کرانه نیل، و آنگاه، در چوخه پشمی فقر، با چوبدستی گره دار و خشن چوپانی مبعوث، ناگهان یک تنه، از صحرا بر کاخ سبز نیل حمله آورد و بر «خداوند مردم»^۲ و «خداوندگار خویش»^۳ شورید، و قارون را زنده در خاک فرو برد، و فرعون را زنده در آب، و ساحران مردم فریب را و سامری گاوساز را و بلعم دین باز را زنده در دخمه معابدشان دفن کرد، و قوم اسیر را به سوی آزادی کوچ داد تا، در ارض موعود، بر خرابه «قصرهای قدرت» و «گنجینه‌های غارت» و

^۱ . در برابر سبطی که نژاد یعقوب اند. اولاد یعقوب را اسباط و اولاد اسماعیل را قبایل می گفتند، در لغت عرب نواده را چه دختری و چه پسری سبط می گویند به فرزندان پیغمبر که همه فرزندان فاطمه اند اطلاق می شود.
^۲ . سخن فرعون است که قرآن نقل می کند: انا ربکم الاعلی، من خداوندگار برتر شما مردم هستم.
^۳ . و موسی نیز در دربار فرعون پرورد و بر فرعون شورید.

«معبدهای ضرار و ذلت»^۱، «مدینه خدای مردم» را بنا کند و «امت توحید خدا» و «توحید خلق»^۲ را، بر «کتاب و ترازو و آهن»^۳.

و اکنون، این سبطی تنها را نمی‌بینی که از «مدینه»ی قبطیان گریخته و سر در کویر غربت و شکست و آوارگی فرو برده و، همچون «سفینه»^۴ ای بر دریای رمل‌های سوزانی که از تهامه سیاه^۵ تا فرات سرخ گسترده است، به سوی مرگ می‌شتابد؟ تنها و بی‌امید گریزان از سیل عالمگیر سیاهی که، پیش از همه سرزمین بطحاء^۶ را در خود فرو برده

^۱. باندی از منافقان مسجدی ساختند دور از شهر برای توطئه‌ها و فریب‌هایی دور از چشم اصحاب. از پیغمبر که عازم سفر جنگی بود خواستند به عنوان تبرک و افتتاح در آن نماز بگزارد! پیغمبر گفت: ----- از برگشتن فرمان داد تا آن را آتش زدند و نابود کردند، ولی پس از او مساجد عظیمی در امت او بر این نگاره ساختند. این مسجد، مسجد ضرار خوانده شد که نقشش خیانت به خلق بود و زبان وحی از آن سخن گفت: والذین اتخذوا مسجداً ضراراً و کفراً و تفریقاً بین المؤمنین. (توبه ۱۰۷)

^۲. تجلی اجتماعی و ضدطبقاتی توحید خدا، در برابر شرک که تجلی اجتماعی و طبقاتی شرک خداست.

^۳. در سوره حدید، سه سمبل آمده است که جامعه آرمانی بشر را همین سه کافی است: لقد ارسلنا رسلنا بالبینات و انزلنا معهم الكتاب و المیزان ليقوم الناس بالقسط و انزلنا الحديد، فیه باس شدید و منافع للناس، کتاب (ایمان و علم، فرهنگ)، میزان (برابری و عدل)، آهن (قدرت نظامی و اقتصادی و تمدن مادی) (ر.ک. پاورقی سیمای محمد، بخش آخر اسلام شناسی).

^۴. ان الحسین مصباح الهدی و سفینه النجات: حسین چراغ هدایت و کشتی نجات است.

^۵. تهامه هر سرزمینی است که میان سلسله کوهستانی باشد و دریا. در عربستان حاشیه غربی آن بحر احمر است که از شمال به جنوب کشیده شده است و به موازات آن سلسله جبالی است که ---- را از دریا جدا می‌کند مکه و مدینه در این سلسله جبال قرار دارند.

^۶. بطحاء دره مکه است.

است، می‌رود تا در «سرزمین نوح»^۱ بمیرد، که «وارث نوح» است: از پی، «خیل الله»^۲، به امامت فرعون و ملأ و ساحران، در تعقیبش، و در پیش، «گرگان یوسف»- هار شده از خون‌هایی که در جهاد و زکات، از دشمن و دوست آشامیده‌اند- به انتظارش^۳.

بار سنگین «وراثت آدم» بر دوش، «گردنبند زیننده مرگ برگردن»^۴، خاموش و غمگین راه می‌پیماید و، جز آهنگ آرام و یکنواخت سفینه‌ای که بر امواج رمل‌های صحرا می‌رود، آوایی از او بر نمی‌آید. اما، بانگ گوساله «طلا»ی سامری «زاهد»- که نمایندگان خدا، از دهان او، با خلق سخن می‌گویند و پیام وحی را می‌رسانند و حکم جهاد می‌دهند و امر به معروف و نهی از منکر می‌کنند و بیم عذاب جحیم و مژده

^۱ . طوفان نوح در بین النهرین روی داده است و احتمالاً طغیان دجله و فرات، آثار لایه ضخیمی از رسوب آن اکنون پیدا شده است و کوه جودی که به تصریح قرآن کشتی بر آن نشسته است در کوه‌های آرات است، در شمال غربی ایران.
^۲ . سخن عمر بن سعد فرمانده سپاه کربلا، یا خیل الله ارکبی! (به تقلید از پیغمبر که به قشون اسلام چنین خطابی فرموده بود).

^۳ . ر.ک. پاورقی ۲ صفحه ۴۲

^۴ . خط الموت علی ولد آدم، مخط القلاده علی جیده الفتاه. مرگ بر گردن فرزند آدم، زیبایی گردنبندی است بر گردن دختری جوان (حسین ع). این سخن کاملاً معلوم است که مال کدام زبان و کدام ذات است. هیچ کس درباره مرگ نمی‌توان جز حسین یا کسی که از تخمه علی باشد، این طور حرف بزند. معمولاً آزاده‌ها که حرف می‌زنند، می‌گویند:

مرا مرگ بهتر از این زندگی که آزاد باشم کنم بندگی

اما در اینجا سخن طور دیگری است. شهادت طور دیگری دیده می‌شود: مرگ بر گریبان آدمی، همچون گردنبندی زیبا بر گردن دختری جوان، زینت آدمی است.

پاداش نعیم می دهند و کافران و گمراهان و سرکشان را موعظه می کنند و بردگان و گرسنگان را به صبر و سکوت دنیا و نجات و جبران آخرت و مائده های بهشت می خوانند- در شرق و غرب عالم طنین افکن است^۱.

گوساله اکنون، در آخور بیت المال، گاو شده است و بانگ توحید برداشته است! کلبه گلین آن چوپان مبعوثی را که، در گوشه خانه مردم^۲، «همچون بنده ای زندگی می کرد»^۳ به خاطر نجات دین خدا و سنت خود او، ویران کرده اند و، بر خرابه آن، باز ... همان «سه چهره جاوید یک تن»: فرعون و قارون و بلعم.

در سه شعبه همیشگی یک بنگاه :

قصر و دکان و معبد،

و هر کدام بر سر کار همیشه خویش :

^۱ . در همین دوره که حسین (ع) می رود تا در کربلا بمیرد، در شرق و غرب تنور جهاد گرم است و معبدها فرو می ریزد و اسلام و بانگ تکبیر همه جا برقرار است.

^۲ . یا خانه خدا = مسجد. این تعبیر از خود خداست درباره بیت الله، کعبه: ان اول بیت وضع للناس للذی بیکه ر.ک خانه مردم سفر نامه حج آقای مهندس بازرگان.

^۳ . تعبیر امام صادق درباره پیغمبر: کان رسول الله یجلس جلوس العبد و یأکل أكل العبد و یعلم انه العبد. پیغمبر، بنده وار وار می نشست، بنده وار غذا می خورد و می دانست که بنده است.

استبداد و استثمار و استحمار! تثلیث.

آری، موسی باز آواره شده است، در «ارض موعود» او، تاریخ خانه تکانی می کند.

یهوه^۱، با چهره یک سلطان جبار شرک، بر عرش خدای توحید نشسته است.

پسرش، عزیز، را ولیعهد خود ساخته^۲ و عزیزانش: خاندان برگزیده بنی اسرائیل، را

به چیرگی جبارانه بر عالم نوید می دهد و به خونخواهی و قساوت و سرقت تحریک

می کند.

فرزندان سام را برگزیده آسمان کرده و با فرزندان حام و یافث کینه‌ای دهشتناک

می ورزد و اینان را، به زنجیر تقدیر الهی، به بردگی آنان محکوم ساخته^۳ و از فرزندان

^۱. خدای یهود که چهره ای خشن دارد.

^۲. یهود عزیز را پسر یهوه می خواندند و قرآن به آن حمله می کند.

^۳. می دانیم همه نژادها از نسل نوحند. پس از طوفان و طبق متن تورات نوح سه پسر داشت: حام، یافث و سام. یهود از

نسل سام است و سامی (Smite)، روزی نوح خفته بود و آلتش بیرون افتاده بود، حام و یافث هر کدام که دیدند از خیمه بیرون آمدند و به برادرشان چیزی نگفتند. تنها سام بود که آلت پدر را دید و گذاشت لای سیل: آهسته و با کمال احترام، لنگی روی عورت پدر انداخت و آمد بیرون شتر دیدی ندیدی.

نوح که بیدار شد، حام و یافث را نفرین کرد که الهی همیشه فرزندانان زبردست و برده فرزندان سام باشند! (معلوم می شود که بابا خواب نبوده، دستی انداخته بیرون تا وسیله ای به دست یهود دهد تا با اتکاء بر آن، برتری و سیادت خود را در

هارون، روحانیون معابد موسی ساحرانی خون آشام و فریبکار زاده، شیطنانی تر از ساحران فرعون^۱، و خاخام‌ها و فریسیان^۲ و احباری دین بازتر از بلعم، وامتی پلیدتر و گنج پرست تر از قارون، و ... چه می‌گوییم؟

این قارون است که از زمین رها شده و، به نام «موعود» موسی و «مسیح» عیسی^۳، مذهب «کنز» را، در «ارض موعود ابراهیم»^۱، «حرمت و امنیت و قداست» بخشیده است.

عالم به دست آورند! اتفاقاً سیادتی هم که در تاریخ یهود به دست آورده ناشی از همین اصل! است و صهیونیسم که عقیده اش و ایده آتش برتری نژادی و سلطه جویی بر ملت‌های یافت و حام است، دلیلش همین فلان بابا است!) واقعاً چه دلیل ...یی!

^۱ . هارون برادر و در رسالت شریک موسی است، در تورات چندین فصل (حدود هفتاد صفحه) که آداب و ابزار قربانی و صندوق و مذبح را شرح می‌دهد، تصریح می‌کند که این مراسم همه در انحصار روحانیون رسمی است و روحانیون رسمی است و روحانیون همه باید از فرزندان هارون باشند.

سحره فرعون، همان‌ها که ریسمان به سیماب آغشته می‌کردند و در برابر اعجاز موسی، ریسمان‌ها را که در زیر آفتاب به حرکت می‌آمدند، معجزه خود می‌خواندند. اینان به نام ساحران مشهورند، از نظر تاریخ ادیان، روحانیون رسمی مذهب در عصر فرعون به شمار می‌آیند زیرا اساساً مذهب در این عصر با سحر و جادو آمیخته بوده است و حتی گرچه همیشه مذاهب پیشرفته رسماً با آن مبارزه می‌کرده‌اند روحانیون رسمی مذاهب پیشین بیش و کم فنونی از آن را به کار می‌برده‌اند، در تسخیر عوام و به نام انجام رسوم مذهبی و ادعیه و اوراد و غیره.

^۲ . فرقه خاصی از روحانیون یهود که عیسی با آنان در مبارزه بود و با آنان است که برای اصلاح مذهب مبارزه می‌کند، چون عیسی، موعود (مسیح) دین موسی است و طبیعی است که با روحانیون رسمی دین موسی که آن را مسخ کرده‌اند و به شرک آلوده‌اند درگیر باشند چنانکه امام غایب نیز که مهدی مذهب اسلام است و قائم آل محمد، بنا به روایات شیعی، به اندازه‌ای از روحانیون فاسد را می‌کشد که در جویها خون راه می‌افتد.

^۳ . مسیح نام عیسی نیست، مسیح صفت عام است به معنی موعود منتظر و یهود همواره منتظر مسیح‌اند. منتهی عیسی بن مریم گفت من مسیح هستم که مسیحیان باور کردند و یهود گفت عیسی، مسیح نیست، مسیح حقیقی نیامده است. برخی

تا هر کجا که بانگ توحید می‌رسد شرک شعار و دثار می‌گرداند و بت، در سیمای الله، به جان خلق می‌افتد.

ویشنو^۱، خدای سه چهره تاریخ، بر بارگاه الله مسلط شده است، آنکه ذات عجم را در آفرینش نجس می‌داند و، از سرش، شاهزادگان تخمه و تبار را آفریده است و، از دو دستش، نظامیان و راجگان زر و سلاح را و، از قلبش، روحانیان دین و ریاضت را، و در آخر، از ماتحتش، توده‌های مردم بی‌سروپا را، مردم بی‌تبار و بی‌زر و بی‌سلاح و بی‌روحانیت و معنویت و پست گوهر را، و در عین حال خدای یگانه است: یعنی توحید: و بالاتر از توحید: وحدت وجود!

مستشرقین و حتی نویسندگان مسلمان، کلمه مهدی را با مسیح هم ریشه می‌دانند و آن را که لقب موعود شیعه است از مهدی، یهدی مشتق نمی‌دانند، بخصوص که معنی مهدی اگر از این ریشه گرفته شود با رسالت و شخصیت حضرت قائم سازگار نیست.

^۱. ارض موعود لقب فلسطین است برای اسیران یهود در مصر که موسی آنان را وعده داد که بدان باز می‌گردید و از اسارت مصر، آنجا به آزادی می‌رسید و سامان می‌گیرید. مکه نیز ارض موعود ابراهیم است آنچنانکه در قرآن از قول ابراهیم آمده است که: رب اجعل هذا البلد آمنا (ابراهیم ۲۴)

^۲. خدای هند که تصویری از آن هست با یک تن و سه چهره، تثلیث! این خدا سه چهره دارد و چهار عنصر: اشرافیت (سرش)، روحانیت (قلبش)، سپاهیگری (دستش)، و کارگری (پایین تنه اش)، که سه عنصر حاکم بر جامعه از سه عضو رئیسه اش آفریده شده اند و توده مردم از عناصر مرئوسه اش! و لابد کاست های هند که نجس هایند از مدفوعش! و در عین حال مذهب هند به وحدت وجود معتقد است که وحدت نگری اش از توحید هم شدیدتر! توحید فقط خداها را یکی می‌کند و وحدت وجود، خدا و طبیعت را و هر چه هست همه را یکی می‌بیند و باز هم می‌بینیم شرک در آن چه قشنگ توجیه شده است!

و زئوس نیز جامه الله بر تن، بر تخت سلطنت عالم باز آمده است. آنکه پاسدار نژاد و نجابت یونانی^۱ و اشرافیت قدسی خاندان ذی شرف آتنی^۲ است و دشمن بیگانگان و خصم کینه توز مردم و مذهب طرواده و پارس^۳، که «همگی بربرند و زاده خدایان بیگانه و پست».

دژخیم زندان ابدی بردگان و گرسنگان، که از هم آغاز، بردگی و گرسنگی را، با قلم صنع خویش، بر پیشانی تقدیر مشئومشان می نویسد و به زنجیر مشیت ملعونشان می بندد.

^۱. زئوس خدای جهان است اما فقط یونانی ها را آدم حساب می کند و هر که یونانی نیست در نظر او بربر است و بربر یعنی کسی که نمی تواند حرف بزند و به جای سخن گفتن ورور می کند! چون زئوس فقط زبان یونانی را می فهمد یا آن را فقط زبان می داند و بقیه گنگ اند. مثل عربها که غیرعرب را عجم می خوانند یعنی گنگ! و در جنگهای یونان نیز زئوس با تمام قوا علیه دشمنان و خدایان دشمنان یونان به پیکار مشغول می شود.

^۲. در آتن سی خانواده نجیب هستند که به قول مرحوم ارسطو، در دنیا منحصر به فردند و برخلاف نجای اقوام دیگر که ملی اند و مخصوص جامعه خودشان، اینها جهانی اند و در میان همه انسانها چنین اند و هرگز بر آنها افزوده نمی شود. اینها ذات آب و گل خلقشان و فطرتشان با دیگران فرق دارد، اریستوها همینها هستند که اشراف موجودات انسانی اند و قضیه هم مربوط به خونشان است.

^۳. در جنگ میان شهر آتن و شهر طرواده یا تروا (Troie) می بینیم زئوس با لائوکون (Laocoon) می جنگد و ایرانیان را نیز بربر می خواند و جنگ سالامین را جنگ یونانیان و بربرها می نامد!

رقیب بددل حسود و دشمن انسان^۱ و ترسان از بیداری و آزادی و روشنایی در

زمین!

نمی‌بینی که پرومته دوستدار انسان را به گناه آن «آتش خدایی» که از آسمان به زمین آورد، در سنگستان سرد و ساکت بی‌کسی، به زنجیر کشید و در میان «سکاهای وحشی»، زندانی تنهایی ابدیش کرد؟^۲

آتشی که وارث او آن را از سر درختی، در صحرای سینا و در کوهستانی بر قله طور^۱، بگرفت و آن را به قومی اسیر بخشید، و وارث او آن را از دهانه حرا، بر سر «جبل

^۱. در اساطیر یونانی همیشه میان خدایان و انسانها رقابت وجود دارد، بخصوص زئوس که همیشه در جست و جوی آن است که انسان به مقام او نرسد و به اسباب خطایی او دست نیابد و او که بر طبیعت مسلط است و قوای طبیعت رام اویند از طرف انسان که ممکن است قوای طبیعت را با علم و آگاهی خود تسخیر کند در خطر قرار نگیرد، درست برخلاف الله که خود همه فرشتگانش (مظاهر قدرتهای جهان) را در پای انسان به سجده می افکند و او را خلیفه خویش می سازد و زمین و آسمان را به سود او رایگان به کار می گمارد.

^۲. این است که پرومته مظهر انسان دوستی که خود یکی از خدایان است نیمه شبی که خدایان و نیز زئوس خفته اند، آتش را از آسمان می رباید و به زمین می آورد و در یک نی پنهان می کند تا انسان به آتش دست یابد که هم بر شب چیره شود و هم بر زمستان (مظهر آگاهی و قدرت).

زئوس که همواره از آگاهی و قدرت انسان می هراسد، پرومته را دستگیر و به دورترین نقطه زمین (یونان) یعنی کوههای قفقاز، در میان قوم سکا (وحشی های خطرناک) به زنجیر می کشد و کرکسی را هم بر او مأمور می کند تا با منقار چوبینش جگر او را ذره ذره بجود و چون جگرش تمام شد دوباره به اراده زئوس بروید و این کار مکرر را تا ابد ادامه دهد. این سرنوشت، محکومیت انسانی است که در حکومت زئوس، در راه رهایی و آگاهی انسان تلاش می کند. محکومیت، تبعید، تنهایی، غربت، سنگ و وحشیگری و بالاخره، شکنجه ابدی!

النور»^۲، بگرفت و به میان مردم فرود آورد و آتش در ظلمت جاهلیت و انجماد زندگی بی آتش افکند؛ و اینک باز به فرمان زئوس- که اکنون بر جای الله حکومت می راند- تنها وارث آنان همه را دوباره به زنجیر می کشند و در سرزمینی دور دست، در قلب صحرائی بی فریاد، به شکنجه تنهایی و غربت محکوم می سازند و کرکس های جگر خواره ای را بر او می گمارند، تا به جرم وراثت آن آتش خدایی که از دست نمی گذارد و می کوشد تا- در این هنگام که خلافت ظلمت و جمود باز بر انسان خیمه زده است- آن را در طوفان برافروزد، به اسارتی گرفتارش کنند که سرنوشت محتوم همه کسانی است که برای آزادی انسان، «پیمان خون»^۳ بسته اند.

^۱ . موسی در صحرا می گذشت که آتش مقدس را بر قله کوه طور دید و نخستین پیام رسالتش این بود.

^۲ . و پیغمبر اسلام، در ظلمت غار حرا، در خواب، یا بیداری و تفکر، یا هم در خواب و هم در بیداری ناگهان برقی از نور دید و چشم در نور گشود و صفحه ای و بر آن خطوطی از نور و آن کوه که همچون مخروطی تنها از زمین روییده در یک فرسنگی شرق مکه، اکنون نامش جبل النور.

^۳ . لقعہ الدم: لیسندگان خون. در عرب رسم بوده است که وقتی گروهی برای انجام کاری که بر آن سخت همت بسته بودند، می خواستند سوگند خورند و پیمانی ناگسستی و تا آخرین قطره خون، ببندد. ظرفی پر از خون در میان نهادند و همه هم پیمانان گرداگرد آن می نشستند و دستها را در آن فرو می بردند و این چنین پیمان می بستند و این نامش پیمان خون بود.

دام گستران معبد دلفی^۱ و واسطگان فاصله خدا و خلق، دلالان میان زمین و آسمان-
این ماران خوش خط و خالی که همواره بر دوش ضحاک می‌رویند^۲ و از مغز سر
جوانان و جهل پیران طعام می‌خورند: کشیشان و راهبان، فروشندگان زمین‌های مرغوب
بهشت^۳، چینندگان پشم و دوشندگان شیر «اغنام الله»^۴، ساحران سازنده اکسیر شومی
که از مسیح صلح و عشق و دوست داشتن، قیصر «دجال فعل ملحدشکلی» ساخته‌اند،
خونریز و انسان کش و غارتگر^۵ - از اقصای تاریخ، همه به «مدینه» باز آمده‌اند، مسیح
دوباره مصلوب شده است.^۶

^۱ . معبد مشهور آتن، که بت‌های بزرگ در آن جا داشت هر کدام مجسمه یکی از خدایان، که روحانیون، از درون آنها با
زائران و عابدان و مراجعان گفت و گو می‌کردند. همین معبد است که سقراط از آن سخن می‌گوید.
^۲ . و ضحاک آخرین پادشاه سلسله خویش، بر دوش هایش مارها می‌رستند و هر چه می‌بریدند قوی تر می‌رویدند و
آزارش می‌دادند و آرامش نمی‌گذاشتند مگر آنکه مغز سر جوانی را لقمه کنند و به دهانشان دهند تا ببلعند و سیر شوند، اما
برای مدتی اندک! باز دوباره جوع و دوباره سر جوانی و مغز جوانی و بلعیدنی! سر جوانان، طعمه ماران او بود که تا نمی
خوردند آرامش نمی‌گذاشتند!
^۳ . در قرون وسطی، کشیشان رسماً قطعات بهشت را به فروش می‌گذاشتند!
^۴ . گوسفندان خدا، یعنی مردم.
^۵ . تعبیر حافظ:

بگو به صوفی دجال فعل ملحد شکل. برو بسوز که مهدی دین پناه آمد
^۶ . نام کتاب بسیار عالی کازانتزاکیس نویسنده یونانی، ترجمه محمد قاضی مترجم متفکر.

بعل در محراب الله؛ بت درخانه ابراهیم، و باز تن مومیایی شده شرک در جامه خالی
توحید.

و اینک باز ثنویت: تضاد ذاتی و الهی دوگانگی آسمان، یعنی دوگانگی زمین:
ثنویت جهان، یعنی که سایه‌اش: ثنویت جامعه، دو خدایی هستی، یعنی که دوگانگی
انسان: قوم و بیگانه، آریایی و نجس، ایرانی و انیرانی، آتنی و تروائی، یونانی و بربر،
عرب و عجم، سیاه و سفید، یعنی که: «یک قوم»، نه «دو طبقه»؛ یعنی که همخونی میان
آنها که می‌مکند و آنها که مکیده می‌شوند، یعنی: نه «من» و «تو»ی راستین، که «ما»ی
دروغین.

ردای یگانگی نژاد، بر پیکر دوگانگی طبقات؛ یعنی که من برده و توی ارباب «همه
اعضاء یکدیگریم»!

و باز ثنویت وجود، توجیه ثنویت حیات، تقدس مراتب خواجه و عبد، مالک
و مملوک، حاکم و محکوم، روحانی و جسمانی، سعید و شقی، دوگانگی ابدی، الهی و
جهانی!

و اکنون خدای واحد، اما ... احول! کار حواریان پیغمبر، مفتیان فقه، مفسران کتاب،
حامیان سنت، راویان حدیث: هر حدیثی یک دینار، به نرخ خلافت- جانشینی الله در

زمین- ابودرداء حکیم امت، ابوهریره جلیس نبوت، راوی چهل هزار حدیث، وارثان روحانیت همه تاریخ، در همه ادیان و همه ادوار!

و اینک، باز همان تثلیث همیشه و همه وقت! مذهب سه خدایی: اب و ابن و روح القدس^۱، ملأ و مترف و راهب^۲، خسرو و دهگان^۳ و موبد، شرکت سهامی زور و زر و تزویر، سیاست و اقتصاد و مذهب.

نظامی که از آغاز تاریخ بر انسان حاکم بوده است، این مثلث شومی که همه پیامبران راستین در آن مدفون‌اند، طلسم «بندگی» و «غارت» و «فریب»، و عقالی بر پای مرکب تاریخ؛ قتلگاه آزادی و برابری و آگاهی، گورگاه شعور و عشق و ایمان و برادری فرزندان آدم، مثلث «تیغ و طلا و تسبیح».

^۱ . تثلیث (trinite)، مسیحیت که خدا یکی است و یکی سه تا و سه تا یکی! خدا (پدر)، همو است که گاه به صورت پسر (مسیح) تجلی می کند و گاه در صورت روح القدس. به نظر من شرک تثلیث باید در تمام نظامهای پیشرفته طبقاتی وجود داشته باشد، حتی اگر به ظاهر مذهب توحیدی باشد (مثل مسیحیت) یا ثنویت (مثل زرتشت)، زیرا در این مرحله طبقه واحد حاکم در صورت سه بعد مشخص تجلی می کند: سیاست، اقتصاد، مذهب.

^۲ . اصطلاحات ویژه قرآن درباره سه بعد طبقه حاکم؛ ملأ چشم پرکن ها، اشراف (حواشی فرعون در برابر موسی)، مترف کسی که با غرور حرکت می کند، به خاطر ثروت سرشارش، خود را از قید هر مسؤولیتی آزاد می یابد، خرپولها! رهبان یا احبار، مقدسین و روحانیون مسیحیت و یهود، زیربنای اجتماعی تثلیث مذهبی.

^۳ . دهگان، در فارسی دری به معنی فتودال است نه کشاورز.

اولی سر خلق را به بند می آورده، و دومی جیبش را خالی می کرد، و سومی، آرام و مهربان، با لحنی خیرخواه و حکمت آمیز و دلسوزانه، به زبان دین در گوشش موعظه می کرده است که: «صبر کن برادر! اندرون از طعام خالی دار- تا در آن نور معرفت بینی؛ دنیا را به اهلش واگذار برادر! خانه آخرت را آباد کن! با تقدیر تدبیر چیست؟ هر کسی را سهمی داده‌اند، به داده و نداده‌اش شاکر باش، «الخير في ما وقع»، دنیا دار محنت و ذلت و فقر مؤمن است، گرسنگی خویش را سرمایه بخشایش گناهانت کن ... !

مثلی که قاعده‌اش «شبه آخوند» است و دو ساقش، «خواجه» و «خان»، بر گردن و گرده خلق: هر سه خویشاوند خالق، در میان خلق، شبانان امین خدا: چراننده گوسفندان، یکی پرتوش، یا پسرش و گاه خودش! کارش شبانی رعیت^۱، سیاست کره‌اسبان عاصی^۲ که زین بر نمی‌گیرند و دهنه طاعت بر نمی‌دارند و سواری نمی‌دهند، نماینده حاکمیت حق، مظهر جبروت و ملکوت و چهره غضب و انتقام حق. و آن دیگر، حامل قدوسیت حق، صاحب روح القدس، آیت عظمای رحمت و روحانیت خدای آسمان در میان بندگان زمین، میانجی میان خالق و مخلوق.

^۱. رعیت از ریشه رعی، چراندن گوسفندان است.

^۲. سیاست به معنی تربیت و رام کردن و زجر دادن کره اسب است برای سواری دادن.

و آن دیگر، واسطه رزاقیت حق، کلیددار خزانه رزق و امانتدار روزی «انام کالانعام»^۱، یعنی که: «خود، بذاته، مالک چیزی نیستند، که همه چیز از آن خدا است! مذهب از آن خدا است و قدرت از آن خدا است و ثروت از آن خدا است و اینان فقط مباشر عمل‌اند، از جانب او و به نام او، و آلت اجرای اراده حضرت حق‌اند در میان خلق»^۲،

کدام حق؟

حق صاحبان حق، همان خدای همیشه، و همه جا، خدای تاریخ، خدای دور، ساکن آن سوی آسمان، خدای خداوندان زمین، خدای مذهب شرک، مذهب حاکم بر تاریخ و بر معبد توحید نیز!

خدای قوم و خویش پرست، خصم «بیگانگان» و بیزار از «بربرها» و «عجم»ها و «اسیران» و «سیه رویان»، «نجسان»، «بردگان»، «گرسنگان»، «شکست خوردگان»،

^۱ . تثلیث ویژه ای در توحید! ناس = مردم انعام = چهارپایان. مردم چهارپاوار تعبیر خاص همان سه نماینده خاص خدا است، مأمور انعام برای چراندنشان! یکی چهارپایشان می کند، یکی راهشان می برد و رامشان می کند و سوارشان می شود و شریک سومی می دوشدشان و پوستشان می کند.

^۲ . منطق بنی امیه و روحانیت وابسته بدان که به نام معارف الهی و تفسیر قرآن و حکمت اسلامی جهان بینی مذهبی و فلسفه و اخلاق دینی ای در اسلام ساختند که آثارش به مسلمانان و حتی شیعیانی که با این نظام از نظر سیاسی مخالفت و مبارزه مدام داشتند بیش و کم سرایت کرد و این داستانی شگفت و دردناک است!

«مستضعفان»، «ستمیدگان»، «اعقاب یافت و حام» ... که همه زاده اهرمن اند و یا سرشته ماتحت او! آفریدگان «زروان»^۱ ظلمت اند و لاجرم، نفرین شدگان ابدی و سیه گوهران ازلی، محکوم زنجیر شقاوت قدر، مطرود فلاکت قضاء، محروم تبار و شرف گوهر از عالم ذر^۲، از «صبح الست»^۳!

سلطان بارگاه آسمان، گرداگردش، خیل خدایان خرد و کلان، با چشمانی کور و گوش‌هایی کر و دامنی کوتاه و جایگاهی دور و دلی مالامال کینه و هوس، وجوعی

^۱ . زروان ظلمت و زروان روشنایی دو ذات ازلی و ابدی عالم اند در مذهب ثنوی (دوگانه پرستی) مانوی. زروانیان معتقدان به زروان، خدای زمان اند و در یونانی به نام chron و همین کلمه است که در عربی دهر شده است به معنی روزگار، زمان. و در نهج البلاغه، حضرت امیر تصریح دارد که دهر نام یکی از الهه است. تقسیم زروان به دو ذات خیر و شر و ظلمت و نور، نشان می‌دهد که موجوداتی که از نور یا از ظلمت اند سرنوشت سیاه یا سپیدشتن سرنوشتی جبری، ازلی، ابدی و لایتغیر است.

^۲ . عالم پیش از خلقت که در آن همه موجودات به صورت ذرات بوده اند (شاید تعبیری از فطرت و جوهر ذاتی و سرشت حقیقی هر کسی).

^۳ . در همین عالم ذر است که خدا به همه انسان‌ها فرد فرد انسانهایی که در جهان آمده اند و می‌آیند و خواهند آمد، که حضور داشتند خطاب کرد و پرسید:

الست بربکم؟ آیا من پروردگار شما نیستم؟ همه گفتند بلی! سپس خلقت آغاز شد و این میثاق یا پیمان خداوند است و به تعبیر زیبا و عمیق حضرت علی: پیمان سرشت. (میثاق فطرت)! به این معنی که خداپرستی در ذات و عمق وجدان پنهان و جوهر حقیقی هر انسانی هست، زندگی و انحرافها و فریبها آن را از یاد می‌برند، پیامبران توحید را نمی‌آموزند، خداپرستی را نمی‌آورند، بلکه آن را در انسان‌ها بیدار می‌کنند و به یاد او می‌آورند و کلمه ذکر که در قرآن این همه بر آن تکیه می‌شود این است و رسالت بزرگ پیغمبر که: فذکر انما انت مذکر.

دهشتناک و خشمی هول انگیز و ترسان از بینایی انسان، گریزان از روشنایی زمین و بازیچه بی اراده مأمورانش، شفیعانش، دلالانش: خداوندان ثلاثه تاریخ.

و در زیر سایه اش بر زمین: خدایچه هایش، دلالان و واسطگان و خویشاوندان و مقربان و دژخیمان و ساحران و چپاولگران و شفیعانش، نمایندگان و جانشینانش، همه گرگان غدار یا روبهان مکار، گفتاران مرده خوار و موشان پرستنده سکه، و زالوان مکنده خون، بر پشت و پهلوی خلق افتاده و بر سر همه راهها، دام دین گسترده و بر همه سرها، بند عبودیت نهاده و بر همه دهانها، افسار طاعت زده و بر همه گردهها، تازیانه شرع نواخته و بر همه قریهها، یورش جهاد برده و بر همه خانهها، غارت زکات کرده و بر همه گوشها، ورد خواب خوانده و بر همه جانها، افسون زهد دمیده و بر همه دینها، اکسیر مسخ زده و بر همه پیامبران، شمشیر عناد آخته و همه جا، همه وقت، بر پیشانی تقدیر مردم، داغ ذلت زده، و در همه زمانها، خرافه پراکنده، و در همه زمینها، تخم نفاق فشانده و همه فریادها را حلقوم بریده و از هر مناره توحید، اذان شرک گفته، و در ردای تقدس، فریب داده، و به زبان صدق، دروغ بافته و به نام طاعت خالق، خلق را به اطاعت مخلوق کشیده، و در اهورایی، اهرمنی کرده و به فروغ آذر قدس، ظلمت کفر ساخته و در زیر «تجلیل شعائر»، به «تحریف حقایق» پرداخته و از رنج مردم، گنج بادآورده نهاده، و از جهل عام، کباده علم کشیده و از فقر عوام، به غنی رسیده، و از جوع جماعت، برکت یافته، و از ترس گناه، امن عصمت گرفته و از رکودامت، کرو فر

داشته، و از بردگی مقدر بردگان، موهبت الهی خواجگی دریافته، و از ذلت مستضعفان، خلعت سیادت در پوشیده است ...

لات را، در صورت «الله»، و بر سکوی بلندش، در میان ثقیف نشانده‌اند و پرستندگان و خادمان دیرین وی، عروه بن مسعود را، بر بلندی طایف، باز به تیرباران گرفته‌اند.^۱

منات را دوباره به غفار بازگردانده‌اند، و جندب بن جناده^۲، رائد غفار^۳، را- به گناه قبسی که، از آتش «حرا» به ظلمت جاهلی قبیله‌اش ارمغان آورد- به فتوای کعب الاحبار یهود^۴، و فرمان خلعت‌پوش حکومت الله^۱ و اجرای تبعیدی پیامبر مردم^۲، به تنهایی و

^۱ . عروه بن مسعود یکی از بزرگان ثقیف بود که در طایف زندگی می کرد و بت لات را می پرستید وی مسلمان شد و از جانب پیغمبر، پیامبر توحید در میان قبیله اش، بر بلندی ای در طایف بالا رفت و در میان قوم ثقیف که در لجوجی و تعصب شهره بودند، ندای توحید داد و دعوت به اسلام و نفی بت پرستی، او را که با شور و ایمانی وصف ناپذیر سخن می گفت به زیر باران سنگ و تیر گرفتند و او همچنان در زیر باران ضربه های بی امان فریاد می زد، دعوتش را تکرار می کرد و شعار توحید می گفت تا از پا درآمد و مرگ خاموشش کرد.

^۲ . نام اولیه ابوذر غفاری

^۳ . رائد کسی است که قبلاً از جانب قبیله در جست و جوی مرتع و آبشخور قبیله بیرون می رود و زمین آباد و امن و مناسبی را برای منزل کردن قبیله می یابد و باز می گردد و قوم خود را خبر می دهد و سپس مردم خویش را بدان سو هدایت میکند.

^۴ . حبر در عربی به معنای مرکب و محبره دوات است، حبر به فتح و کسر حاء به معنی عالم بزرگ و احبار جمع آن، که به علمای روحانی یهود اطلاق می شود و کعب الاحبار که از روحانیون بسیار برجسته یهود بود، پس از پیغمبر به اسلام

غربت و مرگ سیاه صحرا تبعید کرده‌اند. سیصد و اند بت جاهلیت شرک^۳، به کعبه ابراهیم باز آمده‌اند و هر یک، در جایگاه پیشینشان، پیروز ایستاده‌اند و بر خانه غم انگیز و متروک و گور خونین و خاموش دو شکننده خویش- وارثان ابراهیم^۴ - لبخند توفیق

آمد و چون هنوز در اسلام روحانی ساخته نشده بود ولی رژیم عثمان که نظام زر و زور و حاکمیتی اشرافی بود و درباری و به چنین ابزاری در جامعه مذهبی سخت محتاج، او را چنان به خود نزدیک کرد و شخصیت داد که کعب الاثمه و کعب الاصحاب اسلام شد و مقام رسمی روحانیت اسلام! به طوری که به نام دین اسلام فتوی می داد آن هم در برابر ابوذر که صحابی نزدیک و خاص شخص پیغمبر بود!

۱. عثمان که اولین بار به خلافت چهره سلطنت داد و قوم و خویش پرستی، تقسیم پستهای بزرگ میان اشراف اموی، تبعید و زندان سیاسی را که در اسلام سابقه نداشت و داشتن دربار، حاجب، گارد محافظ و روحانی رسمی را در اسلام او آغاز کرد، بر خلاف ابوبکر و عمر که خود را منتخب مردم می شمردند، او خود را منتخب خدا خواند! (وقتی مردم دخالتی نداشته باشند، لابد خدا باید این کار را کرده باشد!) این بود که در انقلاب ستمدیدگان مسلمان مصر و بصره و ... که به مدینه ریخته و او را محاصره کردند و فشار آوردند که از خلافت استعفا بده و گرنه کشته می شود، پیغام داد: این جامه ای است که خدا بر تن من کرده است و آن را به خواست شما از تنم بیرون نخواهم کرد!

۲. مروان حکم، مرد پلیدی بود که شخص پیغمبر او را با پدرش به طایف تبعید کرده بود، ابوبکر و عمر، با همه وساطت ها که اقوام با نفوذش کردند جرأت نکردند به مدینه بازگردانند و گفتند هرگز تبعید کرده پیغمبر را آزاد نخواهم کرد. عثمان او را به مدینه آورد و وزیر مشاورش کرد و او ابوذر را به ربنده تبعید کرد! و او بود که از بدرقه ابوذر علی را هم منع کرد ولی علی با تحقیر او را کنار زد و پیش اربابش پس فرستاد و ابوذر را بدرقه کرد.

۳. سیصد و سی و چند بت در درون و بیرون خانه کعبه نصب شده بود و هر طایفه ای و خانواده بزرگی نسخه ای از بت خاص خودش در کعبه داشت و بدینگونه کعبه مظهر تمام عرب شده بود و توجیه کننده نظام تفرقه و تفکیک قبایلی، طبقاتی و خانوادگی جامعه عرب.

۴. در سال فتح مکه، بنا بر روایات شیعی، علی بر دوش پیغمبر بالا رفت و بتهایی را که در بلندی نصب شده بودند به زیر انداخت. اکنون محمد در مدینه، در گوشه خانه اش که دیگر شور و شراره ای در آن نیست، چه مرکز اسلام به دمشق انتقال یافته و کاخ سبز خاموش در خاک آرمیده و علی، نزدیک کوفه (نجف فعلی) درخون.

می‌زنند و یاران پراکنده خویش را، از سراسر صحرا، چه می‌گوییم؟ از سراسر زمین، از سرپای زمان، به طواف خانه می‌خوانند.

کلیددار و پرده‌دار و ساقی حاج به کار خویش آغاز کرده‌اند.^۱

متولیان معبدها و خادمان بتخانه‌ها همه گرد آمده‌اند.

برهمنان و مغان و موبدان و فریسیان و خاخامان و کشیشان و بطریقان و پاپان و راهبان و معینان و ساحران و مفتیان و احبار، همه، بر وارثان خویش: کعب‌الاحبار و ابوموسی و ابوهریره و ابودرداء و شریح حلقه زده‌اند. هر یک، در دستی، مصحفی^۲ و در دستی دیگر، کاسه سر رافضی‌یی^۳، عاصی بر «سنت» تاریخ!

خیل بیشماری از روحانیان همه مذهب‌های حق و باطل، شرک و توحید، کفر و

دین ...

^۱ . حجاب و سقاییت و رفادت سه مقام رسمی کعبه بود ویژه خاندان قریش که پیغمبر این مناصب اشرافی را که معنی نداشت اما عنوان داشت و تشریفاتی بود بر هم زد و تنها سقاییت را گذاشت که کاری بود لازم، سخت و بی فخر و آن آب رساندن به حجاج است که در آن روزگار کار حیاتی و بسیار دشواری بود.

^۲ . مصحف = قرآن

^۳ . شیعه را دستگاه خلافت رافضی می‌خواندند و رفض به معنی ترک و طرد است و مقصودشان این بود که اینان محبت شیخین را ترک کرده‌اند و از جماعت اسلام انشعاب کرده‌اند، در قبال خودشان که سنی‌اند یعنی اهل سنت و جماعت و علاقمند شیخین! و این رفض سنت پیغمبر نیست رفض سنت تاریخ است، سنت آن سه نفر!

چه فرقی می‌کند؟

در برابر این خطر مشترک: خروج مردی بر «اسلام»- مذهب تسلیم^۱- باز مانده مردی از ذریه آن چوپانان شورشی که، در سکوت تسلیم و رضای تاریخ، گاه، به آتشی شگفت، در صحرا بر می‌آشفتمند و خود را بر شبستان تاریخ می‌زدند و خواب آرام بندگان زمین و شهد کام خداوندان زمان را پریشان می‌کردند^۲...

اینک ابوجهل و ابوسفیان و امیه بن خلف^۳: متخصصان شکنجه عمار و سمیه و یاسر و بلال و خباب^۴... بردگان «از دین برگشته» سرکش^۱، «رافضیان سنت اسلام»- به تدبیر

^۱ . اسلام در لغت از ریشه سلم به معنی تسلیم و تمکین، همین معنی در نظام خلافت حفظ شد حتی بیشتر از عصر پیغمبر، فقط متمش فرق کرد: در برابر خدا، جایش را داد به در برابر خلیفه خدا!

^۲ . نظریه ای که در تاریخ ادیان دادم و در اسلام شناسی (بخش سیمای محمد) آورده ام، که پیامبران هند [چین، ایران و حکمای معنوی یونان همه از اشراف بزرگ و طبقه حاکم اند و پیامبران حقیقی و ابراهیمی به تصریح شخص پیغمبر ما من نبی الا قدرعی الغنم (ابن هشام) و نیز اعتراف تاریخ، همه چوپان بوده اند و چند تنی هم در عین حال پیشه ور (نوح نجار و داود زره باف و حصیرباف هنرمند). پیغمبر ما نیز، در قراردی گوسفندان مردم مکه را می‌چراند.

^۳ . امیه بن خلف خواجه بلال که او را شکنجه های هولناک کرد ولی در جنگ بدر آنقدر بلال کوشید تا علیرغم ممانعت عبدالرحمن بن عوف او را به کشتن داد، عبدالرحمن با اینکه مسلمان بود ولی چون با امیه هم طبقه بود و هر دو اشرافی، به بهانه اینکه من امیه و فرزندش علی را اسیر کرده ام، دست آن دو را گرفت تا از صحنه بیرون کشد، اما بلال تلاش بسیار کرد و می‌گفت امیه، سر حلقه کفر است، باید کشته شود، بالاخره حيله عبدالرحمن بی نتیجه ماند.

^۴ . سمیه زنی بود سیاه و در آغاز کنیزی در مکه و یاسر عربی از یمن و عمار فرزند این دو. این خانواده که مسلمان شدند، چون از اشراف قریش نبودند و کس و کاری در مکه نداشتند، محکوم شکنجه های هولناک ابوجهل شدند، سمیه و یاسر بالاخره در زیر شکنجه، پیش چشم عمار جان دادند. بلال نیز برده ای حبشی بود که مسلمان شد و اربابش امیه بن خلف

و تلاش عبدالرحمن عوف، صحابی نامدار پیامبر امی^۲، نجات یافته‌اند و، همگی، به سوی مکه آزاد شده‌ای که اکنون «امنیت» دیرین خویش را باز یافته است، می‌شتابند: به سوی سرزمینی که برای همه، جز مردم، «بلد حرام»^۳ بوده است: خانه امنی که ابراهیم بنا کرده بود و، همواره، آن «سه بت بزرگ تاریخ» در آن ساکن بوده‌اند.

او را شکنجه‌های هولناک می‌کرد و او صبری شگفت آور، تا به پیشنهاد پیغمبر، ابوبکر او را باز خرید و آزاد کرد و خباب بن ارت، صحابی که در زیر شکنجه از میان رفت.

^۱. غالب کسانی که به ندای پیغمبر پاسخ گفتند از توده محروم بودند و مردمی که قربانی اشرافیت و برده داری و قومیت قریش شده بودند و همین موجب تحقیر گروندگان به اسلام و استهزاء پیغمبر از طرف اشراف متکبر عرب شده بود که به نقل قرآن اراذل ناس. (افراد پست و بی سر و پای مردم) بر او جمع شده‌اند. و چون دین و اشرافیت در طبقه حاکم یکی است هر که را به اسلام می‌گروید، می‌گفتند: صبا فلان (فلانی از دین برگشت) و اینان را صابی (از دین برگشته) می‌خواندند!

^۲. صفت امی که پیغمبر ما بدان موصوف است به معنی‌های مختلفی آمده است. بعضی آن را صفت نسبی از ام القری گرفته‌اند که نام مکه است و برخی آن را به معنی درس ناخوانده و معلم ندیده و فاقد سواد خواندن و نوشتن می‌دانند (و بیشتر به این نظر گرایش هست) و برخی آن را منسوب به ام یعنی مادر فرض کرده‌اند (ر.ک تفسیر نوین، استاد محمدتقی شریعتی و مقاله آقای مطهری در کتاب محمد خاتم پیامبران جلد ۲) ولی من فکر می‌کنم امی منسوب به امت است و سه کلمه امی، امت و امام را از یک ریشه می‌دانم و امی یعنی کسی که از متن امت برخاسته و از توده است نه از خواص و زبندگان و طبقات ممتاز. و بیسواد بودن هم که گفته‌اند، معنی التزامی آن است زیرا سواد نیز در اختیار طبقات عالیه بوده است، چنانکه امروز هم عامی یعنی کسی که از افراد جامعه است، به همین دلیل به معنی بیسواد و تحصیل نکرده می‌آید.

^۳. شهرهای حرام چهار ماه است که در آن جنگ حرام است و بلد حرام مقصود مکه است که در آن نیز جنگ، تجاوز، حتی شکار حیوان و کندن گیاه زمین نیز حرام است. بلد امن است. ولی این حرمت و امنیت، در تاریخ اسلام، همواره حصاری بر گرد مصالح قدرتها و عوام فریب‌ها بوده است و تا هنگامی هم مراعات می‌شده است که منافع آنان نقض این اصل را ایجاب نمی‌کرده است.

فرعونِ موسی، نمرودِ ابراهیم، قیصرِ عیسی، نوشیروانِ مزدک، هرودیسِ یحیی ... و اشرافِ محمد، همگی، از دخمه‌های تاریک خاموش تاریخ بیرون جسته‌اند، و در کاخ‌های هولناک خویش، از تیسفون تا دمشق- که با غارت جهاد و سرقت زکات دوباره سرکشیده‌اند- در کاسه سر شهیدان خویش، وارثان سنت هابیل^۱- نخستین قتل مالکیت- شراب پیروزی می‌نوشند و از تمام نقاط جهان، وارث بزرگ خویش را، در «کاخ سبز»^۲ در دمشق- که بر روی استخوان‌های ابوذر بنا شده است- صلاهی پیروزی می‌دهند!

«وقتی زور ردای تقوی به تن می‌کند، بزرگترین فاجعه به بار می‌آید»^۳، و مگر نه تاریخ همواره شاهد بوده است که این ردا را همیشه از «معبدها» به «قصرها» می‌برده‌اند؟ و اکنون، در صفین، قرآن بر سر پرچم‌های معاویه، به جنگ علی آمده است!^۴

۱. رک به صفحه ۱۱۲ پاورقی ۲

۲. معاویه برای نخستین بار در اسلام کاخ ساخت. او، با شور و شوق بسیار این کاخ را بنا کرد و از معماران رومی و ایرانی در بنای آن کار گرفت و خود هر روز برای نظارت بر کار می‌آمد و مدت‌ها به تماشا می‌ایستاد و ابوذر نیز که در این هنگام در شام تبعید بود هر روز بر سرش ظاهر می‌شد و فریاد می‌زد: ای معاویه، این کاخ را اگر از پول خودت می‌سازی، اشراف است و اگر از پول مردم می‌سازی خیانت! این کاخ را به مناسبت رنگش کاخ سبز می‌نامند.

۳. مذهب در شرق و غرب رادها کریشنان

۴. در صفین جنگ میان علی و معاویه سپاه علی در آستانه پیروزی قطعی بود که ناگهان، یک حیلۀ عوام فریبانه مذهبی سرنوشت جنگ را به سود دشمن واقعی مذهب تغییر داد و آن نقشه هوشیارانه عمروعاص وزیر مشاور معاویه بود که دستور

شمشیر تقدس، در سپیده دم نماز، او را از محراب پرستش برداشته است.^۱

داد قرآنها را سپاهیان معاویه بر سر نیزه ها بلند کردند و فریاد برآوردند که ما همه برادران یک دین و پیروان یک کتابیم و چرا بر روی هم شمشیر بکشیم؟ بیایید قرآن را حکم قرار دهیم و به هر چه حکمیت مقرر کرد تسلیم شویم! یکباره موج وسیعی از سپاه علی عقب نشست و از صحنه بازگشت و خرمقدس های شیعه اعلام کردند که: ما بر روی قرآن شمشیر نمی کشیم! علی فریاد زد که این فریب است، بزنید، این قرآنها ابزار توجیه شرک و تقدیس پلیدی و حفظ دستگاه زور و ظلم و جنایت است...! بزنید، قرآن ناطق منم! اما اینها که عقلشان به چشمشان بود و دینشان نیز پرستش ظاهرها و قالبها و اشیاء مقدس و تعصبهای کور در قالبهای منجمد و از تجزیه و تحلیل مسائل و درک ریشه های کار و عواقب رویدادها و توطئه ها عاجز بودند، در برابرش ایستادند و اعلام کردند که اگر فرمان دهی که بر روی قرآن شمشیر کشیم، بر روی خودت شمشیر خواهیم کشید، باید به حکمیت تن دهی و گرنه تو را به نام عصیان بر قرآن خواهیم کشت! فرمان ده تا مالک دست از جنگ بردارد! گروهی هم، در جناح ضد اینها، اما از جنس شعوری و عقلی همین خرمقدسهای سپاه علی بودند، از این طرف، ایستادند که اگر به حکمیت تن دهی بر روی خودت شمشیر خواهیم کشید، اگر خود را بر حق می دانی چرا تسلیم می شوی؟ حکومت از آن خدا است و به تو مربوط نیست که تصمیم بگیری! آنها حکمیت را بر علی تحمیل کردند و اینها به جرم حکمیت، از سپاه علی خارج شدند (خوارج) و جنگ نهران را علیه خود علی به راه انداختند! و هر دو جناح متعصب و مقدس و مذهبی و به شدت مؤمن و معتقد و حتی در عبادت و زهد و تقدس مشهور! اما فقط یک نقطه ضعف داشتند و آن هم این بود که شعور نداشتند و بیشعوری هم از نظر شرعی اشکالی ندارد! گروهی به حرمت قرآن که نباید بدان اهانت کرد و گروه دیگر به حرمت آیه قرآن که: ان الحکم الا لله! و هر دو گروه، دشمن معاویه! و در این میان علی است که قربانی می شود و معاویه است که موفق می شود! و علی را بین که چه می کشد! آن هم نه از دشمن، که از دوست، نه از کافر، که از مؤمن، نه به دست جور که به دست جهل و علی قربانی می شود، نه با شمشیری که بی مذهب آگاه رویاروی می کشد، با خنجری که مذهبی ناآگاه از پشت می زند و علی زرهش پشت ندارد!

^۱. ابن ملجم مرادی یکی از همین متعصبین مقدس مآب و بیشعور خوارج، علی را در محراب کوفه هنگام نماز صبح، در مسجد کوفه به شمشیر می زند. خوارج که از شیعیان علی بودند و بر سر حکمیت از سپاه او خارج شدند، تصمیم گرفتند برای خدمت به اسلام و تحقق دو شعار اساسی اسلامی! یکی حفظ وحدت و نجات امت مسلمان و دیگری، استقرار حکومت الهی بر اساس ل احکم الا لله، علی و معاویه را که موجب کشمکش و ایجاد اختلاف و برادر کشی در جامعه اسلامی شده اند! ترور کنند و دو از جان گذشته را مأمور کردند، آنکه مأمور ترور معاویه شد نتوانست کاری بکند، آنکه مأمور قتل علی شد

و اینک صاحبان صنایع دین، از بخارا تا دمشق، دارند جامه نوین تقوی می‌بافند: قضات ائمه جماعت، مفتیان و فقیهان، مفسران و محدثان، حکما و عرفا، قراء و زهاد، جامعان معقول و منقول، حاملان علم الهی، حجت‌های خدا در میان خلق، آیات الله در ثقلین، اصحاب منبر و محراب، مسجد و خانقاه و ...

چه می‌گوییم؟

اصحاب کبار! کتاب وحی! جامعان قرآن مجاهدان غزوه‌ها و سریه‌های رسول توحید! همگی، با سکوت و سخن خویش، دست‌اندر کار بافتن جامه زیبای تقدس‌اند، خلعتی که اسلافشان- بافندگان رسمی ادیان سلف- هیچ‌گاه، در هنرمندی، تا بدین پایه نبوده‌اند.

توفیق یافت! و شگفتا که این خوارج که از نظر خشکی مذهبی و عبادت و شدت تقدس مذهبی در آن عصر که عصر ایمان و تقدس بود، زبانزد بودند و همگی حافظ قرآن و از نظر فقهی معتقد بودند که حتی گناه کوچک، انسان را از اسلام خارج می‌کند و باید با او معامله مرتد کرد (و مرتد از کافر جرمش سنگینتر است و حکمش قتل است و مرتد کسی است که از اسلام به کفر می‌رود)، در عین حال عملاً بازیچه توطئه‌ها و پنهانکاریهای سیاسی و تحریکات غیر مستقیم بنی‌امیه می‌شوند و علی‌را به نام دفاع از تقوی و ایمان و اسلام، به نفع دستگاه کفر و خیانت و فساد اموی می‌کوبند و بالاخره، او را از سر راه پیشرفت معاویه بر می‌دارند!

خلعت خلافت خدای ابراهیم، بر قامت نمرود!

^۱ . محمد از سلسله ابراهیم است و اسلام، دین ابراهیم است و ابراهیم پدر پیامبران لقب دارد و بنیانگذار نهضت جهانی توحید و محمد وارث و ادامه دهنده و به انجام رساننده نهضت او است و ابراهیم همچون همه پیامبران ابراهیمی که با مظهر قدرتهای عصر خویش در می افتادند با نمرود درگیر بود که ادعای خدایی داشت. و ادعای خدایی یعنی استبداد، چیره دستی و سلطه جویی در زمین و اسارت مردم و خلاصه، یعنی ادعای ارباب مردم بودن. ارباب جمع رب است به معنی صاحب و مالک و ترجمه دقیقش به فارسی خداوند یا خداوندگار. ولی در فارسی ارباب به معنی مفرد به کار می رود و نمونه این غلط مشهور زیاد است مثل حور که جمع حوراء (سیه چشم) است و در فارسی مفرد استعمال می کنند و غلط مشهور و رایج یعنی درست! (البته در دستور زبان نه در عقیده و رفتار و دستور اندیشه و عمل!) چه توضیح واضحاتی آدم باید بدهد! خدای نکرده اگر همین توضیح را نمی دادم، چه توجیهاتی باید می شنیدم! که مثلاً فلانی گفته چون عرق خوری رواج یافته پس کار درستی است و چون لامذهبی مد شده است پس عیبی ندارند، چون ... تا ابد.

در آنجا، کفش‌های ماهیگیر^۱ در پای پاپ آدم کش، زنجیر عدل الهی، آویخته از خانه قاتل بیست هزار مزدکی، بانی نهضت «بکش بکش» در یمن^۱ ...

و این است که فرعون ادعای خدایی کردنش به این معنی است که به مردم می گوید: انا ربکم الاعلی! یعنی من ارباب بزرگ شما مردم هستم. چون خدا ارباب مردم است. و گر نه فرعون نگفته من آفریدگار جهانم ریال یا به آن معنی که ما امروز می فهمیم نخواسته خدا را نفی کند و خود را به جای او به مردم قالب بزند. فرعون یک تپ مذهبی است و مردم را می ترساند که موسی دین شما را خراب خواهد کرد. و اینکه قرآن می گوید گروهی غیر از خدا، ترسا یا روحانیون خود را عبادت می کنند، عبادت یا پرستش همیشه به معنی پرستش الهی یا دینی آنچنانکه ما امروز انحصاراً می فهمیم نیست، بلکه هر کسی مردم را مجبور به اطاعت محض از خود کند، آنان را به عبادت خود واداشته و در نتیجه ادعای خدایی کرده است و نیز هر کسی فرد یا صنفی را تکیه گاه خود بشمارد و در برابر او یا آنها به تقلید صرف و تسلیم و خضوع و بندگی رفتار کند، آنها را معبود خود ساخته و عبادت کرده است. (ر.ک جامعه شناسی شرک، کنفرانس دانشکده ادبیات و علوم اجتماعی دانشگاه تهران زیربنای ایدئولوژیک توحید، چهار بعد توحید در زندگی انسان: جهان بینی توحیدی، فلسفه تاریخ، جامعه شناسی و انسان شناسی یا اخلاق توحیدی. درسهای اسلام شناسی در حسینیه ارشاد).

^۱. پطرس مقدس (Saint Pierre) حواری مشهور حضرت عیسی که بنیانگذار کلیسا در تاریخ مسیحیت است و او که ماهیگیری بوده است، اولین پاپ به حساب می آید و پاپ یا بابا که به معنی پدر است همان پطرس یا پیر است که پدر معنی می دهد و همه پاپهای کلیسای کاتولیک کفشهای او را به نشانه وراثت مقام روحانیت و نمایندگی خدا، یعنی مسیح، در زمین، به پا می کنند، و تاریخ گواه است که مجموعه قتل عام هایی که پاپهای قرون وسطی از فرقه های دیگر مسیحیت، بخصوص پروتستانها و مسلمانان، بخصوص در جنگهای صلیبی و آمریکا و آفریقا و خاور دور از بومیها و ملت‌های ابتدایی و متمدن برای استقرار کلیسا و امر به معروف و تغییر مذاهب بت پرستی و کفر و قبول مسیحیت دین روح و نور و عشق و مهربانی و صلح کرده اند، از مجموع کشتاری که همه جلادان بنام تاریخ بشر مثل آتیلا و نرون و آشور بنی پال و چنگیز و ... کرده اند به مراتب بیشتر است. و اگر کشتاری را هم که استعمار غربی کرده است که پیشاهنگش و پشتیبانش کلیسا بوده است بر آن پرونده ها بیافزاییم سر به جهنم می زند! همین کفشهای ماهیگیر، بیش از همه چکمه های جلادان عالمگیر به خون انسان های مظلوم و توده هایی که جرمشان تنها کاتولیک نبودن بوده است، آغشته است. و مسیحیت! یعنی همه یکدیگر را دوست بدارید! حتی دشمنان را قلباً دوست بدارید و اگر بر سمت راست صورتتان سیلی زدند، شما سمت چپ صورتتان را پیش آورید!

آری، اما در اینجا، عمامه وارث «آزادی و عدالت و مذهب بیداری»- نهضت محکوم تاریخ- بر سر وارث «بردگی و بیداد و مذهب خواب»- نظام حاکم بر تاریخ-، فرعون و قارون و بلعم، هر سه در خرقة چوپانی موسی، و ...

چه می گویم؟

ویران کننده خانه موسی، به خاطر سنت موسی، قتل عام خاندان موسی، با عصای اعجازگر موسی!

^۱. در آستانه ظهور پیغمبر اسلام، یمن مستعمره ایران بود و انوشیروان عادل، به عنوان دفاع از یمنی ها در برابر حبشی ها که بر یمن مسلط شده بودند، به آنجا لشکرکشی کرد و این لشکر عبارت بود از تمام دزدان و آدم کشان و جنایتکاران معروفی که در ایران زندانی بودند و محکوم به اعدام، و آنها را به عنوان یک گروه مرسر برای جنگ با حبشی ها به یمن اعزام داشت که اگر کشته شدند که باید می شدند و اگر دشمن را شکست دادند که زندگیشان را نجات داده اند و در همان یمن می توانند بمانند! این سپاه حبشی ها را از یمن راند ولی خود جانشین آنها شد و رسماً یمن مستعمره ساسانیان شد و پادشاه ساسانی فرماندهی برای اداره یمن فرستاد تا اسلام که آمد، یمنی ها استقلال خود را بازیافتند و آزاد شدند. می گویند انوشیروان فرماندهی موحش را به یمن فرستاده بود که از عاداتش این بود که هر گاه بر اسب می نشست، باید انسانی را در پیش اسبش دو شقه می کردند و او از میانه عبور می کرد! فرمانی را که انوشیروان عادل به فرمانده سپاه نجات بخش خود در یمن صادر می کند، در کتاب تاریخ بلعمی نقل کرده است: که هر که به یمن اندر است از حبشه همه را بکش، پیر و جوان و مرد و زن و بزرگ و خرد و هر زنی که از حبش بار دارد شکمش بشکاف و فرزندان بیرون آور و بکش و هر که، اندر یمن، موی بر سر او جعد است چنانکه از حبشان بود و ندانی که او از حبشان و فرزندان ایشان است همه را بکش و هر که دانی که اندر یمن هوای ایشان خواهد و بدیشان میل دارد، همه را بکش تا به یمن اندر، از حبش کس نماند.

نمی‌فهمم! تاریخ کلافی سردرگم شده است، توحید و شرک و عدل و ظلم و کفر و دین و ملأ و مردم و خدا و بت و پیامبر و کذاب و مذهب و جادو...!

دجله و فرات، اکنون درهم شده‌اند و عجب «شط العربی»!

کعبه، بتخانه و مساجد، آتشکده‌های تثلیث خداوندان زر و زور و تزویر، و بردگان در بند زبیر^۱: یکی دیگر از آن «ده تنی که مژده بهشتشان داده‌اند»^۲. و نائله^۱ - وارث

^۱. زبیر بن عوام، صحابی معروف پیغمبر که پس از مرگ پیغمبر به علی گرایش داشت، بخصوص که با او خویشاوند بود، مادرش صفیه است دختر عبدالمطلب، جد پیغمبر و علی (می شود پسر عمه علی). ولی در حکومت علی، با اینکه اول طرفدار بود، چون به بازی گرفته نشد و پستی نگرفت، به همدستی طلحه و عایشه جنگ جمل را راه انداخت. وی مردی سرمایه دار شده بود و هزار برده داشت که کار می کردند و طبق قانون بردگی مزدشان را به ارباب می دادند! و همین علت جدایش را از علی به خوبی توجیه می کند! روزی، یکی از شخصیت‌های علمی که گرایش مذهبی بسیاری هم داشت، با من بحث می کرد بر سر نوع برداشتهایی که از نهضت ابوذر دارم و از اصل عدالت شیعه و معنی قسط قرآن و جنگ قایل و هاییل که انعکاس نظام مالکیت فردی است (قایل) و خلاصه ایراد داشت که اینها همه توجیهاات شخصی من است و من تحت تأثیر ایدئولوژیهای ضدطبقاتی جدیدم و گرنه اینها مسائل اخلاقی و انسانی! است و نه طبقاتی و اقتصادی. خیلی برای من آیه می آمد و آیه می آورد و روایت و نقل تاریخ و بحث علمی و استدلال منطقی و من چیزی عرض نکردم. فقط در آخر بحث مفصل و مستدل ایشان عرض کردم آقای دکتر، سرکار ماهی چند حقوق می گیرید؟ ناگهان فرونشست! ریفش به خنده گفت با درآمدهای متفرقش در حدود سی هزار تومان می شود! گفتم: بله حق با شما است!

^۲. بر اساس حدیثی از قول پیغمبر، ده تن را نام می برند که عشره مبشره بالجنه اند. و نه تنها چنین بشارتی از پیش، برای افراد غیر معصوم، خیلی پیغمبرانه نیست، بلکه افرادی که در این حدیث نام برده شده اند بیشتر حکایت از سیاست می کند تا سنت. یکی از همین ها زبیر است، برده داری که جنگ جمل را راه انداخت علیه علی! چگونه پیغمبری که با صراحت می گوید من غیب می دانم (سوره انعام، آیه ۵) و می گوید و لو کنت اعلم الغیب لاستکثرت من الخیر (سوره اعراف، آیه ۱۸۸) یعنی اگر غیب می دانستم به خیر بسیاری می رسیدم، برای ده نفری که دوزخی بودن بعضی از آنها از روی موازین دینی

شیرین و کلثوپاترا سالومه^۲ - با گردنبندی که ثلث مالیات آفریقا می‌ارزد^۳، در حرم خلیفه خدا- عثمان ذوالنورین- و کعب، روحانی بزرگ یهود- وارث همه موبدان و برهمنان و کشیشان و جادوگران مذاهب شرک- بر مسند فتوای مذهب توحید، در کنار عثمان: و عثمان وارث محمد- بر تخت کسری و قیصر^۴، و مروان- تبعیدی محمد- ندیم عثمان؛ و ابوذر- پناه ستم‌دیدگان و انیس محمد- تبعیدی عثمان، و ...

معلوم است مژده بهشت می‌دهد و اگر طبق هیچ میزانی نباید اهل نجات باشند، همانها که جنگ جمل را علیه امام زمان خود به راه انداخته و حدود بیست هزار مسلمانی را به کشتن دادند که در میانشان اصحاب نیکوکار و پرهیزکار پیغمبر بودند، این حدیث از مجعولان اهل سنت است و سندی ندارد.

۱. زن عثمان

۲. شیرین: ملکه مسیحی مذهب ایران، همسر خسرو پرویز پادشاه ایران و معشوقه فرهاد مهندس ایرانی، کلثوپاترا، ملکه مصری که آنتینوس را شیفته زیبایی خود ساخت، پس از شکست آنتینوس در آکسو (۳۰ ق.م) خود را به نیش مار هلاک ساخت. سالومه: زنی که در شب مستی و شراب سر یحیی از هرودیس خواست و برایش آورد.

۳. ابوذر غفاری

۴. کسری: معرب خسرو، لقب پادشاهان ساسانی، قیصر: معرب سزار، لقب امپراتور رومی، مظهر دو رژیم شرق و غرب و دو نظام حکومتی در برابر نظام خلافت یا امامت اسلامی.

عثمان اولین زمامدار اسلامی است که مظاهر رژیم های حکومتی کسرای و قیصری را در خلافت اسلامی وارد می‌کند، وزیر رسمی و معین دارد (مروان حکم)،

چه می‌گوییم؟

الله، خدای ابراهیم، در نقش بعل و بت و زئوس، دوست مردم در جامه فره ایزدی^۱، بر سر تخمه داران قریش^۲؛ و خداوند بیچارگان، در سلاح خدای بیچاره‌کنندگان^۱، و

مقام رسمی روحانی در دستگاه دارد (کعب الاحبار)، حواشی خاص و اطرافیان معین و مخصوص دارد، دستگاه رسمی شبه درباری دارد (که معاویه تکمیلش می‌کند).

گارد مخصوص محافظت دارد (می‌بینیم عمر نداشت و قاتلش او را در مسجد زد و توانست عده‌ای را هم زخمی کند و به سلامت بگریزد). و نیز اولین کسی است که زندانی سیاسی دارد و نیز اولین زمامداری است که، به خاطر اختلاف سیاسی و انتقاد اجتماعی مخالفین، به دستگیری، تبعید و حتی شکنجه دست می‌زند. و اولین کسی است که پستهای سیاسی را در انحصار قوم و خویشان خود قرار می‌دهد و اولین کسی است که حقوق رسمی افراد از بیت المال عمومی را به خاطر مخالفت سیاسی قطع می‌کند و اولین کسی است که بیت المال عمومی را در خدمت مصالح فردی و رشوه‌های سیاسی و نیز مخارج اشراف خانواده اش قرار می‌دهد و خلاصه، اولین کسی است که خیلی کارهای تازه می‌کند و خیلی از اولین بارها را در حکومت اسلامی ابداع می‌نماید و انصاف را بین که او را یکی از خلفای راشدین می‌گیرند و امام حسن را نه!

^۱. نور الهی ویژه پادشاهان

^۲. جاهلیت عصر اشرافیت است و اصالت شجره و نژاد و تخمه و تبار، عرب از عجم شریفتر است و قریش از دیگر قبایل عرب. و در سقیفه نیز که انصار یعنی مردم مدینه گرد آمده بودند که خلیفه پیغمبر را از خودشان انتخاب کنند (سعد بن عباده را)، ابوبکر استدلال کرد که پیغمبر فرموده است: الائمه من قریش (این حدیث در ابتدای جمله‌ای که پیغمبر نام دوازده امام شیعی را می‌برد در متون شیعی و برخی از مآخذ غیرشیعی نیز آمده است اما نه به عنوان اینکه ملاک انتخاب قرشی بودن باشد) و نتیجه گرفت که در اسلام رهبری سیاسی باید از میان قبیله قریش انتخاب شود. یعنی خلیفه به شور و رأی مردم انتخاب می‌شود ولی مردم ناچارند به یکی از قرشی‌ها رأی بدهند! و اکثریت انصار نیز قانع شدند و از تصمیم خود بازگشتند زیرا کاندیدای آنها سعد بن عباده مدنی بود و از همه طایفه اوس و اشکالش برای انتخاب شدن به خلافت همین قریشی نبودن بود و گرنه اکثریت آرای (اجماع) را او داشت زیرا قریش در مدینه همان مهاجرین مکه بودند و اقلیتی

وعده دهنده پیشوایی محکومان بر جهان و مژده دهنده وراثت محرومان بر زمین^۲، اکنون ...

معدود و سعد آرای تمام مردم شهر را داشت و هر دو قبیله اوس و خزرج را. ولی به خاطر تخمه شریف نداشتن از خلافت محروم شد و بنابراین، دموکراسی بیعت و شورا و اجماع با این بینش دموکراسی اشرافی است، یعنی دموکراسی اریستوکراتیک! و این کوسه ریش پهن است، زیرا دموکراسی ضد اریستوکراسی است و اریستوکراسی ضد اسلام و بقیه، به هر زبان و هر توجیهی و عنوانی و در هر فرقه ای، به نام سنی یا شیعی، با اصالت تقوی و برابری نژادی و وحدت عنصر و منشأ انسانی که اسلام اینهمه بدان تکیه دارد سازگار نیست. و این است که می گویم، امامت و نصب علی بر خلافت، بدان گونه ای که در ذهن عموم شیعه منعکس است، منطبق تشیع علوی نیست، ملاک امامت، نسب نیست، خویشاوندی و سیادت نژادی نیست، ارزش های انسانی و فضیلت های شخصی امام است یعنی علی امام است، نه بخاطر آنکه پسر عموی پیغمبر است، شوهر زهرا است، از بنی هاشم است، یا به این علت که از طرف خدا یا پیغمبر منصوب است بلکه تنها به خاطر اینکه علی است. وصایت پیغمبر معلول امامت علی است، نه علت آن! همه حرف من بر سر امامت در تشیع علوی همین بوده و هست و با تحریک عوام و تهمت و دشنام و هیاهو و توطئه و تکفیر آن دسته های معلوم هم از این عقیده نمی گذرم، هر چند به خاطر اینکه فهم آن برای عوام کم فهم دشوار است به سادگی آن را تحریف کنند و مرا به بی ایمانی نسبت به امامت و تشیع متهم کنند، بکنند. اگر تشیع، آن چنان است که آنها می گویند و عمل می کنند که من نه تنها ابایی ندارم از اینکه بدان معتقد نباشم، بلکه به خاطر عشقی که به این خاندان دارم و با ایمانی که به حسین و ارادت شگفتی که به این خاندان دارم و با ایمانی که به حسین و ارادت شگفتی که به فاطمه، و نمی توانم وصف کنم که چه احساسی به علی؟ وظیفه دارم که با تمام زندگی ام با آن مبارزه کنم و این مسؤولیت هر انسان علوی - در جامعه اموی - است، هر چند نامش شیعی! (ر.ک شهادت، مکتب سجاد، انتظار، مذهب اعتراض، جامعه شناسی امت و امامت: چهار کنفرانس در ارشاد کتاب فاطمه، فاطمه است، مسؤولیت شیعه بودن، آری اینچنین بود برادر، علی حقیقتی بر گونه اساطیر و درسهای اسلام شناسی در دانشکده ادبیات مشهد: تحلیل تاریخی سقیفه).

^۱ . ترجمه رب المستضعفین که همیشه ورد زبان ابوذر بود. (ر.ک پاورقی از کجا آغاز کنیم؟ دانشگاه شریف واقفی).

^۲ . و نرید ان من علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمه و نجعلهم الوارثین، و اراده کردیم تا منت نهیم بر کسانی که در زمین به ضعف گرفتار شده اند که رهبرانشان قرار دهیم و وارثان (قرآن).

چه بگویم ... ؟

با هر بانگ تکبیرش، سر دوستش فرو می افتد و با هر جهادش، کتابش بر موج خون پیش می رود^۱، و معبدش، به انتقام آن «ضربه ای که از عبادت ثقلین ارجمندتر بود»^۲، هر صبح و شام، صاحب آن بازو را سب می کند^۳ و ...

قتل عام ملت‌ها، جهاد؛ و غارت توده‌ها، زکات؛ و جباران زمین، برگزیدگان آسمان؛ و دشمنان خلق، دوستان خاص خالق و ... ؛ خانه محمد، ویران؛ و فاطمه، پنهان مدفون؛ و علی، درنخلستان‌های نیم شبان تنها، سر در حلقوم چاه، چه می گویم؟ در

^۱ . همه پیشوایان راستین و پروردگان صمیمی اسلام به دست خلافت اسلام و فتوای روحانیت اسلام در زندانها مردند، در خانه‌ها مسموم شدند و یا در صحنه‌های داخلی به شهادت رسیدند. از ابوذر آغاز شد و علی مظهرش! و همه قتل عام‌های هولناک، بویژه از آغاز بنی امیه به بعد، در سراسر کشورها و شهرها، نامش جهاد فی سبیل الله و شعارش پیشرفت قرآن در سراسر زمین! تنها بخارا را چند بار فتح کردند و قتل عام، تا مسلمانان نشان کردند! و در اسپانیا، این مجاهدان فی سبیل الله بیت الابکار ساختند، خانه دوشیزگان! برای تجدید ذائقه مجاهدان در سرزمینهای کفر و حاملان پیام وحی به اقوام گرفتار جاهلیت!

^۲ . در خندق که ضربه علی جوان، عمرو بن عبدود قهرمان قریش را از پای انداخت و سرنوشت جنگ را عوض کرد و مدینه کوچک که در محاصره دوازده هزار سپاهی از قبایل عرب و همدستی یهود قرا گرفته بود، از نابودی قطعی نجات یافت و پیغمبر گفت: ضربه علی یوم خندق، افضل من عباده الثقلین (ضربه علی در جنگ خندق از عبادت جن و انس برتر است). آری، زیرا عبادت، فرد را نجات می توان داد و جهاد، اجتماع را.

^۳ . تا زمان عمر بن عبدالعزیز، طبق دستور مرکز، در همه مساجد، بعد از نماز علی را لعن می کردند! کم کم اینکار یک سنت عبادی برای بسیاری از مسلمانان ناآگاهی شده بود که نه از سیاست خبر داشتند و نه از تاریخ، هر چه را رسم دینداران بود و معمول مساجد و محافل مذهبی، عمل می کردند و چون و چرا در این امور را بر خلاف ایمان می دانستند!

محراب عبادت کشته؛ و ابوذر، در صحرای ریزه، گرسنه و تنها مرده^۱ و چمنزار عذرا، به فتوای دین، از خون حجر رنگین^۲، و حسن در خانه‌اش به دست «سپاهیانی که خدا از عسل دارد» مسموم^۳، و بلال در سرزمینی دور، تنها و خاموش^۴، و عبدالله مسعود، از

^۱. ابوذر، برای برابری اقتصادی و مبارزه با استثمار طبقاتی و نظام سرمایه داری جدیدی که در اسلام عصر عثمان زنده شده بود و طبقه جدیدی را به وجود آورده بود قیام کرد و شعارش آیه کنز (سرمایه داری)، از ترس، عثمان او را به معاویه و معاویه او را به عثمان پاس داد تا تهدیدها و تطمیع‌ها و قطع حقوق و گرسنگی و سختی و خطر، شاید رامش کند و نکرد. او را به ریزه، نقطه‌ای از صحرا، جنوب مدینه، تبعیدش کردند تا آنجا تنها و گرسنه مرد. آن چنانکه پیغمبر درباره اش گفته بود که خدا بیامرزد ابوذر را، تنها راه می رود، تنها می میرد و تنها برانگیخته می شود! (ر.ک به ابوذر، مجموعه آثار شماره ۳).

^۲. حجر، که در عصر پیغمبر نوجوانی بود و در زمان علی مجاهدی، پس از صلح امام حسن، نهضت مقاومتی را در کوفه آغاز کرد تا به دستور معاویه، او را متهم کردند و حتی طوماری از شخصیت‌های مذهبی و اجتماعی شهر گرفتند که وی بر خدا عصیان کرد و ربه (حلقه ریسمان) اسلام را از گردن انداخته و در وحدت مسلمین اخلال می کند و ... بالاخره برای اجرای این فتوی، او و یارانش را به دمشق بردند و آنجا در محاکمه قلبی عجیبی محکوم به مرگ کردند و نجاتشان مشروط بر اینکه به علی بد بگویند و از او اظهار انزجار کنند و نکردند و در مرج العذراء محلی نزدیک پایتخت آنان را سر بریدند. (ر.ک به حجر بن عدی از حسن اکبری و نیز مقاله معلم شهید در بخش ضمیمه ها).

^۳. معاویه بنیانگذار مرگهای مرموز و پنهانی مخالفان سیاسی در تاریخ اسلام بود. همسر امام حسن را واداشت تا در عسل زهر کشنده‌ای بریزد و به امام بخوراند. کشتن مخفی و ناجوانمردانه شخصیت‌هایی که کشتن آشکارشان برای دستگاه مصلحت نبود، (و بنی عباس نیز از این ابتکار سیاسی معاویه بسیار استفاده می کردند و شب مخفیانه می کشتند و صبح با پای برهنه پشت سر جنازه راه می افتادند و عزاداری می کردند!) به عهده عسل واگذار شده بود و این گونه مرگ، در کام قاتل، سخت شیرین بود و این است که معاویه می گوید: ان لله جنوداً من عسل (خدا سپاهیانی از جنس عسل دارد).

^۴. بلال مؤذن محبوب پیغمبر بود، این برده سیاه آفریقایی که از نخستین گروندگان به وی بود و شکنجه‌های هولناک به جرم ایمانش از امیه بن خلف، خواجه اش، تحمل کرد و تنها کلمه‌ای که در زیر شکنجه تکرار می کرد احد بود و این شعار در برابر مشرکین که او را شکنجه می کردند تا از توحید بیزاری جوید، پرمعنی بود. وی که مظهر روح پرخلوص عاطفی سیاه بود، آواز خوشی داشت و با اینکه لهجه اش حبشی بود و قرائتش خوب نبود! مؤذن رسمی شخص پیغمبر، یعنی

شکنجه جان سپرده^۱ و کاخ سبز خداوند مؤمنان، غرقه درمستی شراب و نغمه سرود و فرمان جهاد و تحصیل زکات و تکثیر قرآن و تولید حدیث، و مجاهدان در ویران کردن معابد شرک و در بنا کردن مساجد در سرزمین کفر؛ و قاریان، در شرق و غرب، مترنم و بانگ اذان، از حلقوم مناره‌های زرین، بر آسمان رفته، و شمشیرها، تکبیر گویان، بر سر الحاد، و خیل امامان و قاضیان و عالمان و زاهدان و غازیان و عارفان و اصحاب و تابعین و تابعین تابعین^۲ و سابقون^۳ و لاحقون، پرورده خونبهای شهیدان، سر

صدای اسلام بود و پیغمبر او را و اذان او را سخت دوست می داشت. بلال محبتش به شخص پیغمبر، در طول این بیست و چند سال، لطافت و خصوصیتی عمیق یافته بود زیرا همواره با وی بود و در مدینه، روزی چندین بار، اقامه نماز پیغمبر را اعلام می کرد و پیک خاص و محرم نزدیک شخص پیغمبر و دوست خانوادگی پیغمبر شده بود و مسلمانان در صدای او، پیغمبر را می یافتند و این بود که تا پیغمبر را از دست داد، احساس کرد دیگر مدینه برایش قابل تحمل نیست، به شام رفت و آنجا گوشه ای گرفت و خاموش شد. یک بار که عمر به شام رفت، از او خواست تا به یاد ایام حیات پیغمبر، اذان بگوید. آغاز کرد، تا به اشهد ان محمداً رسید ساکت شد و این آخرین اذان بلال بود.

^۱ . خبر تبعید ابوذر را که شنید، وی که اصحاب بزرگ پیغمبر بود، به شدت گریست و به کنایه این آیه را خواند که: ثم انتم هؤلاء تقتلون انفسکم و تخرجون فریقاً منکم من دیارهم. (بقره ۸۵) پس شما جماعت هستید که می کشید خودتان را و بیرون می کنید گروهی از میان خود را از خانه هایشان.

عثمان او را احضار کرد و به شدت سرزنش نمود و سپس غلام سیاه نکره اش که یکی از مجریان و اطرافیان خلیفه رسول خدا بود این صحابی بزرگوار را برداشت و از مسجد بیرون آورد و بر در مسجد چنان وحشیانه بر زمین کوفت که استخوانهایش شکست، از آن ضربه مجروح و بیمار شد و در بستر افتاد تا مرد.

^۲ . تابعین، نسل دوم اسلام اند، نسلی که از نظر زمان تابع نسل اول یعنی اصحاب است. تابعین تابعین، نسل سوم، نسلی که در پی نسل دوم آمده است.

^۳ . سابقون، پیشگامان ورود به اسلام اند، عمر در فهرست حقوقی که تدوین کرد برای اینان امتیاز خاصی قایل شد.

در آخور غنایم، پاردم دراز کرده^۱ و امیر مؤمنان، «در جولان میان آخور و مزبل، پهلو برآورده»^۲ و ولایت، به موهبت، از الله گرفته، و جماعت‌ها پرشکوه و حاجیان انبوه و تنور غزا گرم و مسند قضا نرم و اسلام بر پشت زمین روان و خلایق، فوج فوج، در برابر سیوف الله، به تسلیم، رام و حوزه‌های علوم داغ و بیضه دین استوار- شعائر مجلل و احکام مجری و ... خلیفه رسول یک سال در جهاد، یک سال در حج^۳

حج! سنت ابراهیم بت شکن.

در خانه مردم یا خانه خدا^۴ - چه فرقی می‌کند؟ - امسال چه خبر است؟

گردابی از خلق، فشرده و داغ، در طواف؛ چهره‌ها، از شوق، تافته و دل‌ها از عشق گداخته و دعوت «الله» را لبیک گفته، و جوش ایمان و خروش اسلام و ترس خدا و

۱. تعبیر حافظ: پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف!

۲. تعبیر حضرت امیر درباره عثمان: نافجا حَضْنِیْهِ، بین و معتلفه، دو پهلویش از پرخوری برآمده، میان جایگاه پهنی و جایگاه علفش! (خطبه شقشقیه، نهج البلاغه، تصحیح عبده، ص ۴۰).

۳. خلیفه هارون الرشید، برنامه دوران خلافتش این بود که یک سال را به زیارت خانه خدا می‌رفت و سال دیگر را به جهاد در راه خدا می‌پرداخت. اینها عوام را چه خوب شناخته بودند و چه خوب هم از مذاهب استفاده بردند! قهرمان افسانه ای هزار و یک شب، دمی از کار خدا غافل نیست

۴. خانه خدا (کعبه) را قرآن، خانه مردم می‌نامد: ان اول بیت وضع للناس للذی بکعبه ... (ر.ک خانه مردم آقای مهندس مهندس بازرگان، میعاد با ابراهیم، کنفرانس های حج من در دانشگاه مشهد و ارشاد درسهای اسلام شناسی حج تحلیلی نمایش یک ایدئولوژی با حرکات ارشاد).

وحشت عذاب آخرت و خوف عقاب دوزخ و شوق عبادت، برگزیدگان امت را در
دواری مقدس می چرخاند.

و در میان چهره‌ها، اصحاب پیغمبر، پیشگامان اسلام، قهرمانان جهاد و فاتحان
سرزمین‌های کفر، ویران کنندگان بتخانه‌های زمین، حامیان توحید، حافظان قرآن،
متعصبان سنت و روحانیان دین حنیف^۱ همه چرخ می‌خورند و با ابراهیم خلیل تجدید
عهد می‌کنند و، فارغ از دنیای دنی و این جهان خاکی و آنچه بر روی این زمین پست
می‌گذرد، دل در خدا بسته، چرخ می‌خورند و بهشت در پیش چشمانشان به رقص آمده
است و حوریان بر چهره‌های پارساشان، چشمک می‌زنند و فرشتگان، از کنگره عرش
بر آنان صفیر می‌کشند و جبرئیل بال‌هایش را، در زیر گام‌های طایفشان، به مهر،
گسترده است!

این کیست که چنین خشمگین و مصمم، گرداب فشرده طواف مسلمان را
می‌شکافد و بیرون می‌آید و شهر «حرمت و امنیت و قداست» را پشت سر می‌گذارد؟

^۱ . حنیف به معنی ثابت، مستقیم، بر حق و اختصاصاً به معنی کسی که از باطل به حق می‌آید، برخلاف جنیف که کسی
است که از حق به باطل می‌گراید، دین حنیف به دین ابراهیم گفته می‌شود و حنفاء کسانی بودند در جاهلیت عرب که بر
دین ابراهیم بودند و اسلام نیز که خود را دین ابراهیم می‌داند و دین ابراهیم را نیز اسلام، حنیف به عنوان صفتی برای خود به
کار می‌برد: فاقم وجهک للدين حنیفاً (خطاب به پیغمبر).

در این هنگام که مسلمانان، همه، رو به کعبه دارند، او آهنگ کجا کرده است؟ چرا لحظه‌ای به قفا باز نمی‌گردد تا ببیند این دایره‌گردنده‌ای را که در آن، خلق را، به آهنگ نمرود، برگرد خانه ابراهیم می‌چرخانند، و صفا و مروه را به نشانه سعی بیهوده‌شان، می‌دوانند^۱، و از «عرفات»- که آغاز تاریخ است و نخستین دیدار آدم و حوا در زمین^۲ - در ظلمت شب، به «مشعر الحرام» شان می‌آرند^۳ و در سرزمین حرام شعور- که ورودش

^۱. این مناسک در غیبت امام حسین است و بدون او، اینها معنی ندارند. وقتی که در صحنه حق و باطل نیستی، هر جا می‌خواهی باش، می‌خواهی به نماز بایست، می‌خواهی به شراب بنشین، هیچ فرقی ندارد. موقعی که حسین سنت حج را نیمه تمام گذاشت و حرکت کرد و بیرون آمد، آنهایی که همچنان به طواف بر گرد خانه خدا ادامه دادند، با آنها که بر گرد در کاخ سبز معاویه طواف می‌کردند، برابرند. تو خودت باید تکلیف را معلوم کنی که می‌آیی بیرون یا آنجا می‌مانی.

^۲. سرزمین میان عرفات و منی، تنگه‌ای است به نام مشعر الحرام، عصر روز نهم را که در عرفات بسر آوردند باید به سوی مشعر کوچ کنند و شب را در اینجا بمانند و در زیر آسمان ستاره ریز، در تاریکی شب که انبوهی درهم و بی‌نظم جمعیت که نور و نظم و بنا و پناهی نیست و کسی کسی را نمی‌شناسد و جایی نمی‌بیند، هر کس تنها می‌شود و بهترین حالت برای تأمل در خویش و اندیشیدن به جهان و به حیات و به خود و سرگذشت و سرنوشت و حال خود و مسؤولیتهای خود و دیگران ... یعنی آنچه همیشه در زیر روزمرگیها و پستی‌ها و خودخواهی‌ها و خواستن‌ها و سگ‌دو زدن‌های حقیر زندگی جانوری گم می‌شود و زندگی مجال اندیشیدن به آنها را نمی‌دهد، شبی را این چنین در چنان زمینی و در زیر چنان آسمانی، با حالتی که هر کسی، هر که هست، آنجا یکی است و با دو تکه احرام و دگر هیچ، گم در سیاهی شب و غرق در جمعیت! من، حل شده در ما، ذره‌ای در دریا، خسی در میقات!

^۳. اینجا آمده ایم که چه کنیم؟ عجباً که مذهب هیچ عملی را، حکمی را در اینجا و این شب، واجب نکرده است! یعنی به هیچ کاری مشغول مباش، یعنی که برای هیچ کاری به اینجا نیامده‌ای، اینجا جای حکم نیست، پس چه؟ جای چیست؟ جای ذکر! ذکر؟ آری، یادآوری، به یاد آوردن چه؟ که؟ پیدا است که به یاد آوردن آنچه از یاد رفته است! آنچه روزمرگی، زندگی، خودپرستی‌ها و لذت‌ها و تلاشها. آمیب‌واری که تو آدم را کرگدن کرده است یا مسخ، گرگ یا روباه، یا موش و یا میش، از یاده تو برده است، در اعماق فراموشی از احساس و ادراک دور کرده است. ذکر! یعنی بنشین و ببندیش! به آنچه

بر این بندگان شب و جهل حرام است- آنان را می‌خوابانند و تا صدای پای سحر برخاست، گله اغنام الله را حرکت می‌دهند^۱ و به سوی «منی» می‌رانندشان -

در تو قربانی شده است، از یاد رفته است! انسان بودن، ایمان، کرامت، امانت، اصالت، ارزشهای خدائیت، مسؤولیت‌های، آن همه استعدادها و ارزشها و فضیلت‌هایی که در تو مرده است یا کشته اند، گور هر یک را در عمق این قبرستان خاموش درونت پیدا کن، در این شبی که چشم بیرون را نمی‌بیند، نگاهت دیگر نمی‌تواند مثل همیشه به دنبال طعمه، سگ مانند، پرسه بزند، به خودت بنگر، نه آن خود صوفیانه خیالی، خود تنهای مجرد و پرت از مردم، واقعیت و بیگانه با زمان و جهان، نه، تو اکنون تنهایی اما در قلب جمعیت! نه در زاویه عزلت! پیدا کن، گور یکایک عزیزان را، جای پای خدا را در کویر فطرت، ای که از عرفات به اینجا آمده‌ای، از نخستین منزل آشنایی آدم و حوا، از آنجا که شناخت پدید آمده و آدم بر روی زمین گام زد و در تاریخ به راه افتاد، تو با او همگام شدی و اکنون به سرزمین شعور رسیده‌ای! بنشین و بیندیش، در زیر باران ستاره، در زیر آسمان وحی، صدای خدا را بشنو! در این تنهایی رها و آزادت که خودتی و گم در شب و غرق در این دریای عظیم بشری. و این جمعیت است، مردم است، انسان است و ایمان است که در این تنگنای خویشاوندی و همدردی و هم‌عشقی این چنین به هم آمده اند و بی هیچ رنگی و مرزی و دیواری و سقفی و دری و حصاری در هم فشرده می‌شوند (مزدلفه!)، و تو را، تو بودن تو را له می‌کنند و نفی می‌کنند و پوست خودی ات را می‌شکند و انسان و ایمان را از این تخته بندهای فردیت و قومیت و طبقه و شغل و خانواده ... رها می‌کنند چون قطره‌ای به دریا متصل می‌سازند! بنشین و بیندیش! در ذکر باش! ای که قبرستان شوم و ویرانه صدها شهید شده‌ای! جنایت زندگی و زمان و نظامهای کفر و ظلم، همه ارزشهای خدایی را در تو قربانی کرده است! و گورشان را نیز از یادت برده است و خاطره شان را نیز فراموش کرده‌ای! بنشین و بیندیش! در اینجا هیچ حکمی نیست، کاری نیست، در این اطاق تنهایت گذاشته اند تا در خود بکاوی، گورهای شسته را بیابی و جنازه شهیدانت را ببینی و سرزمین شعور، در حریم سرزمین شعور، روح حیات و عشق و رسالت و ایمان را که اکنون در تو برافروخته است در این کالبدها بدمی و در این مشعر، در خود محشری برپا کنی، قیامتی در تو برخیزد، حساب و کتابی و ترازوی محاکمه‌ای و قضاوتی! تمرینی کن برای آن روز، محکمه‌ای که در آن متهم خودتی و مدعی خودت و قاضی نیز خودت! در سرزمین شعور بنشین و در این شب و تنهایی و گمگشتگی، بیندیش، به یاد آور که چه چیزها از یاد رفته است، از یاد می‌رود، به یاد آر، ذکر! اما اینها نمی‌خفته اند و صدای خورخور و نیمی می خواهند بخوابند و صدای نق نق و نیمی هم بیدار و مشغول ورد! کاش اینها هم خوابشان ببرد!

^۱ . شب دهم ذیحجه را در مشعر وقوف می‌کنند و با طلوع آفتاب باید از مشعر حرکت کنند و وارد تنگه منی شوند.

سرزمین آن سه بت تثلیث شوم^۱ تا به نشانه شوخی با ابراهیم و فریب الله^۲، با سه معبود همیشگی خویش، از آدم تا آخرالزمان^۳، به بازی، رمی کنند، و هفت ریگ ظریف زیبای رنگارنگ^۴ را، با سر انگشت نوازشگر خویش، بر سیمای سپید کرده^۱ آن

۱. منی، پس از عرفات و مشعر، آخرین منزل است، تنگه ای است که به سوی دره مکه سرازیر می شود. اینجا جای اساسی ترین اعمال حج در موسم است: رمی، قربانی و سر تراشیدن و بالاخره خروج از احرام و جشن. عید قربان، پیروزی بر شیطان! در بستر این دره، که اکنون خیابانی است به نام شارع الملك المعظم الفیصل، سه ستون یادبود مانند نصب است، می گویند، مظهر شیطان است که ابراهیم را که در خواب فرمان یافته بود تا اسماعیل را ذبح کند سه بار وسوسه کرد. و این تعبیر درستی است ولی سببها هر چه عمیق تر و معنی دارتر باشد ظرفیت تلقی ها و تعبیرهای متعددتری دارد و این است که من در اینجا، همان مثلث مشهوری را می بینم که همیشه از آن می نالم! همان سه چهره یک تن را، فرعون و قارون و بلعم را، استبداد و استثمار و استحمار را، ملأ و مترف و راهب را، که به قول کشیش ها، سه تا است و در عین حال یکی و یکی است و در عین حال سه تا و با اینکه هر کدام یک اقنوم مستقل و ذات مشخصی هستند، یک وجود بیشتر نیستند و با اینکه یک وجود واحد بیش نیست، سه ذات مشخص و اقنوم مستقلی هستند ... مدتها بود نمی فهمیدم یعنی چه؟ این چه جور خدایی است که هم سه تا است و هم یکی و در یکی بودنش سه تا است و در سه تا بودنش یکی! مگر می شود؟ عقل نمی فهمد، اما چشم می بیند! منتهی ما خیال می کردیم کشیش ها راجع به خدا سخن می گویند، بحث از کدخدا است، خدای آسمان را نمی گویند، خداوندان زمین را می گویند، یک طبقه حاکم است، یک نظام و یک حاکمیت و یک قدرت مسلط است، گاه به صورت زور تجلی می کند در سیاست

۲. و مکروا، مکر الله و الله خیر الماکرین.

۳. از آدم تا آخرالزمان، فلسفه جبر تاریخی ویژه اسلام را بیان می کند، آخرالزمان هنگامی است که تاریخ از جبر تضاد و تنازع رها می شود و نظام قابیلی می میرد و برابری و ایمان جای ظلم و بهره کشی و حق کشی را در روی زمین و در زندگی انسان می گیرد. (ر.ک. انتظار، مذهب اعتراض، کنفرانس ارشاد).

۴. توصیه می کنند که وقتی می خواهید ریگ جمع کنید، دقت کنید، ریگهای ظریف، خوشتراش، بین پسته و بادام، انتخاب کنید، مستحب است که ریگها نقش دار و با ذرات رنگین باشد و چند رنگ باشد بهتر است! و بیچاره حاجی ها، در آن تنگه سیاهی که میلیونها انسان و ماشین و گله های گوسفند و شتر، مدفوع و فضولات توی تاریکی شب در هم می لولند

سه خداوند زمین و زمان خویش، به طنازی و اطوار، عشقبازی، پیرانند! و گوسفندان را، به اشاره سرنوشت ذلت بار خویش، ذبح کنند- که «اغنام الله» اند و آن سه نماینده دائمی خدا، از پشم و شیر و پوست و گوشت اینان، همواره پاردم دراز کرده‌اند و آخور آباد. که قربانی همیشگی شان اینان‌اند و همه جا «زبان بسته»، در راه نفس خویش، ذبحشان می‌کنند و خون سرخشان در رگ‌های «کاخ سبز» و «مسجد ضرار» و «بیت المال قارون» جاری می‌شود و در پایان، به نشانه سر به بند بندگی این «جمرات ثلاثه»^۲ سپردن، سر بتراشند و- به نشانه اینکه «آلت فعل جور، جهل است» و «مصلحت پرستان‌اند که دست‌هاشان به خون حقیقت آغشته است» و «اینان که در هر عصری، و در هر نسلی، با غیبت خویش، زمینه ساز شهادت انسان می‌شوند و در پس این نقاب‌های تقوی و تقدس، دژخیم پنهان است و همین حج گزاران‌اند که، همیشه و همه جا، به وسوسه آن

که کسی کاروان خودش را هم نمی‌تواند پیدا کند، چه جانی می‌کنند که ریگهای ظریف پسته بادامی با ذرات چندرنگ پیدا کنند! کار عشق و عاشقی است دیگر!

^۱. هر سال، روی این سه مجسمه شیطان را از طرف سعودیها سفید می‌کنند! نمی‌دانم چرا؟ و نمی‌دانم به دستور حکومت است یا روحانیت، یا از بودجه اوقاف و یا اشخاص متمکن متدینی که در امور خیریه و خدمات دینیه پیشقدم‌اند به هر حال، فرقی نمی‌کند، همه اینها روی شیطان را سفید کرده‌اند و هر سال سفیدتر می‌کنند!

^۲. جمرات ثلاثه، همان سه بنای یادبود شیطان است در منی که هر کدام را جمره می‌نامند: جمره اولی، جمره وسطی، جمره عقبی یا عقبه (چون نزدیک عقبه است، که در لغت به معنی پشت کوه است و در اینجا اسم خاص شده است، چون پیغمبر، پیش از هجرت، اینجا با نمایندگان اوس و خزرج که از مدینه به حج آمده بودند، شبانه، پنهان از چشم قریش پیمان بست که به پیمان عقبه معروف شد). و جمره به معنی سنگریزه است.

سه بت همه جا و همیشه، اسمعیل را، با دست خویش، در پای نمرود، ذبح کرده‌اند»-
روز «قربانی انسان» را و «ذبح اسمعیل زمان» را جشن بگیرند، و آنگاه، پشت به کعبه، به
سوی قبله ذلت و زندگی رو کنند و «بهشت آخرت» را به بهای «جهنم دنیا» خریده، «بر
خاکسترهای گرم مطبخ ارباب»، مست از نشئه عافیت، بخشند و ته مانده سفره‌های
غارت را، غرق لذت بچرند!^۱

^۱. از شعری به نام آواز گرگها و سگها، اثر یک شاعر خارجی که آقای اخوان امید به شعری زیبا و قوی ترجمه کرده

اند:

سگی می گوید:
کنار مطبخ ارباب، آنجا،
بر آن خاک اره های نرم خفتن،
چه لذت بخش و مطبوع است، و آنگاه:
عزیزم گفتن و جانم شنفتن
دیگری ادامه می دهد:
از آن ته مانده های سفره خوردن،
و دیگری:
و گرنه آن هم نباشد، استخوانی،
اولی باز:
چه عمر راحتی، دنیای خوبی،
چه ارباب عزیز و مهربانی!
و سگی دیگر به یاد می آورد که:
ولی شلاق ... این دیگر بلایی است!
(و دیگری دلداری می دهد):

پیش چشمم را پرده‌ای از خون پوشیده است.

صحرای سوزانی را می‌نگرم، با آسمانی به رنگ شرم، و خورشیدی کبود و گدازان، و هوایی آتش ریز، و دریای رملی که افق در افق گسترده است، و جویباری کف آلود از خون تازه‌ای که می‌جوشد و، گام به گام، همسفر فرات زلال است.

و شمشیرها، از همه سو، برکشیده و تیرها، از همه جا، رها و خیمه‌ها آتش زده و رجاله در اندیشه غارت، و کینه‌ها زبانه کشیده و دشمن، همه جا، در کمین، و دوست، بازیچه دشمن و هوا، تفتیده و غربت، سنگین و زمین، شوره زاری بی‌حاصل و شن‌ها، داغ و تشنگی، جان گزا و دجله سیاه، هار و حمله ور و فرات سرخ-مرز کین و مرگ- در اشغال «خصومت جاری» و ...

بلی، اما تحمل باید،
درست است اینکه قدری دردناک است،
ولی ارباب آخر رحمش آید،
گذارد چون فروکش کرد خشمش
که سر به کفش و بر پایش گذاریم،
شمارد زخم هامان را و ما، این
محبت را، غنیمت می‌شماریم ...

می ترسم در سیمای بزرگ و نیرومند «او» بنگرم، او که قربانی این همه زشتی و جهل است.

به پاهایش می نگرم که همچنان استوار و صبور ایستاده و این تن صدها ضربه را به پا داشته است.

ترسان و مرتعش از هیجان، نگاهم را بر روی چکمه‌ها و دامن ردایش بالا می برم:
اینک دو دست فرو افتاده‌اش،

دستی بر شمشیری که، به نشانه شکست انسان، فرو می افتد، اما پنجه‌های
خشمگینش، با تعصبی بی حاصل، می کوشد تا هنوز هم نگاهش دارد.

جای انگشتان خونین بر قبضه شمشیری که دیگر ...

... افتاد!

و دست دیگرش، همچنان بلا تکلیف.

نگاهم را بالاتر می کشانم:

از روزنه‌های زره خون بیرون می‌زند و بخار غلیظی که خورشید صحرا می‌مکد تا هر روز، صبح و شام، به انسان نشان دهد و جهان را خبر کند^۱

نگاهم را بالاتر می‌کشانم:

گردنی که، همچون قله حرا، از کوهی روئیده و ضربات بی‌امان همه تاریخ بر آن فرود آمده است، به سختی هولناکی کوفته و مجروح است، اما خم نشده است.

نگاهم را از رشته‌های خونی که بر آن جاری است باز هم بالاتر می‌کشانم: ناگهان چتری از دود و بخار! همچون توده انبوه خاکستری که از یک انفجار در فضا می‌ماند و

...

دیگر هیچ!

^۱. تعبیر از ابوالعلاء معری شاعر آزاده و گستاخ که همان اندازه که با مؤمنین مخالف است، ایمان دارد، هر چند از او چهره ملحد ساخته اند!

و علی الافق من دماء الشهداء علی و نجله شاهدان
و هما فی اواخر اللیل فجران و فی اولیاته شفکان
ثبتا فی قمیصه لیجیبی الحشر مستعد یا الی الرحمن

بر چهره افق، از خون علی و فرزندش دو گواه هست، این دو در اواخر شب، دو گلخنده صبح است و در اوایل شب، دو سرخی شفق، این دو گواه را بر پیرهنش نقش کرده است تا در هنگامه محشر، انتقام جوی و نصرت خواه، به پیشگاه خدا آورد.

پنجه‌ای قلبم را وحشیانه در مشت می‌فشرد، دندان‌هایی به غیظ در جگرم فرو می‌رود، دود داغ و سوزنده‌ای از اعماق درونم بر سرم بالا می‌آید و چشمانم را می‌سوزاند، شرم و شکنجه سخت آزارم می‌دهد، که:

«هستم»، که: «زندگی می‌کنم».

این همه «بیچاره بودن» و بارِ «بودن» این همه سنگین!

اشکِ امانم نمی‌دهد؛ نمی‌توانم ببینم؛

پیش چشمم را پرده‌ای از «اشک» پوشیده است.

در برابرم، همه چیز در ابهامی از خون و خاکستر می‌لرزد، اما همچنان، با انتظاری

ملتهب از عشق و شرم، خیره می‌نگرم؛

شبحی را در قلب این ابر و دود باز می‌یابم، طرح گنگ و نامشخص یک چهره

خاموش، چهره پرومته، رب النوعی اساطیری که اکنون، حقیقت یافته است.

هیجان و اشتیاق چشمانم را خشک می‌کند. غبار ابهام تیره‌ای که در موج اشک من

می‌لرزد، کنارتر می‌رود و روشن‌تر می‌شود و خطوط چهره خواناتر.

هم اکنون سیمای خدایی او را خواهیم دید؟

چقدر تحمل ناپذیر است دیدن این همه درد، این همه فاجعه، در یک سیما،
سیمایی که تمامی رنج انسان را در سرگذشت زندگی مظلومش، حکایت می‌کند.
سیمایی که ...

چه بگوییم؟

مفتی اعظم اسلام او را به نام یک «خارجی عاصی بر دین الله و رافض سنت محمد»
محکوم کرده و به مرگش فتوا داده است؛

در پیرامونش، جز اجساد گرمی که در خون خویش خفته‌اند، کسی از او دفاع
نمی‌کند؛

همچون تندیس غربت و تنهایی و رنج، از موج خون، در صحرا، قامت کشیده و
همچنان، بر رهگذر ایستاده است.

نه باز می‌گردد،

که: به کجا؟

نه پیش می‌رود،

که: چگونه؟

نه می جنگد،

که: با چه؟

نه سخن می گوید،

که: با که؟

و نه می نشیند، که ...

هرگز!

ایستاده است و تمامی جهادش اینک:

نیفتد.

همچون سندان در زیر ضربه‌های دشمن و دوست، در زیر چکش تمامی خداوندان

سه گانه زمین، در طول تاریخ، از آدم تا ... خودش!

به سیمای شگفتنش دوباره چشم می‌دوزم، در نگاه این بنده خویش می‌نگرد،

خاموش و آشنا، با نگاهی که جز غم نیست، همچنان ساکت می‌ماند؛ نمی‌توانم تحمل

کنم،

سنگین است؛

تمامی «بودن»م را در خود می شکند و خرد می کند؛

می گریزم؛

اما می ترسم تنها بمانم، تنها با خودم، تحمل خویش نیز سخت شرم آور و شکنجه آمیز است؛

به کوچه می گریزم، تا در سیاهی جمعیت گم شوم؛

در هیاهوی شهر، صدای سرزنش خویش را نشنوم.

خلق بسیاری انبوه شده اند و شهر، آشفته و پرخروش، می گرید، عربده ها و ضجه ها و علم و عماری و «صلیب جریده» و تیغ و زنجیری که دیوانه وار بر سر روی و پشت و پهلو خود می زنند، و مردانی با رداهای بلند و ...

عمامه پیغمبر، بر سر و ...

آه! ... باز همان چهره های تکراری تاریخ! غمگین و سیه پوش، همه جا پیشاپیش

خلایق!

تنها و آواره به هر سو می دوم، گوشه آستین این را می گیریم، دامن ردای او را

می چسبم، می پرسم، با تمام نیازم می پرسم- غرقه در اشک و درد-:

«این مرد کیست»؟

«دردش چیست»؟

این تنها وارث تاریخ انسان، وارث پرچم سرخ زمان، تنها چرا؟

چه کرده است؟

چه کشیده است؟

به من بگویید:

نامش چیست؟

هیچ کس پاسخم را نمی گوید!

پیش چشمم را پرده ای از اشک پوشیده است ...

مشهد، عاشورای ۱۳۴۹

تار

... *من از کلمه «فلورانس» سیلان شط طلائی را حس می‌کنم؛ از کجای آن؟ از خودِ آهنگش ببینید که شناخت یک کلمه چقدر دقیق و عمیق و با ارزش است! بعضی‌ها می‌گویند که «فلورانس»، در عین اینکه اسم مکانی است که همه می‌شناسند، در عین حال که موزیکش برای یک شاعر معنای چیز دیگری را می‌دهد و درخشندگی و سیلان یک شط و تیزی و سوزندگی رنگ طلا را القاء می‌کند، یک بیوگرافی هم دارد، و آن بیوگرافی مربوط به رابطه‌ای است که این کلمه با یک داستان و یک قضیه دارد. مثال می‌زند که نیز «فلورانس» اسم زنی عفیف بود، که زیبا و پاکدامن بود و ... و در دوره کودکی ما، او شخصیت خیلی محبوبی بود؛ و من در بچگی از او بتی از عفت، زیبایی و شرم ساخته بودم، و این، یک رابطه اختصاصی است که من در خودم، بین فلورانس و آن داستان- که با این کلمه پیوند پیدا کرده- احساس می‌کنم.

بنابراین یک کلمه، در فرهنگ‌های غنی، یک بیوگرافی هم دارد، که خیلی مهم است؛ مثلاً کلمه «رند»، کلمه‌ای است که در هیچ لغتی، با آن عمق و ظرافت و آن

ابعادی که حافظ به کار می‌برد، قابل ترجمه نیست؛ مثلاً بعضی‌ها [آن را] «کلوشار» ترجمه کرده‌اند، یعنی درویش، گدا و لاابالی؛ در صورتی که معنی هیچ کدام از اینها را نمی‌دهد. گاهی «رند» اصولاً حتی معنای مافوق عالم، دانشمند و عاقل می‌دهد؛ چیز خاصی است.

«ثوره»، یکی از همین کلمات است. «ثوره» یک بیوگرافی تاریخی دارد و همین رابطه‌اش با آن قضیه جامعه‌شناسی و تاریخی است که به این کلمه غنایی بیش از حد می‌دهد. در اینجا است که معنی کلمه از محدوده وجودی خود کلمه خیلی فراتر می‌رود.

کلمه‌ای داریم به نام ثار- که در دعاها می‌خوانیم، «یا ثار الله و ابن ثاره»؛ به خود امام حسین می‌گوییم که تو ثار خدا هستی- اساساً در جامعه‌شناسی و فرهنگ عرب، «ثار» چیست؟

پیش از اسلام، نظام، نظام قبایلی است. بزرگترین کار انقلابی اسلام، تبدیل یک نظام قبایلی به یک نظام اجتماعی است؛ یعنی پیغمبر اسلام در ظرف چند سال و در یک نسل- که چنین حادثه‌ای در تاریخ امکان ندارد، برای اینکه کاری است که در طول چندین قرن آن هم با تغییر عمیق زیربنای اقتصادی و سیاسی باید شکل بگیرد- از مجموعه قبایل- که خودش زیربنای اجتماعی خاصی است- این تبدیل زیربنایی بزرگ

انقلابی را انجام داده و آن تبدیل یک نظام قبایلی، به یک نظام اجتماعی کامل، یک امت، یک جامعه، یک «سوسیته» است.

در نظام قبایلی عرب- همچنان که در تمام نظام‌های قبایلی دنیا- هر قبیله، یک شخص واحد است، یعنی «فرد» وجود ندارد؛ بلکه قبیله وجود حقیقی دارد؛ هر فرد خودش هیچ نیست، و در عین حال تمام قبیله است. در بعضی از دهات، دهات خیلی پرت که هنوز این تمدن نجس ما به آنجا نرفته- اگر شما تجربه کرده باشید؛ نمی‌دانم- هنوز این روح هست: شما یک بیگانه اید، وارد ده می‌شوید، می‌بینید که همه کسانی که در جلوی دروازه در راه شما هستند، جمع می‌شوند و شما را به منزلی دعوت می‌کنند: «خواهش می‌کنم بفرمایی یک امشب را اینجا تشریف داشته باشید، یک امشب را اینجا استراحت کنید»؛ در صورتی که این منزل مال اینها نیست، مال هیچ کدام نیست، صاحبش اصلاً در صحراست و یا اصولاً در ده نیست. این برای چیست؟ برای این است که آن «روح ما»، «اصالت ما» و «اصالت قبیله» در اینجا خود را نشان می‌دهد شما بیگانه‌ای هستید، وارد می‌شوید، مهمان هستید، مهمان چه کسی؟ مهمان حسن، حسین، اما آن حسن و حسین چون فردی در این جامعه، این امت و این قبیله است، با تمام قبیله مساوی است؛ یعنی شما مهمان قبیله‌اید؛ بنابراین هر کسی خودش را صاحبخانه می‌داند و میزبان شما، و چون هرکسی خانه‌ای مطابق شأن شما ندارد، شما را به خانه‌ای که تناسب بیشتر با شخصیت شما دارد، دعوت می‌کند، ولو آنکه صاحبش هم نباشد؛ مجاز

هم هست این کار را بکند؛ معلوم می‌شود که هنوز مالکیت فردی- به این صورت که در نظام اجتماعی هست، که فرد شخصیت مستقل می‌گیرد- لااقل از لحاظ روحی به وجود نیامده؛ یعنی همه چیز مال قبیله است. شخصیت هم همین طور است: شما اگر به یک فرد توهین کنید، هرگز قبیله احساس نمی‌کند که تنها به او توهین کرده‌اید، تمام وجدان این جمع جریحه دار می‌شود و همه خودشان را متهم و دشنام دیده و شنیده احساس می‌کنند و در صدد عکس العمل برمی‌آیند، و شما باید از طایفه گذرخواهی کنید. در صورتی که در یک جامعه، [اگر] شما به یک فرانسوی توهین کنید، به یک آمریکایی توهین کنید، به خود او توهین کرده‌اید؛ یک آمریکایی دیگر هیچ گونه، عکس‌العملی نشان نمی‌دهد؛ یا [اگر] به یک تهرانی یا به یک مشهدی توهین کنید، هیچ وقت مشهدی‌ها و تهرانی‌های دیگر احساس نمی‌کنند که مورد اهانت واقع شده‌اند؛ هر کسی حساب شخصی خودش را دارد. ولی در جامعه قبیله‌ای یک شخص وجود دارد به اسم قبیله، که معمولاً رئیس قبیله، توتم قبیله یا خدای قبیله، تجسم روح جمعی است، روحی که افراد و تن‌های گوناگون دارد: هزار تا، دوهزار تا و ... از لحاظ حقوقی هم این مسأله وجود داشته؛ حقوق قبایلی یک حقوق جمعی است، و آن این است که اگر فردی از قبیله مثلاً بنی‌غطفان، فردی را از قبیله بنی‌زهره کشته باشد، قاتل، قاتل نیست؛ مقتول هم مقتول نیست، بلکه قاتل بنی‌غطفان است و مقتول بنی‌زهره؛ اصلاً هر فردی از بنی‌زهره خود را صاحب خون می‌داند و هر فردی از افراد بنی‌غطفان قاتل

و کشته است. بنابراین برای انتقام گرفتن، کافی است که هر یک از افراد بنی زهره هر وقت دستش به هر فردی از افراد بنی غطفان- که قاتل جزء آن قبیله است- رسید، او را بکشد؛ این انتقام، گرفته شده، ولو فرد کشته شده هم هیچ ربطی به قاتل نداشته و یا اصلاً نشنیده باشد و هیچ تقصیر هم نداشته باشد، ولی به هر حال عضو آن قبیله است، یعنی این قبیله، یک خون طلب دارد، و آن قبیله است که یک خون را ریخته. افراد از لحاظ حقوق قبایلی، شخصیت حقوقی ندارند^۱.

این، زیربنای اجتماعی قضیه است؛ اینجا درست دقت کنید که قضیه چقدر زیبا و عمیق می شود: فردی از یک قبیله، یک فرد از قبیله دیگر را می کشد. قبیله ای که کسی از افرادش کشته شده، صاحب خون است؛ آن کشته، «ثار» این قبیله است. درست روشن است؟ ما قبیله ای هستیم؛ یکی از افراد قبیله دشمن یکی از بچه های ما را کشته؛ پدر یا مادر یا پسر او صاحب خون نیستند؛ همه ما صاحب خون هستیم؛ او «ثار» خانواده اش، ثار پدر، مادر، پسر- پسر بزرگ- ش نیست، ثار قبیله است، ثار ماست، خوب، یعنی چه؟ یعنی ما از دشمن یک خون طلب داریم. غیرت یعنی، تحمل نکردن

^۱. برای اولین بار، اسلام مسأله فدیة و مسأله حقوق را فردی کرد، به خاطر اینکه می خواست جامعه بسازد، به خاطر اینکه می خواست روابط قبیله ای را نابود کند یکی از راه های آن، ایجاد حقوق فردی است: قاتل همان کسی است که دستش به خون آلوده است و صاحب خون، همان کسی است که با مقتول پیوند خانوادگی دارد ریال پدرش است، پسرش است و ...

این بار «ثار» بر دوش خویش، غیرت قبیله‌ای این است. هر کس ثار را ببخشد یا در صدد انتقام بر نیاید، معلوم می‌شود که ناموسش را هم می‌فروشد. کسی که خونش را بفروشد، ناموسش را هم می‌فروشد، دینش را می‌فروشد، غیرت ندارد. بنابراین هر قبیله غیرتمندی وقتی یک ثار دارد، حتماً باید انتقام آن را از دشمن بگیرد.

در اینجا افسانه‌ای هم هست که در عین حال که دروغ است، از آن راست‌تر حقیقتی در تاریخ انسان نیست^۱؛ و آن این است که- چقدر عالی است! می‌گویند وقتی فردی از قبیله ما کشته می‌شود- قبیله به صورت چادر نشین است، کوچ می‌کند، بیلاق می‌کند، قشلاق می‌کند- خون او می‌ریزد، اما روح او به صورت پرنده‌ای ضجه کنان شب و روز در پیرامون قبیله و دور سر یکایک جوان‌های قبیله و زن و مرد قبیله می‌چرخد و ضجه می‌کشد و شکنجه می‌بیند و فریاد می‌کشد و افراد قبیله‌اش را به انتقام می‌خواند و این مرغ، این پرنده، آرام نمی‌گیرد، تا وقتی انتقامش از دشمن گرفته شود. این افسانه، درست روشن است؟

^۱. گاهی چگونه حقایق به صورت افسانه و اساطیر بیان می‌شود! آدم باید آنها را بفهمد. گاهی هست که در اساطیر ارزش و حقیقت خیلی بیشتر از تاریخ ما وجود دارد. چون تاریخ ما را ساخته اند، اما جعل و حریف کرده اند و همه بلایی بر سرش آورده اند اما اساطیر عبارت است از همه آن حقایق و آرزوها و اصولی که انسانیت به آن معتقد بوده ولی تحقق پیدا نکرده و او به صورت افسانه بیان مرده است.

بنابراین وقتی که قبیله‌ای یک ثار دارد و باید ثارش را و انتقامش را از قبیله دشمن بگیرد، احساس می‌کند که تا وقتی که یک خون از دشمن نریخته و انتقام نگرفته، موجود ملعونی است که پرنده ثار دائماً شب که می‌خوابد، در خانه‌اش که می‌رود، مسافرت که می‌رود مشغول عیش و عشرت که هست، غذا که می‌خورد، نماز که می‌خواند، در هر کاری و هر حالی که هست- برگرد سرش می‌چرخد و رهایش نمی‌کند، و فرد قبیله اگر غیرت و حمیت داشته باشد، صدای ضجه و دعوت آن مرغ را به گوشش می‌شنود. این یک رابطه قبایلی و سنت قبایل در مسأله ثار است.

یک انقلاب بزرگ فرهنگی و فکری که پیغمبر اسلام کرده- یک جای دیگر اشاره کرده‌ام- این است که بسیار اتفاق افتاده که فرهنگ و سنت رایج جامعه‌اش را گرفته- که حتی جاهلی بوده- اما در آن، در درون این تعبیر، در درون این سنت، این فکر و فرهنگ، یک محتوای نو علمی انقلابی انسانی ریخته است؛ و از آن جمله، این است که ثار قبیله‌ای را به یک ثار ایدئولوژیک، یک ثار انسانی تبدیل کرد، همچنان که رابطه اخوت بین قبایل را به اخوت بین انسان‌های همفکر- به جای همخون- تبدیل نمود، همان طور که پیوند بین افراد یک قبیله را، ولایت قبیله‌ای را، به یک ولایت سیاسی فکری انسانی تبدیل کرد، همان طور که بیعت یک فرد را با رئیس قبیله به بیعت هر فرد با حجرالاسود- در حج- به عنوان رمزی از دست راست خدا تبدیل کرد، و می‌دانیم که هر کسی که در بیعت یک رئیس قبیله و یک قبیله هست، تابع قوانین آن قبیله است،

تابع آن رئیس است، و وقتی که به بیعت دیگری در می‌آید، همه بیعت‌های قبلیش حذف می‌شود؛ یعنی بیعت جدید، در عین حال که یک بیعت جدید اثباتی است، جنبه نفیی هم دارد و نفی کننده، نهی کننده و محوکننده تمام بیعت‌های قبلی است؛ از آنها آزاد می‌شود. بنابراین تمام افرادی که در بیعت قبیله‌ای و در بیعت در برابر خان یا رئیس قبیله هستند، بعد از بیعت با خدا، در عین حال که به صورت یک مولی یا یک بنده یا یک عضو قبیله خدا در می‌آیند، از همه پیوندها و بیعت‌های قبایلی و جاهلی آزادند. می‌بینیم اینها همه سنت‌هایی است که در جامعه هست و [پیغمبر] از صورت منحط جاهلی قبایلی به عالیترین، نوترین و انقلابی‌ترین مفاهیم کاملاً تازه تبدیل می‌کند و از فرهنگ استفاده می‌کند. او یک انقلابی سطحی و بی‌ریشه نیست، که بخواهد مجموعه‌ای از مفاهیم من در آوردی نوظهور را بر مردمی - که در برابر این مفاهیم، این اصطلاحات، این دستورها و این فرمان‌ها حاج و واج مانده‌اند که یعنی چه؟ - تحمیل و دیکته کند، از ریشه زندگی و واقعیت تاریخ و فرهنگشان بیرون می‌کشد و مفاهیم تازه را درونش می‌نهد. یکی هم، همین ثار است، که او یک مفهوم، یک سنت و یک فرهنگ این همه عمیق را - که تا مغز استخوان مردم و سنت و تاریخ و فرهنگ و غیرت و خونشان فرورفته - به ثار فکری، ثار تاریخی و ثار انسانی تبدیل می‌کند با همه این روابط. قبایل و روابط قبایلی به رابطه دو قبیله تبدیل می‌شود، اما نه قبیله نژادی، بلکه قبیله فکری: قبیله طاغوتی و قبیله الهی. اینها، دو قبیله هستند؛ این دو قبیله را به رسمیت

می‌شناسد؛ در قرآن و اسلام و ... دعوت بر اساس یک نظام قبیله‌ای جدید در تاریخ بشر است: یک قبیله با خدا بیعت کرده و یک قبیله با طاغوت بیعت می‌کند؛ این دو قبیله هم همان رابطه‌ای را که قبایل جاهلی بخاطر ثار با هم داشتند، بر سر ثارشان دارند و همان خونخواهی ثار- که دائماً بیخ گوش تو ضجه می‌کشد و انتقام می‌طلبد- به صورت این ثار در می‌آید و سنگینی مسؤولیت خونخواهی آن ثار به گردن یک‌یک افراد قبیله خدا می‌افتد، و هر که غیرت دارد، مسلماً این صدا را دائماً می‌شنود. این، کلمه ثار است.

بنابراین آیا فکر نمی‌کنید که در کلمه «ثوره» بیش از آنکه کلمه «رؤلوسیون» یا کلمه انقلاب- که فقط زیر و رو شدن یک نظام اجتماعی را بیان می‌کند و هیچ محتوای دیگر ندارد- باشد، مفهوم ثار هم- از این ریشه است- خفته است؟ و در اینجا دیگر ثوره تنها یک شورش، در یک برهه از زمان، از طرف یک گروه در برابر یک نظام نیست، بلکه ثوره عبارت است از قیام، افراد قبیله‌ خدایی در هر نسل، برای انتقام گرفتن از آن قبیله طاغوتی، که از آنها یک خون به گردن دارد و یک خون طلب دارد.

از اینجا است که کلمه ثوره با خون پیوند پیدا می‌کند؛ با تسلسل تاریخی پیوند پیدا می‌کند، و با مسؤولیت مستمر انسان در طول تاریخ پیوند پیدا می‌کند. عجیب است که از این کلمه ثار، می‌شود تمام فلسفه تاریخ اسلام در دید شیعی را- بخصوص که یک فلسفه تاریخ کامل است- استخراج کرد؛ برای اینکه اگر نگاه کنیم، اساساً فلسفه تاریخ

انسان، در دید شیعی اسلام، عبارت است از آدم تا آخرالزمان. این، طول فلسفه تاریخی است که اسلام در دید شیعی عرضه می کند، تفسیر می کند و توجیه می کند؛ و آن این است که می بینیم- عجیب است- اولین قدمی که تاریخ بشر با آن شروع می شود، با یک ثار آغاز می گردد: هابیل؛ یعنی اول، آدم- یعنی انسان، یعنی حقیقت انسان، یعنی پدر همه، پدر هر دو قبیله- است؛ اما بعد از آدم، انسان دو قبیله ای می شود- قبیله طاغوتی، قبیله الهی- آن تقسیم بندی قبایلی که اسلام قبول دارد، آن دو قطبی شدن انسان که در طول تاریخ همواره وجود دارد و بدون آن اصلاً اسلام را نمی شود فهمید، تسلسل امامت را نمی شود فهمید، اساساً مکتب ابراهیم را نمی شود فهمید. می بینیم که بعد از آدم، تاریخ انسان شروع می شود. آدم جزء تاریخ انسان نیست؛ آدم حقیقت انسان است، کلیت انسان است. اما بعد از آدم است که جامعه بشری تشکیل شده، انسان، اجتماع، زندگی، روابط انسانی- به شکلی که ما اکنون در محدوده بسیار کوچک می بینیم- شکل گرفته، یعنی دو قطبی شدن جامعه انسانی شروع شده؛ و اولین بار که شروع می شود، با یک ثار شروع می شود؛ یعنی قبیله قابیلی یک خون از قبیله هابیلی می ریزد و بعد وراثت آغاز می شود.

بین وراثت و ثار رابطه ای وجود دارد، که این دو مفهوم، فلسفه تاریخ انسان را در اسلام می سازند و معنی می کنند. این کلمه وراثت را در دعاها- بخصوص راجع به خود امام حسین- زیاد داریم: زیارت وارث داریم، که اساساً بر اساس وراثت است. اینها را به

ما درس داده‌اند، اینها چیزهایی نیست که ما حالا بفهمیم و یا از خودمان در بیاوریم! اینها چیزهایی است که در مکتب ما خیلی روشن بوده، منتهی ناآگاهی، رابطه را قطع کرده است؛ والا «زیارت» نشان می‌دهد که من، امام حسین را به عنوان یک حلقه از این زنجیر طولانی که از آدم تا آخرالزمان به هم پیوسته است و به هم ارتباط دارد، می‌شناسم و به همان دلیل با او حرف می‌زنم و به آن عنوان در برابرش قرار گرفته‌ام و تلقیش می‌کنم و می‌شناسمش که کیست و کارش را هم به همان دلیل می‌گویم. بنابراین در فلسفه تاریخی ما، بشر با یک ثار شروع شد؛ قبیله‌هایی اکنون یک خون از قبیله قابیلی طلبکار است، و بنابراین وراثت از اینجا شروع می‌شود. این وراثت در اشکال و تعبیرهای مختلف، در روایات، قرآن، احادیث، فرهنگ اسلامی، تاریخ و ... هست؛ حتی سعی شده است که پیامبران را به عناوین مختلف- به صورت شجره نامه، به صورت حتی یک وسیله، یک ابزار، یک سمبل و امثال اینها- به یکدیگر ارتباط بدهند و به عنوان یک تسلسل و پیوستگی جریان واحد، یک وحدت تاریخی درست کنند، تا [آنها را] به صورت مجرد، حادثه‌های گوناگون و در زمین‌ها و زمان‌های مختلف، تلقی نکنیم، این است که حتی در داستان حضرت یوسف نقل می‌کنند که عصا و چوبدستی از او می‌ماند و بعد حضرت شعیب- وقتی که اثاثیه حضرت یوسف را تقسیم می‌کنند- می‌گوید، خواهش می‌کنم همین عصایش را به من یادگاری بدهید؛ می‌بینند که چوبی است که به درد نمی‌خورد؛ به او می‌دهند؛ این چوب به عنوان

یادگاری در دست اوست؛^۱ بعد باغی درست می‌کند، در باغش مشغول آبیاری است و می‌خواهد مثلاً فلان درخت را بکارده؛ چوبی را که در دست دارد، در زمین گل فرو می‌کند تا کارش را انجام دهد؛ می‌رود و برمی‌گردد؛ می‌بیند که از اطراف شاخه زده و ریشه رسته و هر کاری می‌کند، کنده نمی‌شود؛ معلوم می‌شود جریانی [در کار] است.

رها می‌کند و می‌رود. مدت‌ها می‌گذرد تا گذار موسی به آنجا می‌افتد و به صورت کارگری در خدمت او درمی‌آید؛ بعد همینطور که در میان درختها می‌گردد، چشمش به این درخت می‌افتد؛ رمزهای روی درخت را می‌شناسد، می‌فهمد، می‌بیند و می‌خواند؛ می‌فهمد که این چیست؛ این درخت پر ریشه و محکم را- که شعیب آن همه زور زد و تکانش نداد- مثل مویی که از خمیری بیرون بکشند بیرون می‌کشد، و بعد می‌بیند چیز خوبی است؛ دور و بر آن را صاف می‌کند و می‌بیند چوبدستی خوبی است؛ با همان چوبدستی است که می‌رود و فرعون را دراز می‌کند.

واقعاً چقدر عالی است! چقدر درس‌های عمیقی در اینهاست؛ می‌بینیم که می‌خواهد رسالت موسی را به رسالت یوسف- که از لحاظ ظاهر تاریخ، رابطه متصل در آنها نمی‌بینیم- پیوند بزند و اتصال دهد- اتصال معنوی. از این چیزها [باز هم] هست؛

^۱ . چقدر معنی دارد! اینها از هزار کتاب تاریخ مستند ارزش بیشتری دارد. روح و معنی تاریخی در اینهاست، [در حالی که] آنها محفوظات و حوادث است.

نمونه‌های خیلی زیاد وجود دارد- در نگین‌های انگشتر و غیره- و نشان می‌دهد که در فرهنگ ما تلاش زیادی است تا تمام اینها در سطح تمام بشریت به یکدیگر پیوند بخورند.

متأسفانه جهان بینی ما آنقدر کوچک است که تمام عاشورا تازه از روز تاسوعا شروع می‌شود و بعد از ظهر فردا هم تمام می‌شود و بعد دیگر در تاریخ خبری نیست، تا روز چلهم، که باز اربعین است و «شله» ای، و بعد قضیه تمام می‌شود تا سال بعد؛ یعنی یک روز و نیم [طول می‌کشد].

در صورتی که مسأله یک روز و نیم نیست؛ مسأله ابدیت تاریخ است، در این همه وسعت؛ و واقعاً اگر فرصتی بود، این جهان بینی فلسفه تاریخ را با نوترین و علمی‌ترین فلسفه تاریخی که الآن، در تلقی عموم روشنفکران دنیا داریم، مقایسه می‌کردم؛ آن وقت ارزش این، نسبت به آن فلسفه تاریخی که بر اساس دیالکتیک ابزار تولید بنا شده، و اختلافش [با آن] معلوم می‌شد؛ که این فلسفه تاریخ اسلامی از اول با خودآگاهی و مسئولیت خودآگاهانه انسان بنا شده، و آن فلسفه جبر تاریخ مارکسیستی بر اساس بازی جبری مادی ابزار تولید، تحول پیدا می‌کند، تا بالاخره جبراً به خودآگاهی انسان می‌رسد؛ یعنی در اینجا، انسان، مسئولیت تاریخی انسان و خودآگاهی انسان، معلول جبر مادی تولیدی-اقتصادی است، [در حالی که] در فلسفه جبر و حتمیت تاریخی اسلامی،

از اساس [تکیه] بر روی خود آگاهی انسان و خطاب، به انسان خود آگاه است؛ از همان اول به انسان می گوید، تو صاحب خونی، باید خونت را از طرف مقابلت بگیری. چه وقت؟ از آغاز تاریخ بشر تا انتهای تاریخ، تماماً مجال و فرصت خونخواهی انسان است. می بینیم اولین ثار که بین این دو قبیله به وجود می آید، و در برابر بنی قایل به گردن بنی هابیل است، بر اساس آن وراثت است؛ این خون همین طور نسل به نسل به ارث می رسد، چنانکه آن خونریزی نیز نسل به نسل تا آخر الزمان به توارث می رسد. در دید شیعی، پایان فلسفه تاریخ اسلام کجاست؟ این تاریخ، تاریخی که ما می شناسیم- تاریخ، نه حقیقت انسانی- این تاریخ دو قطبی تضادی که بر اساس رابطه ثار و انتقام گیری ثار بنا شده، شروع شده و تداوم دارد، کی به انتها می رسد؟ باز هم با ثار؛ برای اینکه آخر الزمان، قیام جهانی، نجات بشری، تحقق عدالت، صلح و برابری، اینها همه هست، اما بزرگترین لقب آن آخرین نجات دهنده انسان از این رابطه ثار و ثار کشی- که همه تاریخ بشر را شکل می دهد- «منتقم» است. انتقام چه چیز را می گیرد؟ همه می گویند، انتقام قاتلین سیدالشهداء را! نه! انتقام ثاری که به گردن بنی هابیل است؛ و این ثار، در هر نسل، رابطه پیچیده ای پیدا می کند، و آن این است که در هر نسل، به دعوت آن روح- که در هر حالی ضجه می کند و افراد قبیله را هر جا که می روند و هر کاری که می کنند، دعوت به خونخواهی می کند- غیرتمندان و احرار و صاحبان فتوت و حمیت- آن فتیته ها- به خونخواهی برمی خیزند، و در هر قیام به خونخواهی برای گرفتن ثارشان،

باز خونی می دهند و باز ثار دیگری بر ثار پیش اضافه می شود و باز به گردن نسل وارث بعد می افتد؛ نسل وارث بعد باز باید انتقام دو خونی را که طلب دارد، از بنی قایل، از قبیله دشمن و از قبیله طاغوت بگیرد. در این قیام خونخواهی باز خون‌هایی می ریزد و خون‌هایی ریخته می شود و این، باز ثارهایی بر ثار می افزاید و این خون‌های روز افزون، قرن افزون باز به گردن نسل بعد [می افتد]. می بینیم ثار در فلسفه تاریخ ما، در تزاید است، ثار بر روی ثار ... ؛ و در هر نسلی، آن ضجه‌ها که ثارهایش او را به خونخواهی و انتقام از دشمن فرامی خوانند، دائماً شدیدتر و شدیدتر می شود، به طوری که اگر غیرت و حمیت و آگاهی وجود داشته باشد، تمام فضای تاریخ ما پر از ضجه و دعوت خونخواهی ثارهاست، ثارهای ما؛ اما این ثارها، ثارهای قبیله‌ای نیست، ثار الله است؛ اینها «ثارالله»ها هستند که باید از قاتلین بنی طاغوت گرفته شوند. و اما جبرش از کجاست؟ تاریخی که تا این حد بر خونخواهی و رسالت و آگاهی و دعوت ما مبتنی است، بنابراین بر اساس اراده ماست؛ اما در عین حال، تاریخ جبراً به خونخواهی کامل و تمام، و خاموش شدن، آرام شدن و پیروز شدن و خشنودی همه ثارها خدا- در طول تاریخ بشر- و به انتقام مطلق و جهانی همه ثارها خواهد انجامید، و این قطعی و جبری است. می بینیم که جبر تاریخی است که بر اساس دعوت از انسان به خونخواهی مبتنی است.

می‌بینیم مفهوم ثار همراه با وراثت، مجموعه تاریخ انسان و فلسفه تاریخ انسان را در دید شیعی اسلامی تفسیر می‌کند، که با ثار شروع می‌شود و تداوم و تکامل و توسعه پیدا می‌کند، تا وقتی که به انفجار می‌رسد، و انفجار عبارت‌است از گرفتن انتقام از بنی‌طاغوت؛ و آنجاست که گردن قبیله‌هاییل از بارسنگین این همه خون‌هایی که به وراثت، نسل به نسل بر گردنش مانده آزاد می‌شود و در آنجاست که بشر به نجات، صلح و عدالت می‌رسد، و تا آن روز تمام داستان زندگی انسان، داستان تلاش برای خونخواهی است، از آدم تا آخرالزمان؛ و حسین، وارث یکی از ورثه است، که خودش به صورت یک ثار درآمد و فرزندش و پدرش، همه ثارهای خدا هستند و پدر ثارهای خدا و پسر ثارهای خدا.

آن وقت «ثوره» در این دید چه معنی عمیقی پیدا می‌کند! ثوره، همه چیز معنی می‌دهد: تلاش، شورش، قیام؛ اما هدف چیست؟ هدف، انتقام کشیدن از بنی‌قایل است، که آن همه دستش به خون ثارهای عزیز ما آغشته است، و این همه جواب گفتن به دعوت آن پرنده‌هایی است که بر گرد سر قبیله ما دائماً ما را می‌خوانند و ضجه می‌کشند و ما را به انتقام خواهی و خونخواهی فرا می‌خوانند.

ثوره، ثار، وراثت، داستان شروع تاریخ، یعنی اولین ثار- هابیل- و بعد، آخرالزمان،
یعنی تحقق انتقام جهانی، مجموعاً فلسفه تاریخ اسلام را در دید شیعی آن تفسیر
می کند.

یا ثار الله وبن ثاره

شهادت

بسم الله المالك القاهر الجبار المنتقم

و به قول ابوذر :

يا رب المستضعفين.

امروز برای من سخن گفتن مشکل است، بخصوص درباره «شهادت»، و بالاخص امروز، که عید خون شیعه است.

درباره کاری که حسین در تاریخ کرده است، بسیار سخن گفته‌اند و بسیار نوشته‌اند و می‌گویند و می‌نویسند. قدما به گونه‌ای آن را توجیه کرده‌اند و متجددین روشنفکر به گونه‌ای دیگر. اما من تازگی متوجه شدم که امکان ندارد کاری را که حسین کرده است بفهمیم، مگر اینکه بفهمیم که شهادت چیست؟

عظمت حسین از یک سو، و شخص بینی ما، از سوی دیگر، موجب شده است که آنچه را از حسین بزرگتر است در زیر درخشش عظمت حسین، ببینیم، و آنچه از حسین بزرگتر است آن چیزی است که حسین به خاطر آن قربانی شده است. این است که همواره از حسین سخن گفته‌ایم، اما هرگز از آنچه که حسین به خاطر آن سخاوتمندانه

خود را قربانی کرد، یاد نکرده‌ایم، من می‌خواستم امروز آن اصلی را که حسین و حسین‌ها قربانیش شده‌اند و عظمت آنان در تاریخ بشر و در مذهب ما، و در پیشگاه خلق و خالق، به خاطر این است که این اصل را و این معنی را، با تمام زندگیشان و مرگشان، نشان داده‌اند، در اینجا مطرح کنم :

«شهادت»!

ولی کار مشکلی است، مشکل به خاطر این است که غیر از آنکه بضاعت علمی و قدرت فکری من اجازه چنین کاری نمی‌دهد، بافت متضادی که در این مسأله وجود دارد (نسبت به گوینده) کار را بر من دشوارتر کرده است.

از یک سو باید شهادت را به عنوان یک مسأله فکری، علمی، فلسفی مطرح کنم و در این حال باید فقط بیندیشم و استدلال کنم و تنها از قدرت علم و منطق مدد بگیرم.

و از سوی دیگر، داستان شهادت و آنچه را که شهادت تداعی می‌کند، به قدری احساسی و به قدری هیجان آمیز و عاشقانه است که روح را به آتش می‌کشد و منطق را فلج می‌کند و قدرت ناطقه را ضعیف و اندیشیدن را دشوار.

چه، شهادت، آمیزه‌ای است که از یک عشق گدازان و از یک حکمت عمیق و پیچیده، و این دو را با هم نمی‌توان بیان کرد و در نتیجه حق سخن را ادا نمود، بخصوص آدمی که چون من، از نظر روحی و عاطفی ضعیف است، بیان برایش

مشکل تر است. ولی به هر حال تا آنجا که در قدرتم باشد آنچه را که می‌خواستم بگویم، و شاید برخی از آنچه را که می‌خواستم بگویم، می‌گویم.

برای فهمیدن شهادت، باید اول مکتبی که شهادت در آن مکتب معنی می‌دهد، و شهادت در آن طرز تفکر قابل توضیح است، و شهادت در این عقیده خاص ارزش می‌یابد، روشن بشود، و آن عبارت است از مکتبی که «حسین» یکی از مظاهر این مکتب است، و نیز جریان تاریخی و نبرد تاریخی در سرگذشت انسان، که حسین یک پرچم دار این نبرد است، و کربلای او یک صحنه از صحنه‌های نبرد پیوسته واحدی است که در جبهه‌های مختلف و نسل‌ها و عصرهای مختلف، و در طول تاریخ، و از آغاز تا حال و در آینده جاری است.

برای اینکه به سرعت اشاره‌ای کرده باشم تا اصل بحث روشن بشود، اشاره‌ای می‌کنم به آنچه که در برخی از درس‌ها گفته‌ام، ولی چون غالباً دانشجویان خود من در اینجا تشریف دارند، احتیاج به توضیح فراوان‌تر نیست، فقط اشاره می‌کنم تا تسلسل منطقی بحث در ذهنشان تجدید بشود.

حسین، در اتصال به آن تسلسل نهضتی که در تاریخ ابراهیمی وجود دارد معنی می‌دهد، و باید معنی شود و انقلابش باید تفسیر و توجیه گردد. به صورت مجرد حسین را در تاریخ مطرح کردن، و جنگ کربلا را، به صورت یک حادثه تاریخی مجرد

[عنوان کردن و آن را] از پایگاه‌های تاریخی و اجتماعیش جدا کردن، موجب می‌شود که، آنچه را معنی ابدی دارد و همواره زنده است، به صورت یک «حادثه‌م انگیز گذشته» در بیاوریم- چنان که در آوردیم- و در برابرش فقط بگیریم- چنانکه می‌گیریم! - اگر کربلا و حسین را از اندام تاریخی و اعتقادی و مکتبی‌اش جدا کنیم، مثل این است که از یک پیکر زنده واحد، یک عضو را قطع کنیم و جدا مطالعه یا نگهداریم کنیم.

آنچه بدان در درس‌ها اشاره کرده‌ام این است که در طول تاریخ بشری، نهضت‌های دینی را به دو دسته بزرگ می‌شود تقسیم بندی کرد: بر اساس محتوای این دین‌ها و همچنین بر اساس سنخ پیامبرانشان و بنیانگذارانشان و بر اساس وابستگی طبقاتی و اجتماعی این رهبران دینی، و همچنین بر اساس جهت دعوتی که این دعوت‌کنندگان، خلق را بدان می‌خواندند.

بر این اساس و بر این ملاک، همه پیامبران تاریخ، به اصطلاح تاریخی پیامبران، دروغین یا راستین (هر کس بنیان یک نهضت دینی را در تاریخ نهاده است) بر دو دسته هستند: یک دسته پیغمبران سلسله‌ای هستند که بزرگترین بنیانگذار جهانش ابراهیم است؛ این پیامبران که از ابراهیم به بعد برای ما شناخته‌تر شده‌اند- چون از نظر تاریخی به ما نزدیک‌ترند- سلسله‌ای هستند از پیامبرانی که وجه مشترکشان از نظر اجتماعی این

است که همگی از محرومترین قشرهای زندگی اجتماعی و اقتصادی زمانشان برخاسته‌اند، و به تصریح شخص پیغمبر اسلام، همگی چوپان بوده‌اند، و به تصریح تاریخ غالباً چوپانی می‌کرده‌اند، جز چند تنشان که آنها کارگران حرفه‌ای بسیار ساده و گرسنه بودند.

اما پیامبران خارج از این سلسله یا رهبران مکتب‌های فکری و یا اخلاقی خارج از این سلسله، چه در چین وابسته به نژاد زرد، چه در هند، چه در ایران، و چه بزرگان و بنیانگذاران مکتب‌های علمی و اخلاقی یونان... بدون استثناء همگی اشرافی بوده‌اند، و برخاسته از طبقات مرفه و برخوردار، و قدرتمند.

در تاریخ، طبقات قدرتمند حاکم عبارت بودند از سه لایه‌ای که یک طبقه حاکم را می‌ساختند: طبقه زورمند، طبقه زرمند و طبقه روحانی، که هم قدرت سیاسی و هم قدرت اقتصادی و هم قدرت ایمانی خلق را در دست خود داشتند، و چه با هم همساز بودند و چه مخالف، به هر حال سازش یا عدم سازش آنها بر سر حکومت بر خلق بوده است نه برای خلق.

این پیامبران و پیشوایان غیر ابراهیمی، یکایک از هند و چین گرفته، رفته تا یونان همگی، از پدر یا مادر یا از هر دو، وابسته به طبقه شاهزادگان، روحانیون، اشراف بودند؛ کنفوسیوس همین طور است، لائوتسو همین طور است، بودا همین طور است، زرتشت

همین طور است، مانی همین طور است، مزدک همین طور است، سقراط همین طور است، افلاطون و ارسطو همین طورند. در قرآن که تکیه می شود که:

«هو الذی بعث فی الامیین رسولاً منهم»

«امیین» توده‌های امی جامعه هستند. در قرآن تکیه می شود که از خود مردم پیامبرانی فرستاده شده‌اند. پیامبران ابراهیمی هستند که از متن «مردم» برخاسته شده‌اند. اینجا مقصود این است که این پیامبران فرشته نبودند، یا قوای مجرد نبودند، از انسان‌ها بوده‌اند، از «ناس»، یعنی از متن توده بودند، از طبقات خاص و خواص و زبده‌ها و برگزیده‌ها نبودند. اینکه، این پیامبران به لسان قوم خودشان سخن می گفته‌اند. برخلاف بسیاری که خیال می کنند یعنی پیغمبر اسلام که از عرب برخاسته عربی حرف می زده، و موسی چون از توی یهود برخاسته عبری سخن می گفته، این مطلب مسلم است و گفتن ندارد، پیغمبری که در عرب مبعوث می شود نمی تواند که به چینی یا یونانی حرف بزند. بلسان قوم خود سخن گفتن یعنی به زبان توده و بر اساس درد و نیاز خاص و فهم توده مردم سخن گفتن، یعنی مثل فیلسوف و شاعر و روشنفکر و تحصیلکرده دیروز و امروز به زبان خواص سخن نگفتن، آن چنانکه توده زبان اینها را نفهمد، رنجشان و حساسیتشان را نفهمد و آنها هم زبان توده را نفهمند.

همه جا می بینم در بحث از پیامبران ابراهیمی، بحث از ناس است، بحث از مردم است، و همچنین بعثت اینها با بعثت پیامبران دیگر فرق دارد. بعثت آن پیامبران، غالباً توسل به قدرت موجود است برای اشاعه دینشان- فرصت نیست یکایک بگوییم، قبلاً گفته‌ام- در صورتی که پیامبران ابراهیمی، بعثتشان همواره به صورت توسل به مردم است علیه قدرت موجود در زمانشان؛ ابراهیم را می بینیم تا مبعوث می شود گرز را برمی دارد و موسی چوبدستی چوپانی را و یورش به کاخ فرعون می آورد و قارون را در خاک مدفون می کند و فرعون را در آب غرق؛ و پیغمبر اسلام، پس از اینکه مرحله فردسازی اش تمام می شود، آغاز جهاد می کند، و در مدت ۱۰ سال بیش از ۶۵ جنگ دارد، یعنی هر ۵۰ روز یک نبرد و یک کوشش نظامی! اساساً معجزات اینها هم نشانه‌ای از گرایش و جهت بعثتشان است، معجزات اینها هم متناسب با رسالتشان است ازدها شدن عصا و سحر را دریدن و به تخت فرعون حمله بردن است! و اسلام و قرآن، با اعلام این اصل، که «اسلام» دینی نیست که قرآن آورده باشد، یا آورنده قرآن، بلکه یک دین واحد در طول تاریخ است که هر پیغمبری در قرنی آمده تا این دین را به مقتضای زمان و بر اساس قوانین مناسب و متناسب با زمان تبلیغ کند، یک دین است و آن اسمش اسلام است، و با اعلام این اصطلاح و تعمیمش می خواهد به اسلام یک جهان بینی تاریخی بدهد، و به نهضت اسلام یک اتصال و پیوستی به همه نهضت‌هایی که در طول تاریخ با شرک‌ها درافتاده‌اند و برای نجات مردم با زورمندان و زرمندان و

فریبکاران به جهاد برخاسته‌اند؛ و همه را یک جنگ و یک دین و یک روح و یک شعار، در طول تاریخ بشری و در همه صحنه‌ها و همه عصرها و نسل‌ها، توجیه کند.

به این آیه و طرز تلقی تاریخی و سخن گفتن قرآن نگاه کنید که تسلسل تاریخی را قرآن به چه شکل بیان می‌کند، و این نهضت‌ها را پشت سر هم به چه شکل تسلسل می‌دهد:

«ان الذین یکفرون بآیات الله» (کسانی که به آیات خدایی کفر می‌ورزند). «و یقتلون النبیین بغیر حق» (و کسانی که پیامبران را بنا حق می‌کشند) «و یقتلون الذین یأمرون بالقسط من الناس» (و کسانی را از مردم می‌کشند که به قسط و عدل دعوت می‌کنند) «فبشرهم بعذاب الیم ...»

می‌بینیم در این آیه، قرآن، سه مقوله را به هم پیوند می‌دهد و در یک ردیف نام می‌برد: اول «آیات خدا»، دوم «پیامبران»، و سوم، «از مردم کسانی که به برابری می‌خوانند» و کافران خدا، و قاتلان پیامبران و مردم عدالتخواه را یک کاسه می‌کند و همصف نشان می‌دهد!

این، نوع تلقی اجتماعی و فلسفه تاریخی بشری و توجیه نهضت‌های گذشته در قرآن است.

و پیغمبر اسلام، آخرین پیام آور این دینی است که در طول تاریخ به تصریح مکرر قرآن، همه پیامبرانش آمده‌اند تا «حکمت» را و «کتاب» را و «عدالت» را در جهان تعلیم کنند و پیغمبر اسلام آخرین پیامبر از این نهضت جهانی و بشری پیامبرانی است که به نام اسلام، بشریت را به عبودیت خدای واحد می‌خواندند تا از عبودیت غیر از او سرها را آزاد کنند و پیامبر اسلام آمده است تا با تحقق همه جانبه جهان‌بینی توحید، وحدتی به تاریخ بشری، وحدتی به نژادها، به ملت‌ها، به گروه‌ها، خاندان‌ها و طبقات اجتماعی بشری ببخشد، تفرقه‌هایی که همواره به وسیله مذهب شرک توجیه می‌شده است. شعار توحید اسلام، شعاری آزادی بخش بوده است که پیش از آنکه متوجه متفکرین و متکلمین و تحصیلکرده‌ها و فیلسوفان و علما باشد، بردگان و شلاق خوردگان و گرسنگان و تحقیر شدگان نسبت به آن حساسیت یافتند، و برای همین است که در مکه گروهی که بر او گرد آمده‌اند، جز چندتنی، همه از محرومترین و گمنامترین تحقیر شدگان و تحقیر شده‌ترین عناصر جامعه بوده‌اند، به دلیل اینکه دشمن، پیغمبر اسلام را تحقیر می‌کرد که «اراذل ناس» یعنی بی‌سر و پاها فقط دور و برش هستند، و این بزرگ‌ترین ستایش است امروز برای این نهضت، در حالیکه رهبران مذاهب بودایی را می‌بینیم که همه، بی‌کم و کاست از اشراف چین و هندند، امروز ارزش‌ها فرق کرده! این است که پیغمبر اسلام موعود بردگانی بود که در طول تاریخ یقین کرده بودند، که سرنوشت محتومشان بردگی است، بردگان و تحقیر شدگان و محرومانی که به زبان

دین یا علم یا فلسفه و یا به زبان زور یا به زبان شعر و هنر که همه در خدمت خواجگان بوده است، باور کرده بودند که برای زجر کشیدن و ذلت دیدن و بار کشیدن و گرسنه بودن زندگی می کنند و متولد شده اند و آفریده، طبقه مستضعفی که یقین کرده بود که خدایان یا خدا با آنها دشمنند و برای برگزاری کار خلق و کار جهان، آنها را بارکش دیگران بار آورده، همچنان که مانی پیامبر می گفت (که از نور و ظلمت سخن می گفت): «شکست خوردگان بیچاره از ذات ظلمتند و فاتحان زورمند از ذات نور»، و ارسطو و افلاطون، متفکران نابغه، می گفتند که خداوند یا طبیعت گروهی را برده خلق می کند و گروهی را آزاد تا آزادگان با زحمات و رنج هایی که بردگان در تکفل کارهای پست می کشند فراغتی پیدا کنند که به کارهای متعالی از قبیل اخلاق و هنر و شعر و موسیقی و تمدن پردازند. و پیامبر اسلام آمده بود تا آن نهضتی را که در طول تاریخ با فریب و دروغ و شرک و تفرقه و برتری و اختلاف طبقاتی، پیوسته در جهاد بود تکمیل کند و با اعلام اینکه همه انسان ها از یک نژادند، و از یک منشأ و از یک سرشت و دارای یک خدا، برابری عمومی را اعلام کند و همچنین با توجیه فلسفی و همچنین با نظام نیرومند اقتصادی، یک برابری اعتقادی و حقوقی و طبقه ای را در جامعه نمونه مدینه بریزد، در جامعه ای که بلال بیگانه ای تحقیر شده و برده، در آن جامعه، شرافت و ارزش و حیثیتش برتر از بزرگترین اشراف جامعه عرب احساس می شود و همه او را به رسمیت می شناسند، جامعه ای که در آن ناگهان مردم مدینه- عرب،

یهودی، قریش- می بینند که «سالم» بچه‌ای که غلام حذیفه بوده و در همین کوچه‌های شهر، به صورت یک برده ذلیل و محروم راه می‌رفته، اکنون در «قُبا» پیشاپیش بزرگترین مهاجران قریش، به امامت نماز ایستاده و پشت سر او عزیزترین و پرشکوه‌ترین چهره‌های جامعه، چهره‌های برجسته پیش از اسلام و عصر اسلام ایستاده‌اند. ارزش‌ها همه فرو ریخته و همه درهم شده، خود پیغمبر با کوشش‌های بسیار می‌کوشد تا همه این ارزش‌های جاهلی و اشرافی را بریزد، دستور می‌دهد که لباس‌های بلند و پرشکوه را قیچی کنند، ریش‌های بلندی را که علامت اشرافیت است، قطع کنند و دستور می‌دهد که متکبرانه در خیابان و کوچه راه نروند، و دستور می‌دهد که دو نفری بر روی یک مرکب سوار شوند. خود سوار می‌شد و دیگری را پشت سرش سوار می‌کرد، و گاه نیز بر الاغ برهنه سوار می‌شد تا در چشم‌های اشرافی‌پسند، ارزش‌های اشرافی بریزد. روزی پیرزنی که سال‌ها عظمت و شکوه پیغمبر اسلام را شنیده بود، آمده بود نزد پیغمبر، تا جلو وی ایستاده زبانش گرفت، عظمت مرد، عظمت شخص، او را دچار لکنت زبان کرد و نتوانست حرف بزند، پیغمبر به نرمی و سادگی و مهربانی شانه‌هایش را می‌گیرد و می‌گوید: «چرا می‌ترسی؟ من پسر آن زن قریشی هستم که شیر می‌دوشید، از کی می‌ترسی؟»

این آخرین چوپان مبعوث، آخرین پیام آور، ازسلسله این مردانی که در صحراهای خاموش، ناگهان بر می‌شوریدند و بر خداوندان زر و زور و فریب شهرها یورش

می بردند، مرد. ناگهان همه چیز دگرگون شد، اختلافی که پس از پیغمبر بلافاصله شروع شد، یعنی خط سیر تاریخ حوادث، شاید بیش از یک سانتی متر با خط سیر حقیقت در آغاز فاصله نداشت؛ زاویه ای که میان مکتب اسلام و تاریخ اسلام، یا «حقیقت» و «واقعیت» پیدا شد در آغاز کوچک بود اما دو ضلع یک زاویه که در آغاز [فاصله شان] یک سانتی متر، نیم سانتی متر، یک هزارم سانتی متر باشد، به میزانی که ادامه پیدا می کند و به میزانی که در مسیر تاریخ پیش می رود، از هم فاصله می گیرد، و در نهایت، این فاصله به هزاران کیلومتر می رسد و اگر عوامل دیگر و علت های دیگر در کار باشند- که هستند- گاه دو ضلع این زاویه در دو جهت متضاد از هم دور می شوند! پس از مرگ پیغمبر، این فاصله کوچک و این زاویه بسیار اندک با راه مستقیم، به وجود می آید، و نسل به نسل، فاصله با درستی و راستی و عدالت و حقیقت زیادتر می شود، به طوری که بعد از ۱۴، ۱۵ سال به دوره عثمان می رسد و عثمان پایگاه مغناطیسی می شود که همه عناصر ضد انقلابی را- که در گوشه و کنارها سرکوفته و پراکنده شده بودند- در قلب قدرت و مرکز انقلاب اسلامی جذب می کند. عثمان پلی می شود بین دوره انقلاب اسلامی و جاهلیت که میانشان حفره جهادها و حفره انقلابها ایجاد شده بود و از روی این پل- «پل خلافت»- پلیدترین عناصر اشرافیت نیمه جان و مطرود می گذرند، و بهترین پایگاه هایی را که با جهاد انصار و مهاجرین به دست آمده بود، اشغال می کنند. عثمان ابزاری می شود که بنی امیه و کثیف ترین دشمنان اسلام، به

وسیله او نه تنها ضربه‌هایی را که دیده بودند جبران می‌کنند، بلکه بهترین موفقیت‌های انقلاب را تصاحب می‌کنند، وسیله‌ای می‌شود تا این فاجعه که تاکنون در تاریخ تکرار شده و قانون شده است- ولی نمی‌گویم قانون جبری- که: «انقلاب فرزندان صدیق خودش را می‌خورد»، در اسلام نیز روی دهد، عثمان وسیله‌ای شد که بلعندگان و خورندگان فرزندان راستین انقلاب بر انقلاب چیره شوند و کسانی که به شمشیر آنها و جهاد آنها و فداکاری و از خود گذشتگی و تقوای آنها صبر آنها، این نهضت پایه گرفته بود به دست غاصبان قدرت و حکومت و حق مردم و میراث انقلاب قربانی شوند و بنیان نهضت به وسیله عثمان و به دست بنی‌امیه‌ای که وابسته به عثمان بودند و مسلط بر او، نابود شود.

و نخستین قربانی در این دگرگونی، در این بازگشت انقلاب به دروه جاهلیت، در این احیای عناصر نیمه جان ضد انقلابی، علی بود. سرگذشت سیاسی و اجتماعی و فکری علی نماینده یک مبارزه تازه است، مبارزه میان رهبران و وفاداران به ارزش‌های نو، به ایمان نو، به شعارهای نو و راستین اسلام، با عناصر جاهلیت جدیدی که دوباره- در گرمایی که از حسادت‌ها و نفاق‌های دوستان در محیط پیدا شده بود- جان گرفته بودند و آشکار و یا پنهانی، با بهترین چهره‌های انقلاب اسلامی به جنگ آغاز کردند.

پیغمبر مظهر مبارزه دوره‌ای است که در صحنه از یک سو مسلمانان پاک اعتقادند و از سوی دیگر، دشمنان بیگانه و پلید و چهره‌های شناخته. اما علی مظهر دوره‌ای است که در داخل این نهضت، جنگ میان وفاداران راستین نهضت، و عناصر ضد نهضت- که در جامه و نقاب تازه‌ای ظاهر شده‌اند- در گرفته است. جنگ اکنون معاویه و علی، برخلاف جنگ دیروز ابوسفیان و پیغمبر- که جنگ خارجی بود و جنگ دوست با دشمن- جنگ داخلی است، جنگ دوست با شبه دوست، یعنی با دشمن داخلی، و همواره در یک نهضت جنگ در صحنه خارجی و مبارزه با دشمن خارجی، غالباً به پیروزی منجر می‌شود اما در صحنه داخلی و با دشمنان داخلی است که شکست می‌خورد و این است که در فرهنگ اسلامی، در زبان قرآن، «منافق» پلیدتر و خطرناک‌تر از کافر و حتی «مشرک» معرفی می‌شود. پیغمبر مظهر پیروزی اسلام در جبهه خارجی است، در برابر کفر و شرک آشکار، و علی مظهر شکست اسلام در جبهه داخلی است، در برابر نفاق.

در برابر جاهلیت جدید و اشرافیت جدید که دارد در متن اسلام و زیر نقاب حقیقت و در قلب انقلاب عدالتخواهانه اسلامی جان می‌گیرد، علی یک پایگاه مقاوم است. چند سال، تمام تلاش و کوشش علی در جبهه داخلی، با شرکی که جامه توحید به تن کرده بود و با کافری که در ردای اسلام بیرون آمده بود و یا بت پرستی که قرآن

بر سر نیزه داشت، گذشت و در پایان، علی به دست مقدسین بی شعوری- که مثل همیشه بازیچه دشمنان باشعورند- کشته شد.

می بینیم هر چه زمان می گذرد پایگاه راستین انقلاب اسلامی تضعیف می شود و در برابر، پایگاه جاهلیت جدید و دشمنان داخلی و پایگاه اقتدار دشمنان داخلی قوی تر می شود، تا به دوره حسن (ع) می رسیم:

حسن وارث حکومتی است که از پدر مانده و فرمانده سپاهی است که در درونش نفاق تا اعماق صمیمی ترین یاران وی نفوذ کرده، بهترین افسران و فرماندهان سپاه، پنهانی با پولها و با زورها و وعده های بنی امیه سروسر دارند، و دارند برای یک توطئه بزرگ، یک خیانت بزرگ معامله می کنند. افسران دارند برای فروش خود با خریداران انسانیت و شرف در دمشق چانه می زنند، از نظر قلمرو و حکومت، حسن بر یکی از نیرومندترین و خطرناک ترین و حساس ترین قسمت های سرزمین اسلامی دستی ندارد و این قسمت یکپارچه به دست دشمن افتاده است. در خود عراق نیز جناح ها متفرق شده اند. اشراف نسبت به رژیم علوی نمی توانند وفادار باشند و توده به سستی و غفلت گرفتار شده است. خوارج که توده متعصب و از جان گذشته مذهبی اند و قدرت خطرناک عوام اند، روی در روی ایستاده اند و حسن، به عنوان مظهر آخرین تلاش صمیمی ترین و آگاه ترین و مترقی ترین یاران نهضت جدید اسلامی، در برابر جبهه نفاق

یا دشمنان داخلی، هر روز ضعیف تر می شود و ضعیف تر، تا لحظه دردناک و فاجعه آمیزی، که آخرین تلاش و مقاومت «اسلام عدالت» در برابر «اسلام اشرافیت» پایان می گیرد و صلح با دشمن داخلی تنها راه چاره، یعنی بیچارگی بی است که حسن ناچار می پذیرد. زیرا شکست خورده است و شکست خورده صلح نمی کند، صلح بر او تحمیل می شود، درست مثل شکست.

حسن (ع) که در مدینه به عنوان رهبر و مظهر تلاش روح انقلاب در برابر «جاهلیت جان گرفته جدید» نشسته، اکنون به صورت یک فرد عادی خلع سلاح شده درآمده است. وقتی می بینیم که دشمن در داخل خانه امام و رهبر مردم، نیز رخنه کرده، و جاسوسان بنی امیه، در خلوت خانه او، محرم او شده اند! و حتی همسرش را مزدور خود ساخته اند و توسط او مسمومش کرده اند، می توانیم حدس بزنیم که جبهه عدالت و آزادی و مردم تا کجا ضعیف شده است؟ قدرت امام حسن به عنوان رهبر نیرویی که به نام اسلام هنوز دارد مقاومت می کند، به اندازه ای است که وقتی می میرد، در خود مدینه، که شهر جدش و پدر و مادرش است، و شهر خانواده او است، و شهر مهاجرین و انصار پیغمبر اسلام است، امکان این را، که در جایی که خودش می خواهد دفن شود ندارد، در قبرستان عمومی شهر دفنش می کنند! سرنوشت امام حسن، که مظهر تنهایی و غربت در جامعه اسلامی است، حتی در مدینه پیغمبر، نشان می دهد که جبهه حق طلبی

در اسلام به کلی در هم شکسته است و ارتجاع جدید کاملاً بر همه جا و همه کس مسلط شده است و همه صحنه‌ها را فتح کرده است و اکنون نوبت حسین است.

حسین به عنوان وارث نهضت اسلام، وارث آن نهضتی که محمد ایجاد کرده، علی ادامه داد و حسن آخرین مقاومت‌ها را کرده است، اکنون هیچ چیز به ارث نمی‌برد، نه سپاه، نه سلاح، نه زر، و نه هیچ قدرتی: جبهه‌ای، صفی و حتی گروه متشکلی، هیچ!

اکنون سال‌های حوالی ۶۰ هجری است، پنجاه سال پس از مرگ پیغمبر! هر امامی و هر رهبری شکل مبارزه‌ای که انتخاب می‌کند (از اینجا لطفاً بیشتر دقت کنید، تا مطلب روشن‌تر بشود، آغاز حرف اساسی من است)، شکلی نیست که بر اساس ذوق و سلیقه و انتخاب شخص خودش، تعیین شده باشد، شکل مبارزه را بر اساس شرایط و اوضاع و جناح‌ها و ارزیابی قدرت‌ها و جبهه‌گیری دشمن انتخاب می‌کند، بنابراین، شکل مبارزه‌ای که حسین انتخاب کرده، قابل فهمیدن نیست مگر اینکه اوضاع و شرایطی که حسین در آن شرایط قیام خاص خودش را آغاز کرد فهمیده بشود. الآن، پیرامون سال‌های ۶۰ است که نوبت به حسین رسیده؛ زمان و مسؤولیت مردم در انتظار یک مرد است؛ گاه هست (چقدر دشوار است که چنین پیش آید)، که سرنوشت یک ملت، سرنوشت یک ایمان، سرنوشت یک فکر، یک جامعه، یک عقیده و یک نسل چشم به راه این است که یک فرد، یا چند فرد، چگونه عمل، خواهند کرد؟ اکنون حسین

مسئول نگاهبانی انقلابی است که آخرین پایگاه‌های مقاومتش از دست رفته است. و از قدرت جدش، و پدر و برادرش، یعنی حکومت اسلام جبهه حقیقت و عدالت، یک شمشیر برایش نمانده و حتی یک سرباز! سال‌های است که بنی‌امیه همه پایگاه‌های اجتماعی را فتح کرده است، سال‌هایی است که قریش، در جاهلیت جدید، بر همه ارزش‌ها و آورده‌های انقلاب اسلامی مسلط است، سال‌هایی است که مرکزیت حکومت انقلاب اسلامی، برچیده شده و اصحاب، یاران نخستین انقلاب، پروردگان مکتب شخص «محمد» سه گروه شده‌اند:

گروهی که این انحراف را نتوانستند تحمل کنند، فریاد کشیدند و کشته شدند، سال ۶۰ است، ابوذر رفته، عمار رفته، عبدالله مسعود رفته، میثم رفته، و حجر بن عدی رفته.

گروه دوم، گروهی هستند که در اوضاع سختی که حق پرستی جانبازی می‌خواهد، و مسلمان راستین ماندن نه فتح دارد، نه غنیمت بلکه شکنجه دارد و زندان، توجیه تازه‌ای به ذهنشان رسیده، و آن اینکه بهشت را به جای اینکه در جبهه جهاد به دست بیاوریم، در کنج امن خلوت و ریاضت و عبادت به چنگ آوریم، در گوشه‌های انزوای تأمل‌های عاشقانه با خداوند، ریاضت و روزه‌های طولانی و نمازهای نافله. نمونه اش: عبدالله عمر؛ اینها شخصیت‌های بزرگی بودند که در روزگاری، و لحظه‌هایی که توده مسلمان، در زیر شلاق عمال و شمشیر قدارده بندگان بنی‌امیه، چشم انتظار قیام آنها

و مقاومت آنها بودند- چرا که در انقلاب اسلامی پرورده شده بودند و دوش به دوش پیغمبر بودند در چنین لحظه‌ای، از صحنه حق و باطل کنار رفته‌اند و به گوشه مسجد‌ها و خلوت ریاضت‌ها خزیده‌اند، و بهترین شخصیت‌های مسلمان را به سود کفر و ظلم در کنج خلوت عبادت قربانی کردند؛ کی‌ها را؟ آری، اینها که در چنین ایامی از صحنه کنار رفتند و از جامعه به محراب خزیدند دستشان به جنایت آلوده است، به خون قهرمانان پاک، خون خودشان! انسان آگاهی که مسؤولیت حس می‌کند، و در برابر حق و باطل تشخیص دارد، اگر خودش را به گوشه خلوت عبادت بکشانند، گویی یک انسان مجاهد آزاد و آگاه را به نفع ظلم قربانی کرده و این انسان مجاهد آگاه، خودش است. این جنایتکاری است که بی‌مزد و منت جنایت می‌کند و بهترین عنصرهای ایمان را به سود کفر قربانی می‌کند. اینها بدترین عناصرند، اینها در پای ظلم خودکشی می‌کنند. اینها اصحابی بودند که آبرومندان از صحنه در رفتند.

سومین دسته، دسته‌ای از جبهه بدر و احد و حنین و از مدینه جهاد و هجرت و کنار پیغمبر اسلام، افتخاراتی را که جمع کرده بودند، آوردند صاف و راست در کاخ سبز معاویه به فروش رساندند و پولش را گرفتند. ابودرداء، ابوهریره، ابوموسی، هر روایتی یک دینار- نرخ رسمیش- و ابوهریره، صحابی‌ای که همیشه دوش به دوش پیغمبر اسلام بود و صحابی‌ای که حامل علم حدیث پیغمبر بود، کارش به جایی می‌رسد که برای یزید که عاشق زن «عبدالله سلام» شده، واسطگی می‌کند!

شما نگاه کنید که جوان‌ها^۱، باید آن عصر پرشکوه، آن افتخارات و پیروزی‌ها، و ایمان‌ها و عشق‌ها را از زبان این اصحاب می‌شنیدند و آن عشق در قلب جوانان پیش می‌گرفت و اندیشه‌شان، و ایمانشان، و امیدشان، به این مردان پرورده عصر انقلاب بود. اینان وقتی می‌بینند اینها، با این رسوایی، در منجلاب پلیدی، هر روز یکیشان سقوط می‌کند، چه یأس، چه نومیدی و چه بی‌ایمانی، و چه عقده‌ای نسبت به آنچه که اسمش اسلام است در خودشان احساس می‌کنند؟

اینها نسل دیروزند، و این سرنوشت نسل عصر پیغمبر است، عصر انقلاب اما نسل دوم در میانشان جوشش‌ها و عصیان‌ها و تلاش‌های پخته و ناپخته، برای مقاومت و برای مبارزه علیه این نظام «جاهلیت جدید»ی که روی کار آمده، گوشه و کنار جریان دارد، مظهر و رهبر جوان‌های نسل دوم انقلاب حبر بن عدی است.^۲ حبر بن عدی در زمان پیغمبر یک نوجوان بوده است^۳ و زمان علی جوانی شده و وارد معرکه؛ زمان حسن،

^۱ . جوان‌ها وقتی می‌گویم یعنی چه؟ الان دز زمان حسین، نسل دوم انقلاب اسلام روی کار آمده سال ۶۰ هجری است. سالی است که توده مردم جامعه‌های اسلامی نسل دومند، نسلی که در دوره انقلاب نبودند.

^۲ . ن.ک. به ضمیمه‌ها

^۳ . در این باب که آیا حبر بن عدی در شمار اصحاب پیغمبر بوده است یا جزء تابعین (طبقه دوم، یعنی نسل دوم) است اختلاف است و هر دو قول آمده است و من از قرائن تاریخی و بویژه شرح حال حبر و یکی از آنها همین اختلاف نظر در مورد صحابی بودنش چنین حدس می‌زنم که وی در زمان پیغمبر یک نوجوان بوده است و از صفین است که شخصیتش مطرح می‌شود و در پیرامون علی (ع) از چهره‌های درخشان یاران وی است و بویژه در عصر امام حسن، یکی از عناصر

یک سیاستمدار و مجاهد مسؤول آگاه است و در صلح امام حسن با معاویه، وی که از عناصر تندرو و انقلابی است به شدت به امام حسن می‌تازد که چرا صلح را امضاء کردی و حتی به وی اهانت می‌کند که تو با این کار مردم را به ذلت کشاندی! وی یک مرد خروشان و جوشان و عصیانی است، ولی امام حسن در یک گفتگوی پنهانی که با او، در مدینه دارد او را قانع می‌کند، و حتی به سرنوشت مبارزه امیدوار. تاریخ از این گفت و گو، به صراحت سخن نمی‌گوید ولی آنچه مسلم است، حجر از این جلسه آرام

انقلابی و مستقل سیاسی بشمار است و پس از صلح با معاویه و تسلط اموی ها بر سراسر سرزمین اسلام و از جمله مدینه و عراق نیز، در قبال رژیم ستمکار و استبداد نژادی و پیروزی قدرت ضد انقلابی در جامعه نوین اسلامی یکی از رهبران مقاومت می‌شود و نخستین نطفه انقلابی را قبل از عاشورا تشکیل می‌دهد تا استاندار کوفه او را با گروهی از همگامانش در کوفه دستگیر می‌کند و همراه با استفتایی از شخصیت‌های بزرگ کوفه (به زور و رضا و در مواردی بی اطلاع صاحب امضا از جمله شریح که پس از اطلاع، طی نامه ای رسمی آن را تکذیب کرد و به تقوای حجر شهادت داد!) شامل شهادت بر خروج حجر از مذهب اسلام و نقض حدود اسلام و اخلال در امنیت و عصیان بر خدا و سنت رسول، به پایتخت می‌فرستد و چون به درخواست معاویه که برای نجات خود از علی تبری بجوید پاسخ نمی‌گویند وفاداری به او را به بهای مرگ خویش انتخاب می‌نمایند، در مرج العذراء (حومه پایتخت، دمشق) دسته جمعی به شهادت می‌رسند و با مرگ خویش، ضربه رسوا کننده ای بر رژیم جدید می‌زنند و معاویه هوشیار و پخته ای را که بسیار می‌کوشید تا چهره دژخیمی خویش و نظام جاهلی خاندان خویش را در پس نقابی از فریب پنهان نگاه دارد و با نرمخویی و حلم و رفتاری عوام پسند، ظاهراً از رژیم خلفای قبلی چندان دور ننماید، واداشتند که عمامه پیغمبر را از سر بگیرد و دو شاخ دیو مانند سرش نمودار شود و دستهایش که در یکی شمشیر جهاد بود و در دیگری تسبیح عبادت، به خون پاکترین چهره های محبوب جامعه مسلمان و قتل صحابی پیغمبر، رسماً ننگین گردد. آنچنانکه حتی عایشه او را به شدت سرزنش کرد و خود نیز اظهار ندامت می‌کرد و در دم مرگ، از این گناه بزرگ خویش یاد می‌نمود و می‌گفت که از عاقبت سرنوشتش در کار حجر، سخت می‌هراسد. (ر.ک. به حجر بن عدی، نوشته آقای حسن اکبری مرزناک، با مقاله ای مقدمه وار از من).

و راضی بیرون می آید و بی شک، نه ساده است که زودباور باشد و، نه محافظه کار که تئوری مسالمت و منطق تقیه و تحمل و مبارزه بی خطر را زودتر قبول کند و نه شخصیت پرست است که چون امام حسن فرموده، نفهمیده بگوید چشم!

طه حسین درباره این ملاقات امام حسن با حجر و نیز ملاقات سلیمان بن صرد خزاعی با امام حسن، که وی نیز به شدت انتقاد داشت و از صلح خشمگین بود- و بعد هر دو راضی و خاموش و تأیید کننده تصمیم به صلح، از خانه امام حسن بیرون می آیند- می گوید که در اینجا امام حسن پس از اینکه برای آنان توجیه می کند که هرگونه مبارزه علنی نظامی و جنگ لشکری، دیگر بی فایده است و جز اتلاف نیروها هیچ فایده ای ندارد، پایه یک تشکیلات مخفی را می گذارد و به اصطلاح مبارزه را به زیرزمین می برد و نهضت مقاومت مخفی یا سازمان انقلابی علیه رژیم قالب را عنوان می نماید و بعد همین تشکیلات است که در دوره دو قرن امامت تا آخرین امام شیعی در سراسر کشورهای اسلامی، شبکه های گسترده پیدا می کنند و مبارزه مخفی و نهضت مقاومت شیعی را در سلطنت دو رژیم اموی و عباسی ادامه می دهد.

حجر با یارانش که جوان های پرشوری مثل علی بن حاتم و امثال او هستند طاقت نمی آورند. دوره اختناق و دیکتاتوری سیاه و سیطره روزافزون ظلم و اشرافیت و استثمار مردم و غضب حق و برباد رفتن ثمرات انسانی نهضت اسلامی را تحمل

نمی‌توانند و در برابر این همه زشتی که هر روز قدرتمندتر و وسیع‌تر به جای حق و عدل و اسلام، دارد بر مردم حکومت می‌کند، مقاومت می‌کنند.

مقاومت‌ها به رهبری حجر، فراوان‌تر و گسترده‌تر و گستاخ‌تر می‌شود تا اینکه، به هر حال با آن توطئه کثیف جعل امضاء و اخذ فتوا علیه حجر و اتهام بی‌دینی به وی! (آن هم از طرف بنی‌امیه و عمالش!) این مظاهر عصیان جوانان نسل دوم نهضت، دستگیر می‌شوند و چون در برابر دستگاه دمشق به علی و مکتب او و راه خویش وفاداری و استقامت نشان می‌دهند، در مرج العذراء شام دسته جمعی، سر بریده می‌شوند^۱.

اکنون حسین آمده است، پایگاه قدرت انقلابی به کلی از دست رفته، اصحاب مبارز مقاومت‌گر و وفادار کشته شده‌اند و خاموش؛ اصحاب پاکدامنی هم که به فروش نمی‌روند خلوت امن و فراغت عبادت را بر دردسر حق و باطل و خطر مبارزه سیاسی و اجتماعی ترجیح داده‌اند و مردم را و سرنوشت مردم را رها کرده‌اند و به لاک خودپرستی زاهدانه و آبرومندانه خود خزیده‌اند و دم در کشیده‌اند، و گروهی هم از اصحاب نام‌آور پیامبر در اطراف کاخ سبز معاویه، سر در آخور بیت المال دارند، و نسل جوان، نسل دوم نهضت، در کوشش خودش و در مقاومت‌های خودش علیه

^۱. جز معدودی که یا سابقه دار نبودند و پرونده شان سبکتر بود یا وابستگی خانوادگی و قبیله‌ای با عناصر دستگاه اموی داشتند که در مرج العذراء آزاد شدند و یا تبعید و از مرگ جستند.

بنی‌امیه شکست را تجربه کرده است، و قدرت حاکم، با شمشیر یا با پول یا با مقام و یا با تزویر، همه را آرام کرده و خفه و ساکت.

غیر از ترس، پول، پست، آزادی فساد و لذت، و اسارت اندیشه و ایمان و مسؤولیت، یعنی: «آزادی اسارت» و «اسارت آزادی»، ماشین استحمار جدید نیز به کار افتاد تا درون‌ها را بپوساند و کانون‌های اصلی و حقیقی ایمان و انقلاب را و پایگاه‌های واقعی نهضت را و اسلام را بمباران کنند و ویران سازند و با رخنه هوشیارانه در آن فلج سازند: قلب‌ها را و دماغ‌ها را.

رژیم جاهلیت جدید می‌داند که خطر انقلاب، با ویرانی خانه محمد، قتل علی، شکست ارتش حسن، نابود کردن پنهانی و ناجوانمردانه او، ریشه کن کردن همه پایگاه‌های مقاومت، پراکنده کردن همه قدرت‌های نامطمئن، قتل عام بیرحمانه چهره‌های بی‌تاب شورش نسل جوان در کوفه (حجر)، تبعید و مرگ و محرومیت و محکومیت به فقر و قطع حقوق اصحابی که قدرت عظیم ایمان، آگاهی وسیع و احساس تند و بینایی تیز و شور حق‌پرستی و شناخت عمیق و راستین روح اسلام و فهم درست جهت دعوت و معنی حقیقی رسالت پیامبر؛ قدرت تحمل آنان را در برابر زور و تجاوز و زشتی و حق‌کشی و قساوت دستگاه اموی کم کرده بود (ابوذر) و حتی مرگ شخصیت‌های دلاوری که در برابر بیداد، گستاخی اعتراض داشتند، در زیر شکنجه

(عبدالله مسعود و ...) و بالاخره بر چیدن همه سنگرهای حق طلبی و گرفتن همه امکانات مخالف با نظام حاکم و بالاخره، شهادت رهبران راستین نهضت، کنار کشیدن شخصیت‌های محترم! و به خدمت آوردن بسیاری از رجال و استعداد‌های بزرگ موجه و شکست همه جهادها و فتح همه جبهه‌ها و استقرار مطلق سلطنت اموی بر همه کشورهای اسلامی از دمشق تا خراسان، ریشه کن نمی‌شود و اینها کافی نیست که دستگاه را از خطر مصون دارد و دوام حکومت را تضمین کند و کارگردانان را بر مسندهای قدرت آسوده بگذارند زیرا اینها همه یعنی «فتح»، «روی کار آمدن»، «بر اوضاع چیره شدن»، «قدرت حاکم را به دست گرفتن»، «نیرو و سلاح و جبهه مردم را در هم شکستن»، «مدافعان ایمان و عاشقان آزادی و حق خواهی را پراکندن، نابود کردن» و «عدالت را خلع سلاح کردن» و بالاخره، «وارث سلاح و سپر و جامه و مرکب اسلام شدن» و «مردم را به زیر تازیانه قدرت آوردن».

اینها همه هیچ نیست و سیاستمداران هوشیار و مردم شناس اموی، هم خود را خوب می‌شناسند و هم مردم خود را و زمان و روح زمان خود را. این جامعه تنها یک نسل از صدر انقلاب بزرگ فکری و اجتماعی و سیاسی و روحی اسلام فاصله دارد و از سویی، این رژیم یک نسل از عصر جاهلیت و شرک و بخصوص بدر و احد و خندق فاصله گرفته است، عصری که اینها در مقام رهبری جبهه کفر و بت پرستی و برده فروشی و سرمایه داری قریش، به جنگ پیغمبر آمده بودند.

آنها می‌دانند که در زیر این خاکستر سیاه شکست، در پس این امنیت هولناک سرخ، خطر مشتعل است و بی‌تاب انفجار! زیرا سپاه در هم شکسته، اما اسلام همچنان هست، جبهه ایمان متلاشی شده است اما ایمان هنوز هست، رهبران عدالت، چهره‌های حقیقت، سلاح و سپر حریت و انسانیت، همه نابود شده‌اند، سنگر آزادی را برچیده‌اند، پایگاه مقاومت را در هم کوفته‌اند، اما عدالتخواهی، حقیقت پرستی، شور حریت و عشق انسانیت؟ علی در محراب کشته شده، اما آتش علی؟ ابوذر در ریزه دور و خاموش مرده، اما فریاد ابوذر؟ شعار ابوذر؟ حجر در مرج العذراء اعدام شده، اما مقاومت حجر؟ عصیان حجر؟

کانون حقیقی این خطرها، سرچشمه اصلی این شورش‌ها نه در مدینه است تا قتل عامش نمایند، نه در کعبه است که سنگبارانش کنند، نه در کوفه است تا به کودتایی اشغالش کنند، نه در مسجد پیامبر است تا در آن اسب تازند و سرگین مرکب‌های سربازانشان را بریزند، و حتی نه در خانه پیامبر است تا ویرانش کنند و نه در خانه فاطمه تا به آتش کشند و نه در قرآن که به تیرش زنند.

پس کانون اصلی آتش و سرچشمه همیشگی خطر کجا است؟ دل‌ها و دماغ‌ها! اگر این دو ویران نگردد و نمیرد، همه فتح‌ها بی‌ثمر است و همه قدرت‌ها در خطر! اگر این دو زنده بمانند، علی‌ها پس از شهادت نیز نمی‌میرند؛ اگر بمیرند، علی‌ها، پیش از مرگ

به شهادت می‌رسند و در حیاتشان می‌میرند! این دو کانون اگر از کار نیفتند، همواره ابوذر می‌پرورند و حجر و عمار و مالک می‌سازند، همیشه پیاپی نیروی تازه نفس به صفین می‌فرستند. تا این دو کانون آتش خیز خاموش و سرد نگردند، هیچ امنیتی را- سیاه یا سرخ- با قتل عام‌های ابدی نیز، لحظه‌ای نمی‌توان نگاه داشت. در دریایی از خون، در قبرستانی از مرگ، نیز نمی‌توان دمی آرام بود.

«پیام انقلاب الهی» در قرآن نیست، در اینجاست. علی در محراب مسجد کوفه نبود، اینجاست. همه آنهایی که کشتیم، همه آنجایی که فتح کردیم، همه آن صف‌ها که شکستیم، همه آن سلاح‌ها و سنگرها که گرفتیم، آری، همه از آن حقیقت بود و آزادی و عدل، اما حق خواهی و آزادی طلبی و عشق عدالت همچنان هست و همچنان در این دو خانه اصلی خویش دست‌اندر کارند. این دو خانه را باید ویران کرد، ایندو کانون زاینده آتش و تابنده روشنی و آفریننده قدرت و حرکت، دو سرچشمه جوشش ابدی و خروش ابدی را باید سرد کرد، خشکانید، آنگاه می‌توان ماند و می‌توان آسود.

تاختن آغاز شد، بسیج نیرو برای درهم کوفتن دو پایگاه اصلی خطر، دو کانون واقعی انفجار و اشتعال: قلب‌ها، مغزها!

اما این نبرد را سلاح و سپر و تیروکمانی دیگر باید، سپاهی دیگر و سیاست و طرح و تدبیری دیگر و فرماندهان و فاتحانی دیگر.

در این لشکرکشی و هجوم، دگر نه درهم و دینارها به کار اصلی می‌آیند و نه ولایت‌ها و امارت‌های ری و عراق و نه حيله‌ها و نبوغ‌های عمر و عاص ... و نه شمشیرها و جلادی‌های برص ارطات و یزید بن مهلب و حجاج ...

در این شبیخون زدن، سلاح، قرآن است و سپر، سنت؛ و ساز و برگ، اندیشه؛ و علم و سنگر، ایمان؛ و پرچم، اسلام؛ و سپاه، مفسر؛ و محدث و قاری و متکلم و فقیه و حکیم و قاضی و امام؛ و فرماندهان، ائمه دین و اصحاب کبار و روحانیون عظمی و مفتیان اعظم!

حمله آغاز شد و سپاه دین، در سرزمینی که قبلاً سپاه دنیا رفته بود و هر مانعی و نقطه مقاومتی را از سر راه برداشته بود، به آرامی و موفقیت پیشروی کرد و در دو کانون اصلی اشتعال رخنه نمود و اندک اندک، بی‌هیچ مقاومتی هر دو را تسخیر کرد و از درون ویران ساخت، با موادی وحشتناک. اکسیر شومی که ترکیب آن را روحانیان رسمی همه مذاهب خوب می‌دانند و دست به دست در تاریخ به هم می‌سپارند، همان اکسیر شومی که از «موسای فرعون کشِ قارون میر بلعم کوب آزادی بخش»، یهودی ساخت جانی‌تر از فرعون و زرپرست‌تر از قارون و دغل‌تر از بلعم! و از «مسیح عشق و صلح و دوست داشتن»، قیصری پرورد «دجال فعل و ملحدشکل»!

روشنفکر فروخته شده! روحانیت وابسته!

آنچه در اسلام سرنوشت همه چیز را عوض کرد، آغاز شد: نابود شدن همه ارزش‌ها، مرگ روح و جهت انقلاب اسلامی و بالاخره قربانی شدن مردم به نام مذهب! اولین بار است که به یاری علمای مذهب، اسلام ابزار توجیه دستگاه و هر چه دستگاه می‌کند، می‌شود!

اینان دو سرطان هولناک را، به نام خدا و دین خدا، به جان خلق افکندند: یکی از این دو سرطان مرجئه بود! اینان ظاهراً عالم اسلامی و روحانی‌اند، متکلم اسلامند، عالم دینند، ائمه جماعتند؛ اینها پست ندارند، مقام ندارند، جلادی نمی‌کنند، در گوشه‌های مدرسه‌ها و حوزه‌های درس و بحث مشغول تحقیق و تعلیمند. مرجئه! مرجئه یعنی چه؟ تز مرجئه این است که هر کسی- پلید یا پاک- هر که هر جنایتی کرده، هر پلیدی و خیانتی، باید امید رحمت و بخشایش خداوندی داشته باشد، باید «رجاء» داشته باشد که خدا فرموده است: «وآخرن مرجون لامرالله»

«چون هر جنایتکاری را خداوند غفارِ غفورِ رحیمِ رحمن می‌بخشد یا امید هست که ببخشد، بر تو انسان گناهکار حرام است که به چنین آدم‌هایی دشنام بدهی و بد بگویی و با آنها مبارزه بکنی. وانگهی وقتی تو جنایتکار را محکوم می‌کنی، و وقتی تو گروهی را می‌گویی خائن ستمکار و گروهی را می‌گویی مظلوم خدمتکار، تو ادعای خدایی کرده‌ای، زیرا، احکم الحاکمین خداوند است و روز حکم دادن و قضاوت کردن و

ارزیابی کردن نسبت به اعمال اشخاص روز واپسین و حساب است و در برابر ترازوی عدل و تو در این دنیا می خواهی به حساب خاطی و خائن برسی؟ اینجا می خواهی ترازوی عدل برپا کنی؟ تو مگر خدایی؟ تو پیش از خدا می خواهی به حساب افراد و گناه اشخاص رسیدگی کنی؟ نه، بر ماست که بین خائن و خادم حکم نکنیم، بر ماست که جنایتکار را محکوم نکنیم و بر ماست که در برابر گروهی، و در کنار گروهی دیگر جبهه نگیریم، همه را بگذاریم، صبر کنیم و به خداوند واگذار کنیم».

این ضرب المثل «سروکار هر کسی به خدا ...» مثل مرجئه است که بین ما و توی دهن ما افتاده.

این بیماری رجاء، «سرطان مرجئه»، نسل دوم اسلامی را که آموزش درست مکتبی نداشتند، اسلام و قرآن را از زبان محمد و علی و مهاجر و انصار نگرفته بودند، و باید از زبان این دست دومی های مزدور اندیشه فروش و عقیده فروش می گرفتند، فلج کرد. بینش و روح مذهبی با تبلیغات مداوم مرجئه، که به وسیله دستگاه حاکم تقویت می شد و منتشر می شد، به شدت مسموم شد، و مسلمان های مصمم مسؤول قاطعی که هر لحظه در برابر امر به معروف و نهی از منکر احساس مسؤولیت می کردند، آدم های گل گشاد با وسعت مشربی شدند که هم خدا و هم شیطان هر دو در وسعت مشربشان می گنجید و به هم کاری هم نداشتند!

[سرطان] دوم سرطان «جبر» بود که باز در همین عصر به وجود آمد. اولین مکتب دینی که در زمان بنی‌امیه به وجود آمد مکتب مرجئه بود که از قرآن چنین وسیله‌ای درست کردند برای فلج کردن و نابود کردن هر اندیشه انتقادی، چه برسد به جهاد، مکتب جبریون نیز اولین مکتب فلسفی‌ای بود که در زمان بنی‌امیه به عنوان فلسفه الهی به وجود آمد.

بینیم در چهره مقدس چه اصطلاحاتی، چه پلیدی‌ها نهفته است! جبر الهی به این معنی است که در قرآن گفته شده است که خدا حاکم مطلق است و هر چه در جهان رخ می‌دهد، مشیت بالغه‌اش اقتضا کرده، هر کس هر عملی می‌کند، عملی است که به اراده خداوند کرده، و هر کس در هر وضعی، در هر جایگاهی، در هر انتخابی، در هر عملی است، پلید است، پاک است، جانی است یا غیر جانی، قربانی یا جلاد، همه تجلی مشیت و اراده خداوند است. اگر کسی برده است و کسی خواجه و اگر کسی حکومت دارد و کسی ندارد اینها فقط دست خداست، خداست که حکومت می‌دهد، خداست که می‌گیرد، خداست که می‌کشد، خداست که زنده می‌کند و خداست که عزت می‌دهد، و خداست که ذلت می‌دهد و هیچ کس را از خود اختیاری نیست.

توجیه جبر، چقدر منطقاً درست می‌نماید و چقدر هم فریبنده است. در نسل مؤمن و معتقد و متعصب و خداپرست آن عصر توجیه قرآنی جبر، همراه با روایاتی که پشت

سر هم ماشین‌های روایت سازی اتوماتیک الکترونیک ابوهریره می‌ساخت^۱. تأثیر شگفتی گذاشت. و این علما! در اندیشه مؤمنین معتقد و تسلیم اراده خداوند، اثر فلج کننده‌ای گذاشتند که یعنی:

«اگر بنی‌امیه روی کار است خدا روی کارشان آورد! و اگر علی شکست خورده خدا اراده کرده که او شکست بخورد! و اگر بدیم یا او خوب است و اگر خوب است و خوب باید از بین برود و بد روی کار است، طبق حکمت بالغه‌ای است که بر ما روشن نیست، و به اراده شخص اوست که در اختیار ما نیست، و بنابراین کوچکترین اعتراض، به حکومتی، به قدرتی، به قساوتی و به جنایت یا غارتی و به وضعی و شخصی، بالمآل، اعتراض و انتقاد به مشیت الهی و قدرت الهی و اراده و خواست الهی است».

در اینجا چه کسی قدرت انتقاد به معاویه و بنی‌امیه دارد؟ چه کسی؟

اکنون سال ۶۰ هجری است، همه چیز از دست رفته، نهضتی که نیم قرن پیش به وجود آمد، همه آورده‌ها و موفقیت‌هایش پایمال شده؛ کتابی که پیامبر آورده بر سر

^۱. که چهارصد هزار روایت یکجا می‌سازد که اگر پیغمبر شب و روز حدیث بگوید، برای این همه روایت باید هزار سال عمر می‌داشت.

نیزه‌های بنی‌امیه بالا رفته؛ فرهنگ و عقیده‌ای که اسلام به جهاد و تلاش خودش در دل‌ها و ذهن‌ها نشانده وسیله توجیه حکومت اموی شده؛ همه مسجدها پایگاه شرک و ظلم و فریب و استحمار خلق شده؛ همه شمشیرهای جهاد در اختیار جلادان قرار گرفته؛ همه پول‌های زکات و غنیمت به بیت المال کاخ سبر سرازیر می‌شود و زبان‌های رسمی که از حقیقت، توحید، پیغمبر، سنت، قرآن و وحی سخن می‌گویند، در اختیار معاویه است و رژیم معاویه. همه ائمه جماعت، قضات، مفسرین، قارئین قرآن، علما و متکلمین زمان، یا کشته شده‌اند، یا خاموش و خفه مشغول ریاضت‌اند و به گوشه‌ای مثل موش‌ها خزیده‌اند، و یا رادیو تزانزیستوری‌های دستگاه شام شده‌اند.

پایگاه خود محمد یک زبان رسمی ندارد، یک محراب ندارد، یک منبر ندارد، یک گوشه در تمام این سرزمین بزرگی که روم، ایران، عرب، قلمرو بزرگ خلافت او است، حتی یک گوشه، از آن یکی از افراد وابسته به خانواده خود پیغمبر، و وابسته به آن نسل وفادار به انقلاب نیست. همه رنج‌های مهاجرین و اصحاب بر باد رفته و گنج بادآورده برای کاخ معاویه شده است. انقلابیون گذشته یا در صحرای دور ربنده مرده‌اند، یا در چمنزارهای مرج‌العذراء کشته شده‌اند. و نسل دوم، آنهایی که جنبش و کوششی کردند قتل عام شده‌اند و دیگران به بدبینی فلسفی جبر یا تسلیم برده‌وار مرجئه گرفتار شده‌اند و یا هر گونه تلاشی را برای تغییر وضع بی‌ثمر می‌بینند، زیرا هر گونه

تلاش برای نگهبانی اسلام، و استقرار حقیقت، و مبارزه با این جاهلیتی که روز افزون
نیرو می گیرد، تجربه اش شکست بوده است.

بنابراین، اکنون که سال ۶۰ هجری است زمان یکپارچه در اختیار قدرت غاصب
قرار گرفته، ارزش ها یکپارچه به وسیله دستگاه تعیین می شود؛ عقیده ها، افکار، به وسیله
دستگاه های عقیده ساز و فکر ساز، معین می شود، و مغزها شستشو می شود، و به وسیله
موادی که خودشان به نام دین می سازند پر می شود و مسموم. ایمان ها یا دگرگون
می شود یا خریده می شود یا فلج می شود یا اگر هیچ کدام نشد، شمشیر!

و اکنون حسین آمده است، در برابر این قدرتی که هم افکار دستش است، و هم
دین، هم قرآن، هم قدرت، هم زور و هم تیغ و هم تبلیغات و هم همه سلاح و بیت
المال و همه وراثت پیغمبر در دست اوست.

حسین ظاهر شده است، با دست هایی خالی؛ هیچ چیز در دست ندارد. چکار
می تواند بکند؟ آیا حسین هم می تواند همانند زاهدان به گوشه خلوت عبادت بخزد و
به نام اینکه فرزند علی و فاطمه است و نواده عزیز پیغمبر، و بنابراین بهشت برایش
تضمین شده است، خاموش باشد؟ او اطمینانی را که مؤمنین ما دارند ندارد، او مسؤول
است؛ او می تواند مسؤولیت جهاد را برای رسیدن به تقرب خداوند، با کتاب دعا که

ساده‌تر است عوض کند؟ نمی‌تواند سال ۶۰ هجری است و کتاب دعا هنوز چاپ نشده است!

دو کار می‌تواند بکند: یکی اینکه بگوید: نه، چون نمی‌توانم مبارزه سیاسی با بنی‌امیه بکنم؛ زیرا نیرو می‌خواهد، و ندارم؛ پس بنشینم و به مبارزه علمی و فکری پردازم. چنین کاری را حسین نمی‌تواند بکند.

اگر امام صادق در قرن خودش، یعنی در نسل ششم، سال‌های ۱۲۰ و ۱۳۰ این کار را می‌کند، به خاطر این است که دوره اواخر بنی‌امیه و اوایل بنی‌عباس است؛ از یک طرف فلسفه یونان را اندک اندک رانده‌اند از طرف دیگر روح تصوف هند و ایران و مسیحیت را در دل‌های مردم مسلمان دمیده‌اند و بعد، روشنفکران مسلمان، در عصر بنی‌عباس، به جای اینکه حساسیت سیاسی داشته باشند، به حق و باطل، به غضب و غیر غضب بیندیشند، و به این بیندیشند که معاویه چرا آمده و علی چرا رفت و به این بیندیشند که زمام مردم باید دست چه کسی و یا چه کسانی باشد و دست چه کسانی هست، یا به هفت شهر عشق می‌اندیشند، یا به رابطه هیولای اولی و هیولاهای بعدی (که خودشان باشند!) آری به این مشکلات و با آن ماده اصلی و اساسی که خداوند جهان را از آن ماده خلق کرد می‌اندیشند، به این مسائل می‌اندیشند که در قرآن اسرار فلسفی یا عرفانی عجیب الخلقه‌ای کشف بکنند. که اگر هم کشف می‌کردند و در

می آورند دو پول نمی‌ارزید، که در هم نمی‌آید. بلی، اندک اندک در میان روشنفکران جامعه، بحث روح و جسم و هیولا و جوهر و عرض و عشق، و منزل اول و منزل آخر و جذبه و خلسه و امثال اینها پیش آمده بود. مسأله مسؤولیت، مردم، عدالت، حق، امامت و ... همه فراموش شده بود؛ دستگاه هم داشت به نام اسلام، برای خودش سیستم فقهی و مکتب تفسیری و ایدئولوژی فلسفی و معارف الهی می‌ساخت، تا اسلام یکسره پایگاه قدرت حاکم و ابزار توجیه وضع شود. بنابراین در چنین عصری مبارزه فکری یک ضرورت بود، بخصوص برای کسی که امکان مبارزه سیاسی برایش نیست، که خودش گفت: اگر هفت نفر می‌داشتم قیام می‌کردم.

اما در زمان امام حسین چنین خطری وجود ندارد. سال ۶۰ هجری است. هنوز از فلسفه‌های غربی خبری نیست، از تصوف‌های شرقی خبری نیست، از علم کلام‌های پیچیده خبری نیست، از علوم که واقعیت و حقیقت اسلام را مسخ کرده خبری نیست. اسلام هنوز متن دست نخورده‌اش هست، خاطره‌اش هست، آشنایش در ذهن اغلب مردم] هست.

معاویه از خدا می‌خواهد که امام حسین بیاید در خود مسجد دمشق بنشیند و فقه درس بدهد، تفسیر درس بدهد، معارف اسلامی درس بدهد، توحید درس بدهد، تفسیر

آیات قرآن و سیره پیغمبر و هر چه دلش می خواهد درس بدهد. بودجه اش کاملاً تأمین است! فقط به آن کارهای سیاسی که برای امام سبک است! کاری نداشته باشد.

ولی حسین می داند که «ارزش هر کاری در جامعه به اندازه ای است که دشمن از آن کار ضرر می بیند». چکار بکند؟ باید قیام بکند، قیام مسلحانه بکند، اما قیام مسلحانه «توانستن» می خواهد و حسین «نمی تواند».

اخیراً کتابی منتشر شده، که خیلی هم مشهور شده و عده زیادی بدان حمله کرده اند، و ارزش این کتاب بیشتر به همان حمله هایی است که بدان کرده اند، و من به سهم خودم آن را تنها کتابی دیدم- در میان کتبی که فضلالی ما نوشته اند- که تحقیقی است؛ اسناد را هم آورده، مخالف و موافق را طرح کرده، و تجزیه و تحلیل و نقد کرده و حتی گستاخی رد و اثبات داشته؛ گستاخی به این معنی که نظر علمی تازه ارائه می دهد و مطالعه وسیع داشته و مآخذ بسیار فراوانی را مطالعه کرده، و به یک کار تحقیقی علمی پرداخته است. و این ارزش هایی است که من برای این کتاب قائلم و برای نویسنده اش که نمی شناسم، ولی به عنوان مرد علم و تحقیق جدی و تحلیل و ابتکار و استقلال فکری، به وی، ارادت می ورزم، که در این محیط هوچیگری و وراجی و عوامفریبی و تقلید و تکرار مکررات چنین قلم هایی با ارزش اند. اما یک

اختلاف نظر علمی با وی دارم^۱. و متأسفانه یک اختلاف نظر اساسی! این تر ایشان یک تر مشهور است و آن این است که بسیاری چون وی معتقدند که: «حسین از مدینه قیام کرد به عنوان اینکه قیام سیاسی یا نظامی کند علیه رژیم، و بعد رژیم حاکم را سرنگون کند و بعد حق خودش را و حق مردم را به دست گرفتن زمام جامعه، احقاق بکند».

این یک ایده آل است، اما ایده آلی است که متأسفانه واقعیت‌های خارجی با آن سازگار نیست.

بعضی‌ها، در رد این نظریه، می‌گویند که «حسین مگر یک سیاستمدار است که پا شود و برود قیام کند برای حکومت»؟

تعجب است! پس پیغمبر و علی برای چه می‌جنگیدند؟ امام حسن برای چه می‌جنگید؟ مسأله سیاستمداری نیست، مسأله این است که جنایت بر سرنوشت مردم حاکم است و کسی که مسؤول سرنوشت مردم است باید تا وقتی دستش می‌رسد، غضب را از بین ببرد و حق را احقاق کند و حکومت را به دست بگیرد؛ این حق امام بلکه وظیفه حتمی امام است. پس اصل بر این است که امام می‌بایست در برابر حکومت

^۱. البته انتقاد من به نویسنده نه از آن نوع حمله‌های مخالفین است که مثلاً امام مگر سیاستمدار است که برای کسب حکومت قیام کند؟ مثل اینکه پیغمبر و علی برای ریاضت نفس مبارزه اجتماعی می‌کردند! این با روح مذهبی فعلی و اصل تفکیک روحانیت و سیاست، قیام و شخصیت حسین را ارزیابی کردن است.

غاصب قیام مسلحانه سیاسی بکند و جاهلیت مقتدر حاکم را به نیروی انقلاب و قیام بردارد و حق را احیا کند و زمام مردم را به دست بگیرد. اما حرف من این است که: «این رسالت حسین است ولی این امکان را عملاً حسین در این سال ندارد».

دلیلی که بعضی از معتقدان به نظریه قیام رسمی نظامی امام عنوان می کنند این است که پایگاه کوفه یک پایگاه طرفدار حسین و خانواده حسین و خانواده پیغمبر و علی است؛ و این درست است؛ پشت کوفه به ایران است که جانبدار علی است و دوستداران خاندان علی در میان همه جناح‌ها [وجود دارند]. این مسلم است؛ من می گویم [فرض کنیم] که پایگاه کوفه یکپارچه در اختیار اما حسین [باشد]، فرض را بر این می گذارم که کوفه به مسلم هم خیانت نمی کرد، فرض را بر این می گذارم که کوفه به قدری نیرومند بود که اگر امام حسین خودش را به کوفه می رساند، می توانست بزرگترین پایگاه قدرت اسلامی بشود، یک حکومت آزاد اسلامی به رهبری امام حسین به وجود بیاورد و حتی دمشق را نابود کند. این هم قبول، اما حرکت امام حسین، حرکت یک قیام کننده نظامی و سیاسی نیست. نه به این معنی که به قول بعضی‌ها برای امام حسین عیب است و کار سبکی است پرداختن به سیاست و انقلاب سیاسی! نه، وظیفه است، اما می گویم امکانات برایش نیست. چگونه امکانات نیست، که اگر حسین خودش را به کوفه می رساند می توانست؟- و تو خود می گویی کوفه پایگاهی بود که می توانست

دمشق را از بین ببرد و قدرت حکومت اسلامی را به دست امام حسین بسپارد- پس چرا قیام امام یک قیام سیاسی، نظامی علیه نظام اموی نباشد؟

آغاز قیام و شکل حرکت امام از مدینه

حسین از مدینه بیرون می‌رود و می‌آید به مکه، بعد از آنکه دعوت‌های مردم کوفه می‌رسد: «ما به تو ایمان داریم و از تو انتظار، ما به رهبری تو نیاز داریم و قدرت را به دست تو می‌سپاریم و در برابر غصب و ظلم می‌ایستیم و از تو دفاع می‌کنیم و ما را از یوغ حکومت فساد نجات ده». وی در مدینه اعلام می‌کند که من به پیروی از سیره جد و پدرم، برای امر به معروف و نهی از منکر، بیرون می‌روم. بعد می‌آید به مکه، ششصد کیلومتر راه را از مدینه تا مکه راه می‌پیماید، علنی و همراه همه خانواده‌اش. آنجا هم در برابر همه جمعیت حاج- که از سراسر کشورهای اسلامی آمده‌اند- اعلام می‌کند که من به سوی مرگ می‌روم: «خط الموت علی ولد آدم مخط القلاده علی جید الفتاه»، کسی که می‌خواهد قیام سیاسی بکند این گونه سخن نمی‌گوید، می‌گوید: می‌زینم، می‌کشیم، پیروز می‌شویم، دشمن را نابود می‌کنیم، اما حسین در حرکت خویش، خطابش به همه مردم این است که: مرگ برای فرزند آدم زیباست همچون گردنبندی

در گردن دختری زیبا و جوان، مرگ زینت مرد است! و بعد از مکه راه می‌افتد به طرف مرگ.

[آیا] ممکن است یک مرد (به علم غیب اینجا کاری ندارم)، یک مرد سیاسی، یک مرد آگاه عادی که در قلب قدرت بنی‌امیه زندگی می‌کند، توی دست حکومت است، در متن قلمرو و حکومت مرکزی دشمن است، وقتی پایگاه دوردستی، که بر حکومت مرکزی شورش کرده است، از او دعوت می‌کند که خود را برساند و رهبری انقلاب را به دست گیرد، او هم رسماً اعلام کند که بسیار خوب من می‌آیم، علناً اعلام کند و بعد هم زن و بچه‌اش، همه اعضای خانواده‌اش و بچه‌های برادرش را و همه زنان و مردان خاندانش را راه بیندازد، با یک کاروان رسمی، آشکار، اعلام شده، طبیعی، از شهری که در اختیار دشمن است، پایگاه اقتدار حکومت مرکزی است، خارج شود و بعد ۶۰۰ کیلومتر راه را در قلمرو حکومت مرکزی به همین شکل حرکت کند، و بعد، به مکه‌ای بیاید که همه نمایندگان کشورهای اسلامی که تابع حکومت شام‌اند و همه نیروها و جناح‌ها و ملیت‌های اسلامی در اینجا جمع‌اند، آنجا باز اعلام کند که آهنگ کوفه دارد! و بعد از غرب عربستان راه بیفتد و تمام قطر شرقی- غربی ممکلت را با همین شکل طی کند تا عراق، به سوی کوفه، مرکز شورش و انقلاب!؟

کاملاً معلوم است که نمی گذارند؛ اگر یک شخصیت، حتی یک فرد عادی سیاسی مخالف، بخواهد از کشوری بیرون رود تا خود را در بیرون از مرز، به نیروهای انقلابی ضد این رژیم برساند و با آنها در مبارزه شرکت کند، با چه شکلی و در چه شرایطی خودش را به آنجا می رساند؟ مسلماً باید اعلام نکند، دعوت را علنی نسازد، هدفش را و حتی سفرش را مخفی نگاه دارد تا کسی متوجه نشود، پنهانی به آن سو فرار کند، و این بدیهی و طبیعی است. اگر آمد رسماً به دولت گفت که من انقلابی مخالف با رژیم تو که حاضر نشدم با تو بیعت کنم، می خواهم بروم خارج از مرز، به گروه انقلابی و شورشی پیوندم، آنها از من خواسته اند رهبری انقلاب علیه شما را به عهده گیرم و فعلاً برای اینکه رهبری شورشی را در دست بگیرم قصد خروج از کشور را دارم، و برای خروج از مرز تقاضای گذرنامه دارم! خوب معلوم است نمی دهند، و معلوم است که دستگیرش می کنند و معلوم است که نابودش می کنند.

اما حسین چنین کاری می کند! به حکومت اعلام می کند، و به قدرت و به ارتش و همه نیروی حاکم و به همه مردم رسماً و علناً و با قاطعیت و صراحت می گوید که من بیعت نمی کنم و از اینجا می روم، من به هجرت به سوی مرگ دست زدم، حرکت کردم.

اگر مردم ناگهان صبح که برمی‌خاستند، می‌دیدند که حسین نیست، اگر حسین پنهانی و تنها از شهر بیرون می‌رفت و خودش را به قبایلی می‌رساند، اگر به همان شکل که پیغمبر مهاجرت کرد- از مکه به مدینه- حسین از مدینه به کوفه مهاجرت مخفیانه کرده بود، و بعد از مدتی حکومت مرکزی ناگهان او را در کوفه می‌دید- در میان شورش‌ها- معلوم بود که حسین به عنوان قیام علیه حکومت دست به کار شده است. اما با شکل کاروانی که حرکت می‌دهد و شکل حرکتی که انتخاب می‌کند، نشان می‌دهد که حسین برای کار دیگری حرکت کرده است، کاری که نه گریز است، نه انزوا است، نه تسلیم است، نه ترک مبارزه سیاسی برای آغاز مبارزه فکری و علمی و فقهی و اخلاقی و امور خیریه، و نه قیام نظامی است!

چه کاری!

عصری است که اندیشه‌ها فلج است، شخصیت‌ها فروخته شده‌اند، وفاداران تنها هستند، پارسایان گوشه‌گیرند، جوانان یا مایوس یا فروخته شده، یا منحرف، و گذشتگان و بزرگان گذشته یا شهید شده، یا خاموش و خفه شده، و یا فروخته شده‌اند، و عصری است که دیگر در میان توده، هیچ آوایی و ندایی بلند نیست: قلم‌ها را

شکسته‌اند، زبان‌ها را بریده‌اند، لب‌ها را دوخته‌اند، و همه پایگاه‌های حقیقت را بر سر وفادارانش ویران کرده‌اند.

و اکنون حسین به عنوان یک رهبر مسؤل می‌بیند که اگر خاموش بماند. تمام اسلام به صورت یک «دین دولتی» درمی‌آید، اسلام تبدیل می‌شود به یک قدرت نظامی- سیاسی و دگر هیچ! حادثه‌ای و سپس رژیم و قدرت حاکمی، مثل قدرت مغول، مثل قدرت حکومت سلوکیه، جانشینان اسکندر و یا جانشینان چنگیز، و بعد خود قدرت که از بین رفت، و خلافت و ارتش که متلاشی شد و نابود شد، دیگر هیچ چیز نمی‌ماند جز خاطره‌ای در تاریخ و حادثه‌ای در گذشته که دیگر گذشت.

این است که حسین اکنون در برابر دو «نتوانستن» گرفتار شده است؛ نه می‌تواند خاموش بماند که وقت از دست می‌رود، دارد همه چیز ریشه کن می‌شود، و زدوده. در درون ذهن یا در عمق وجدان‌ها، احساس‌ها، اندیشه‌ها، در مدرسه‌ها و مسجدها و جامعه‌ها همه چیز بر باد می‌رود و همه ارزش‌ها و ایمان‌ها و هدف‌ها و مفاهیم و ایده‌آل‌ها و هر چه که پیام محمد آورد و اسلام ارزانی داشت و با جهادها و رنج‌ها فراهم شد دگرگون می‌شود. همچنین همه چیز دارد در زیر گام‌های قدرت و فریب تمکین می‌کند- و کرده- و زمان کاملاً در اختیار سکوت و خفقان و تسلیم است.

او نمی‌تواند خاموش بنشیند، که مسئولیت جنگیدن با ظلم را دارد. از طرفی نمی‌تواند بجنگد، که نیروی جنگیدن را ندارد! و در قبضه قدرت زورمند حاکم است؛ نه می‌تواند فریاد کند، نه می‌تواند خاموش بماند، نه می‌تواند تسلیم باشد، نه می‌تواند حمله کند؛ تنها مانده و با دست‌های خالی، اما بار سنگین همه این مسئولیت‌ها، تنها بر دوش اوست. از آن قدرت جدش و پدرش و برادرش و از ثمره آن همه جهادها، به او هیچ نرسیده، جز افتخار و جز رنج و جز مسئولیت سنگین‌تر. تنها مانده و بی‌سلاح و در برابرش، نیرومندترین امپراطوری وحشی جهان که، در زیباترین و فریبنده‌ترین جامه تقدس و تقوی و توحید، بر اریکه سلطنت و قدرت تکیه زده است. او تنها است، اما انسانی تنها نیز در این مکتب مسؤول است. در این مکتب انسان تنها نیز در برابر قدرت مطلق، و تعیین کننده سرنوشت‌ها مسؤول است، زیرا «مسئولیت از آگاهی و ایمان پدید می‌آید نه از قدرت و امکان!» و هر کس بیشتر آگاه است، بیشتر مسؤول است، و از حسین آگاه‌تر کیست؟

و اما مسئولیتش، در برابر از بین رفتن حقیقت، از بین رفتن حق مردم، نابود شدن همه ارزش‌ها، نابود شدن خاطره آن انقلاب، و از بین رفتن آن پیام، وسیله شدن عزیزترین فرهنگ و ایمان مردم به دست پلیدترین دشمنان مردم و باز گرسنگی‌ها و بردگی‌ها و شلاق‌ها، قتل عام‌ها، شکنجه‌ها، مرگ‌های پنهانی و مرموز، تبعیدها، و در زنجیر کشیدن‌ها ولدت پرستی‌ها و تبعیض‌ها و زراندوزی‌ها و انسان فروشی‌ها و ایمان و

شرف‌فروشی‌ها و استعمارهای جدید دینی و تفاخرهای نژادی، و اشرافیت جدید، و جاهلیت جدید و شرک جدید و ... ، مسؤولیت مقاومت و مبارزه با همه این خیانت‌ها به اندیشه و جنایت‌ها به انسان و ضربه‌ها به مردم و جهاد علیه ارتجاع جدید، پاسداری آن انقلاب بزرگ خدایی، بر دوش یک تن! یک تنها! در پایگاه حقیقت و عدالت و آگاهی و مردم، پایگاه خدا، هیچ کس! همه سنگرها رها شده، همهمدافعان کشته یا گریخته، و او تنها مانده، با دست‌های خالی، و بی‌هیچ امکانی، و در دست دشمن گرفتار و در سکوت و بی‌تفاوتی و جهل عام، اسیر!

نه می‌تواند خاموش بماند، و نه می‌تواند فریاد کند! نمی‌تواند خاموش بماند که همه مسؤولیت‌ها در انتظارند که ببینند «این تنها مرد چه می‌کند؟» نمی‌تواند فریاد کند که «صدایش کوتاه است» و در این سکوت مرگبار خلقی قربانی ارباب و امنیت ترس غفلت جهل و تخدیر مذهب حاکم، و در جنجال‌ها و جنگ‌های دروغین و وحشی خلافت، به نام جهاد و فتح و غنیمت و شعائر و جماعت و حج و قرآن و اسلام و در عین حال، رقص و موسیقی و هنر و پیشرفت و قدرت و عیش و نوش و آزادی‌های پلید، که از حلقوم دستگاه خلافت اسلام همه جا طنین می‌افکند، به جایی نمی‌رسد!

باید بجنگد، اما نمی‌تواند!

شگفتا! «بایستن» و «نتوانستن»! «نتوانستن» نیز او را از این «بایستن» معاف نمی‌کند، چه، این مسؤولیت بر دوش آگاهی انسانی او است، زاده «حسین بودن» او است، نه «توانا بودن»ش، و او در تنهایی و عجز، بی‌سلاح و بی‌همراه نیز «حسین» است!

پس چه کند؟ آری «حسین بودن» او را به نبرد با «یزید بودن» می‌خواند، ولی
سلاحی برای نبرد ندارد.

آیا باز هم وظیفه دارد که بجنگد؟

همه متولیان عقل و دین، نصیحتگران شرع و عرف، مصلحت پرستان صلاح و
منطق، همه، یکصدا می‌گویند: نه!

و حسین می‌خواهد بگوید:

آری!

و برای همین هم از مدینه بیرون آمده است. به مکه آمده است تا پاسخ ویژه خویش
را به همه مسلمانان، که در موسم حج آنجا جمع‌اند، ابلاغ کند، از مکه نیز بیرون می‌آید
تا به این پرسش نیز جواب گوید که:

چگونه؟

تمامی فلسفه رستاخیز حسین همین است، همین «آری»!

این سؤال که: «چه باید کرد؟» در آن لحظه حساس تاریخ- که سرنوشت اسلام و مردم تغییر می‌کرد و تعیین می‌شد و در آن لحظه که همه چیز سقوط کرده بود- به شدت طرح شده بود؛ همه روشنفکران و آگاهان و وفاداران به حقیقت و عدالت و آزادی اسلام و معتقدان به انقلاب و همه کسانی که می‌توانستند ببینند و بفهمند و حس کنند و ناچار رنج می‌بردند و احساس مسئولیت می‌کردند و راه حل می‌جستند، می‌پرسیدند که: پس، چه باید کرد؟ هر کس بدان پاسخی می‌داد:

«جبریون» می‌گفتند: «هیچ کار!» هر چه پیش آمده است و می‌آید، بر اساس حکمتی است: حکمت الهی، مشیت بالغه الهی چنین خواسته است:

رضا به داده بده، وز جبین گره بگشای

که بر من و تو در اختیار نگشاده است!

«بله، همه این حرف‌ها درست! ظلم هست و جنایت هست و غضب حق هست و اسلام نیست و ادعای جهاد و زکات و سنت و خلافت رسول و فتح اسلام و مسجد کردن آتشکده و بتخانه و تکثیر نسخه قرآن و گوینده لاله الا الله و ... همه دروغ است ... اما چاره چیست؟ هیچ برگی نمی‌افتد مگر به اراده ذات باری تعالی، او چنین خواسته است، حکمتش چنین اقتضا کرده است و اعتراض و انتقاد و حتی چرا گفتن، فضولی و گستاخی است. هر کسی بازیچه سرنوشت خویش است، هر چه روی می‌دهد و هر که

بد می کند یا خوب، بر قلم مشیت ازلی رفته و پیش از خلقت در «کتاب مبین» نوشته شده است. علی شکست خورد و تنها ماند، معاویه پیروز شد و به قدرت رسید، آری، «و تعز من تشاء، و تذلل من تشاء! تؤتی الملک من تشاء...» تو چه می گویی؟ و چه می خواهی کرد؟ جز صبر و سکوت؟ جز رضا و تسلیم کسی را که زنجیری سلسله ازلی قضا و قدر است وظیفه چیست؟ هیچ!

می بینیم که در این فلسفه، دیگر مسأله توانستن و نتوانستن در جهاد مطرح نیست، به اینجا هرگز نمی رسند. اساساً «مسئولیت» سلب است زیرا که «اختیار» نیست!
مرجئه جواب می دهند که :

«ما؟ ما چه باید بکنیم؟ علیه کی؟ کی ها؟ له کی؟ کی ها؟ به ما چه؟ خدا خود همه را به امیدواری و نجات و بهشت می خواند. چگونه ما او را قاطعانه محکوم کنیم و

^۱. تصادفی نیست که می بینیم ناگهان خیام در دنیا از نو کشف می شود و پس از جنگ در جهان گل میکند، آن هم نه خیام عالم، خیام شاعر! نه خیام نابغه ای با آن همه معجزات ریاضی، خیام رندی با چند رباعی تکراری! و نیز بیهوده نیست که اکثر محققان شرق شناس و اسلام شناس و ایران شناس، از میان آن همه آثار و در میان این مه رشته های گوناگون فرهنگ و تمدن ما، این همه علاقه به احیای نسخ صوفیانه پیدا می کنند و در حالی که هفتاد درصد از آثار علمی و ادبی و اسلامی و تاریخی و فلسفی و هنری ما هنوز به صورت نسخه های خطی مانده و در مخازن کتابخانه های عمومی و خصوصی محبوس است، نسخه های صوفیانه هر کدام چند بار تصحیح می شود و چند جور چاپ! راست است که هر چه پیش می آید دارای حکمتی است که بر ما مجهول است و همه چیز را سرنوشت مشیت و جبر و تقدیر تعیین می کند اما نه حکمت خدا و جبر و تقدیر قبلی خدا، بلکه خداوندان، نه در آسمان، که در زمین!

دوزخی بشماریم و حتی با او مبارزه کنیم؟ این پیش از خدا، خدایی کردن است و پیش از قیامت قیام کردن و پیش از روز حساب، به حساب‌ها رسیدن! همین معاویه‌ای را که تو محکوم می‌کنی و گناهکار می‌خوانی و مهدورالدم، و گناهانش را بر او نمی‌بخشی، اگر فردا خدا بخشید، تکلیف تو چیست؟ تو که می‌گویی چه باید کرد؟ از که می‌پرسی؟ که باید جواب دهد؟ کی باید عمل کند؟ هیچ کار، هیچ کس، باید دید که خدا چه می‌کند. وانگهی، ابوبکر، عمر، عثمان، علی، طلحه و زبیر، معاویه و یزید و ... همه صحابی پیغمبرند و «مجتهدند» و «فقیه» هر کدام بر حسب استنباط و اجتهاد دینی خود عمل کرده‌اند، اختلاف علمی و علما و مجتهدین اسلام است و نه اختلاف کفر و دین، ظالم و مظلوم و دشمن و دوست ... «عالم را بر عامی حرجی نیست». عوام کالانعام را چه رسد در کار خواص علم و فقه و دین فضولی کند؟ احکم الحاکمین خدا است و او ارحم الراحمین است. به من و تو چه که می‌پرسی چه باید کرد؟»

مقدسین پاسخ می‌دهند.

«اولاً: «الطرق الی الله بعدد نفوس الخلائق!» مگر وظیفه تنها جهاد است؟ وانگهی تو که این سوال را همیشه تکرار می‌کنی، به سایر وظایف عمل می‌کنی؟ از همه اعمال فارغ شده‌ای؟ نماز ستون دین است و جهاد یکی از اشکال مربوط به فرع امر به معروف و نهی از منکر است! تو تمام آداب و احکام و شرایط و مقدمات نماز را می‌دانی و بدان

عمل می‌کنی؟ شکایات را- که یک جدول پیچیده لگاریتم است- از بری؟ آداب مفصل طهارت و نجاست را که مقدمه نماز است- و مقدمه واجب، واجب است- آموخته‌ای؟ اساساً تو که به فکر مردم و خدمت و هدایت دیگران هستی، خودت را اصلاح کرده‌ای که می‌خواهی جامعه را اصلاح کنی؟ تو به مقامی رسیده‌ای که دیگر نلغزی، خودخواهی نداشته باشی، هوس نداشته باشی، از هواهای نفس رها شده باشی، پاک و منزّه و معصوم شده باشی، تمام افکار و اعمال و حتی کوچکترین قَدَمَت، محضاً لله باشد و خالصاً مخلصاً و فقط برای رضای خدا؟ اصول عقاید و فروع احکام خود را درست کرده‌ای؟ پاک و منزّه و متقی شده‌ای و خودت جزء صلحا شده‌ای که حال می‌خواهی جامعه را اصلاح کنی؟ از طرفی، بهشت هشت باب دارد، مگر حتماً باید از باب جهاد وارد شد؟ جهاد کلیدی از کلیدهای بهشت است، ادعیه و اوراد و ازکار، کلیدهای بهشت‌ها را (مفاتیح الجنان)، بی‌ضرر و بی‌خطر و بی‌زحمت و دردسر، به دست می‌دهند. این همه امور خیریه هست: اطعام مسکین، صلّه رحم، زیارت، عبادت، ریاضت، وقف، نذر، کمک به در و همسایه، ذکر، ورد، دعا، روضه، توسل، شفاعت، هر کدام تو را می‌رسانند درست به همان نقطه‌ای که بعضی‌ها از طریق جهاد می‌رسند. حتی، برای قرائت بعضی از همین اوراد و ادعیه ثواب هفتاد شهید بدر را جایزه می‌دهند! پس روشن شد که: «چه باید کرد»؟ مسأله دیگری هم که هست این است که برای شخصیت متقی روحانی و مسلمان ربانی، ورود در جرگه امور سیاسی و

حکومتی یک نوع انحراف است و دین را به دنیا فروختن، و به جای پرداختن به کمالات اخلاقی و روحانی، به دنبال مقام دنیا و زخارف دنیا رفتن و حساب این دو تا از هم جدا است. وانگهی، مگر پیغمبر نفرمود- در بازگشت از جهاد- که: از جهاد کوچکتری باز می‌گردیم و جهاد بزرگتری در پیش داریم؟ پرسیدند آنچه جهادی است؟ فرمود: «جهاد با نفس»! پس باید این جهادهای کوچک را رها کرد و به «جهاد بزرگ» پرداخت. حال روشن‌تر شد که: «چه باید کرد»؟ باید دست به «جهاد اکبر» زد، با «نفس» مبارزه کرد، نه با خصم»!

اصحاب، رجال، فقها و روحانیون وابسته پاسخ می‌دهند:

«آن طرز فکر علی، با آن خشکی و تنیدی عملی نیست، آدم باید واقعیت‌ها را اعتراف کند، رآلیست باید بود نه ایده‌آلیست. او امپراطور بزرگترین بخش جهان می‌شود و خود کفش پاره‌اش را وصله می‌زند! می‌رود عملگی می‌کند! امروز عقل مردم به چشمشان است، آن هم امروز که ایران و روم فتح شده و مردم اینجا شکوه و جلال و عظمت قصرهای افسانه‌ای و صلابت و هیبت شاهنشاهان ایران و سزارهای رم را دیده‌اند، این طرز زندگی و رفتار قابل قبول نیست، برای آبروی حکومت اسلام هم خوب نیست. وانگهی در جامعه اشرافی ایران و رم، چگونه رژیم علی قابل تحمل است که وقتی حاکم امپراطوری می‌شود همه اشل‌های حقوقی را به هم می‌زند و همه

حقوقها را مساوی می کند و به عثمان بن حنیف- شخصیت بزرگ اسلام و یکی از رجال سیاسی و مقربان دستگاه علی و صاحب منصبان برجسته اسلامی- سه درهم ماهانه می دهد و همانجا، غلام آزاد شده همسر او هم حقوقش را که می گیرد می بیند سه درهم است! این نظام اقتصادی عملی نیست. در همین ایران که یکی از استانهای حکومت علی بود، در همین نسل حاضر، کسری را دیده اند که وقتی به جنگ مسلمین آمده بود- و ناچار دست کم گرفته بود تا سبکبار باشد - هفت هزار زن و کنیز و مطرب و عمله خلوت همراه آورده بود، البته نمی گوئیم این درست است ولی می خواهیم بگوئیم اگر علی شکست خورد به خاطر این بود که مکتبش، در این جامعه عملی نبود و او هم نتوانست خودش را با وضع موجود و واقعیت های اجتماعی ما وفق بدهد. سیاست نداشت، جامعه شناس نبود! همه را از خودش می رنجاند، ملاحظه نمی کرد، در رفتار و گفتارش مراعات شخصیت ها، قبایل، قدرت ها، اشراف با نفوذ و خانواده های اصیل و کریم را نمی کرد. شما نباید خلافت را با امامت و نبوت بسنجید. و معاویه و یزید را با پیغمبر و علی! باید با قیصر و کسری مقایسه کنید. همین دربار دمشق- که شما دائماً می گوئید کاخ سبز و بیت المال و بریز و پاش و حق مردم و ... مرکز امپراطوری جهانی اسلام است که بر روم و ایران حکومت می کند، و از کاخ یک قنسول رومی، یک افسر مأمور رم که پیش از اسلام والی سوریه می شود، متواضعانه تر است! ابوذر می آمد و بر معاویه می تاخت که چرا جو و گندم را سبوس گرفته، نان

می‌کنید و مغز گندم می‌خورید؟ چرا دو دست لباس شب و روز دارید؟ اینها خیال می‌کنند اینجا هم مدینه است و زمان حال هم زمان پیغمبر و این مردم متمدن رومی مآب و عراقی‌های ایرانی مآب که اکنون به اسلام آمده‌اند، مهاجرین و انصارند! باید امور را نسبی داشت، حق پرستی و مطلق‌بینی بینش ایده‌آلیستی است. واقعیت اینها است که می‌بینی؛ نمی‌شود به مسلمانان منحط عقب مانده و فقیر گفت که امروز هم که بر دنیا حکومت می‌کنید و وارث دو امپراطوری شرق و غرب شده‌اید، مثل زمان پیغمبر زندگی کنید و به شیوه علی عمل کنید! زندگی پیشرفته و آداب و رسوم و نظام اقتصادی و اشرافی و افکار و عقاید و ذوق و هنر و ادبیات و شعر و موسیقی و رقص و تفریحات و روابط اجتماعی و اخلاق و روحیه روم و ایران متمدن، نظام اجتماعی طبقاتی و اشرافی، نظام سیاسی سزاری و خسروی (قیصر و کسری) و روح و شکل و رسوم و آداب روحانیت موبدی و کشیشی- که سلسله دارد و نظام اداری و رسمیت و حاکمیت طبقاتی- یعنی تمدن‌های پیشرفته روم و ایران، در جامعه ساده ما اثر می‌گذارد و پول و پست و قدرت و غنیمت‌های بیشماری که در فتوحات اسلامی به دست آورده‌ایم آب زیر پوستشان می‌دواند و دیگر گوششان بدهکار حرف‌ها و ناله‌های علی نیست و خیلی‌ها هم در چنین وضعی که پیدا کرده‌اند، دغدغه حق و باطل ندارند و پرس و جو ندارند که واقعاً حق با علی بوده یا عمر، عثمان یا ابوذر؟ ابوبکر یا فاطمه؟ و اهل بیت پیغمبر یا اهل بیت ابوسفیان! حوصله این موشکافی‌ها را ندارند، حساسیتش را

ندارند. این مردم هم که می‌بینی بنده پول‌اند و زور، یکی دوتایی هم که سرسختی نشان دادند، شمشیر! مگر ندیدی علی و فاطمه را در همان مدینه خودشان و عصر خودشان و مردم مهاجر و انصار خودشان و با دست رفقای همراه و هم‌رزم خودشان به چه سرنوشتی گرفتار کردند؟ بنی‌امیه که نه در مدینه بودند و نه در سقیفه و نه حتی یکیشان در شورا! بعدها هم که دیدی افسران سابقه‌دار و برجسته علی و حسن چه کردند؟ چطور بر سر فروش خودشان در بحبویه جنگ چانه می‌زدند؟ حتی خودشان را و دینشان را و مفاخر گذشته‌شان را و تمام سربازان زیر فرماندهی‌شان را یکجا معامله می‌کردند. خوارج که نه اموی بودند و نه وابسته به دستگاه اموی. آنها که دشمن خونی معاویه و رژیم بنی‌امیه بودند؛ آنها که همه از میان توده مردم بودند و عوام بازاری و دهاتی، حتی مظهر تقدس و تقوی و عبادت و ریاضت، برجسته‌ترین و معروف‌ترین تیپ‌های مذهبی متعصب، دیدی که چگونه ناخودآگاه بازیچه دست دستگاه معاویه بودند و غیر مستقیم از آنجا تحریک می‌شدند و به جان علی می‌افتادند و در بحبویه جنگ، به رویش شمشیر کشیدند و تنهایش گذاشتند و آلت دست بی‌مزد و منت دشمن شده بودند برای کوبیدن علی؟ این مقدس‌ها بودند که با تهمت و دشنام به علی او را تضعیف می‌کردند و حتی تکفیر و تفسیق! تکفیر اینها اثر داشت؛ عمرو عاص رسوا و شناخته که نمی‌توانست به حیثیت معنوی و دینی علی ضربه بزند، و دیدید که همین‌ها هم در آخر علی را با غرض‌ها و تعصب‌ها و جهالت‌های خود کشتند و راه را برای

دشمن مشترکشان که بنی‌امیه بود باز گذاشتند. اینها همه تجربه است که جواب شما را که می‌پرسید: «چه باید کرد؟» می‌دهد، که: «با این مردم هیچ کاری!» برای این مردم، معاویه به کار می‌آید نه علی. از طرفی معاویه با همه ضعف‌ها و لغزش‌هایش از علی واقع بین‌تر و نواندیش‌تر است. علی می‌خواست مردم را در پارسایی و سادگی نگاه دارد که ممکن هم نبود. اما رژیم معاویه، ولو ظلم می‌کند و تبعیض و فساد هم در آن هست، ولی جامعه را به سرعت پیش می‌برد و با روح باز و بی‌قیدی که دارد، تمام آثار و اشکال تمدن روم و ایران را تقلید می‌کند و در همین بیست سال اخیر که رسماً قدرت را در دست دارد و از اختلالات و موانع داخلی و کشمکش‌های سیاسی از قبیل ابوذر و علی و حسن و حجر و غیره آسوده شده است، پایتخت اسلام را به صورت یک شهر آباد پیشرفته غربی در آورده است. نیروی دریایی در مدیترانه تجهیز کرده و قبرس را گرفته و حتی قسطنطنیه پایتخت روم شرقی را دائماً در زیر حمله دارد، در کاخ سبز او، هم استیل قصرهای رومی به کار رفته و هم تزیینات معماری ساسانی! و به جای چند کنیز و مطرب بدوی عرب بادیه، ارکستری از بهترین موسیقیدانان ایران و رقاصان روم ترتیب داده و آداب و رسوم دربارهای افسانه‌ای سزارها و خسروان را اقتباس کرده و لباس‌ها، غذاها، تفریح‌ها، تزیینات، موسیقی و شعر و ادبیات و رسوم زندگی و شهر سازی و کاخ سازی و نظام‌های اجتماعی و اداری و سیاسی همه از صورت ساده و عقب مانده عربی، تغییر یافته و به صورت انقلابی، مدرن و متمدن و رومی مآب

درآمده است. به هر حال، به بحث حق و باطل و ظلم و عدل و اینکه حق با علی بود یا معاویه و اینگونه مسائل کار نداریم، از نظر ترقی و تمدن خیلی کار شده و می شود و به هر حال آبرو و جلال پایتخت و نو شدن این مظاهر و آبرومندی زندگی خلیفه و کاخ خلیفه آبروی اسلام است و باعث جلوه و شکوه اسلام در چشم خارجی ها، مسیحی ها و مجوس ها! از طرفی، با مقایسه وضع سابق و رژیم های قیصری و خسروی، در اینجا باید انصاف داد که رژیم خلافت جدید خدمت می کند، و هم برای مردم بهتر است و رفتار با مردم نرم تر و آزادتر، و هم برای اسلام آبرو و قدرت و غنیمت و فتوحات و کشورگیری و آوازه و اهمیت به وجود می آورد. چه کلیساها و کنشت ها که مسجد شده است و چه شهرها و آبادی ها در سرزمین کفر که اذان اشهدالاله الله، اشهد ان محمداً رسول الله طنین افکن است و چه گنج ها که از همه جا به بیت المال مسلمین سرازیر می شود، و اگر از نظر صحبت حق و باطل اشکالی هم دارد، به هر حال این پول ها در کشور اسلامی به مصرف می رسد و عده ای از مسلمانان را به نان و نوایی می رساند و این فتوحات، درآمد و کار و اشتغالی برای جوانان و پست های تازه ای برای بزرگان و کار برای عده ای از مسلمین ایجاد می کند. این است که در پاسخ «چه باید کرد؟» می گوئیم: آن ایده آل های انقلابی اسلام عصر پیغمبر را کمی تخفیف بدهید که به هر حال زمانه عوض شده است و اسلام امروز میان مکه و مدینه دور نمی زند، یک سرش ایران است و سر دیگرش روم. تحت تأثیر آرمان های ایده آلیستی علی و افکار و

اعمال تند و عدالتخواهی خشک او نباشید که دیدید برادرش هم نتوانست تحملش کند و آمد پیش معاویه، و چگونه توقع داریم رعایای دیروز قیصر و کسری تحمل کنند؟ با چشم واقع بینی جهان امروز و اوضاع جدید را نگاه کنید و ببینید که به هر حال قدرت و سیاست و هوش و زر و زور رژیم اموی به نام اسلام در راه تعظیم شعائر اسلامی، توسعه قلمرو اسلام، مبارزه با ادیان کفر و ترویج اسلام در جهان و بلند شدن آوازه قرآن و رسول و حیثیت یافتن و قدرت گرفتن نیروی اسلام در دنیا و از طرفی ترقی و تمدن جامعه مسلمان و پیشرفت شهرها و ترقی زندگی‌ها و ایجاد رفاه و ثروت و اقتباس از تمدن‌های بزرگ شرق و غرب (ایران و روم) مشغول خدمت است و این است که در جواب «چه باید کرد؟» می‌گوییم باید مثل ما، وارد دستگاه شد و به جای اخلال و کشمکش‌های داخلی و مبارزات سیاسی و بحث‌های ذهنی روشنفکرانه حق و عدل و امامت و وصایت و تقوی و پارسایی و سنت و بدعت و ... که هم با این مردم، بی‌فایده است و نتیجه‌اش - چنانکه بارها دیدیم - شکست است، و هم در حالی که خلیفه در ایران و روم با مسیحیت و مجوس، یعنی کفار و دشمنان خارجی، جهاد مقدس دینی می‌کند، از داخل - یعنی از پشت جبهه - به او تاختن و او را از پیشروی در جبهه خارجی برگرداندن، قدرت رسمی اسلام را این چنین تضعیف کردن است؛ در عوض بیاییم همه با روح واقعیت‌گرا، دست از مبارزه سیاسی و هم عزلت عرفانی و زاهدانه برداریم و واقعیت حاضر را بپذیریم و بکوشیم در راه خدماتش برای مردم و برای اسلام او را

بیشتر تقویت کنیم و در راه انحرافاتش تا جایی که می‌توانیم او را تصحیح و کنترل کنیم. و چنین نقشی را وقتی می‌توانیم بازی کنیم که در درون دستگاه حاکم باشیم و از طرف دیگر، در همان راه خدمت به مردم بیچاره و احقاق حق افراد مظلوم و پرداختن به امور خیریه- کمک به فقرا و حتی فعالیت‌های دینی و تبلیغات مذهبی و ترویج عقاید و اصلاح جامعه و مبارزه با مفسد اخلاقی- وقتی می‌توانیم کاری کنیم که داخل گود باشیم و صاحب قدرت و مقامی گردیم ... »

دانشمندان و ادبا می‌گویند:

«الآن، سال شصت هجری است، نهضت علی شکست خورد و حسن آخرین رهبر مقاومت در برابر جور و ارتجاع کهن ضد مردمی و ضد الهی، ناچار صلح کرد و سپس خودش نیز مسموم شد و از میان رفت و دیگر هیچ کاری فایده ندارد و فقط باید به مسائل دینی و معارف الهی و تحقیقات فقهی و کشف و شهودهای عرفانی پرداخت و از این طریق مردم را با افکار و حقایق اسلامی آشنا کرد و اسرار معنوی و وجود علمی قرآن را استنباط نمود. غور در معارف و حکمت و الهیات، فلسفه ماوراء، رموز قرآن: فصاحت، بلاغت، معانی و بیان و بدیع، جمع و تعلیم و املاء حدیث و مطالعه سیره و مغازی و فقه و ... به هر حال، تحقیق و تعلیم و تبلیغ معارف دینی و احکام اسلامی و

گسترش فرهنگ اسلام و خدمت فکری و علمی به اسلام و جامعه مسلمین و دگر
هیچ».

عجبا که روشنفکران یعنی شیعیان علی و حتی خویشاوندان علی و نزدیکان اهل
بیت، که همه چیز برایشان روشن است، و بنی‌هاشم نیز در پاسخ این پرسش که: «اکنون
چه باید کرد؟»، همه، از یک کنار می‌گویند:

«هیچ کار! چون هر کاری نتیجه‌اش شکست است. چون نمی‌توان؛ قصه «مشت و
درفش» است، با دست خالی جلو نیزه و تیغ و تیر رفتن وظیفه شرعی نیست، بلکه
اشکال هم دارد، آدم مسئول و مواخذه می‌شود. «و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه!»
جهادی که سرنوشتش شکست و مرگ حتمی است، انتحار است، به سود کفر و ظلم
است. فایده‌ای ندارد،^۱ به جای آن اگر بنشیننی آرام بگیری و به تربیت مردم و تعلیم
قرآن و تبلیغ احکام و نقل احادیث پیغمبر مشغول شوی مفیدتر است.^۲

^۱. به یاد آورید نصایح خویشان مهربان . دلسوزی را که هنگام خروج امام حسین، او را با چنین منطقی از رفتن باز می
داشتند و به ماندن می خواندند: عبدالله جعفر همسر زینب بزرگ (که زینب از او طلاق گرفت تا در راه برادر آزاد باشد!) که
در مدینه ماند، محمد حنفیه برادر امام و ...

^۲. آن نظریه ای که می گوید: مام برای سقوط رژیم اموی و به دست گرفتن زمام حکومت و امامت مردم قیام رسمی
مسلحانه کرد منتهی در اثر خیانت مردم و حيله دشمن و کودتای کوفه و قلت نیرو شکست خورد، یعنی برای غلبه بر دشمن
قیام کرد، نه برای اینکه کشته شود، در اثبات منطق خود و رد نظریه دوم می گوید: اگر واقعاً امام از مدینه بیرون آمد تا کشته

می‌بینیم که همه: درباریان و مقدسان و دانشمندان و حتی شیعیان! یعنی روشنفکران حق پرست و حق‌شناسی که جبهه اجتماعی و فکری و سیاسی شان کاملاً مشخص است. اکنون یعنی سال ۶۰ هجری، همه با هم در پاسخ این «پرسش عصر» هم آوازند و بی‌استثناء، فتوای همه این است که: نه!

و در این میان، تنها یک مرد، آن هم یک مرد تنها، فتوا می‌دهد که: آری!

یعنی چه «آری»؟ یعنی که در عجز مطلق، در ضعف مطلق، یک انسان آگاه و آزاد که ایمان دارد، در عصر سیاهی و سکوت، در برابر غصب و جور، باز هم مسئولیت جهاد دارد.

فتوای حسین این است: آری! در «نتوانستن» نیز «بایستن» هست. برای او «زندگی، عقیده و جهاد» است. بنابراین، اگر او زنده است، و به دلیل اینکه زنده است، مسئولیت جهاد در راه عقیده را دارد. «انسان زنده» مسئول است و نه فقط «انسان توانا». و از

شود، این انتقاد بر این تصمیم وارد است که پس یک قیام بی ثمر بوده است و امام خود را مفت به کشتن داده است و به جای آن بهتر بود که در مسجد می‌نشست و لااقل به نقل احادیث پیغمبر می‌پرداخت و امروز که می‌بینیم از حضرت امام حسین برخلاف دیگر ائمه احادیثی به ما نرسیده است به این علت بوده که وی خود را به کشتن داده است. اگر می‌ماند لااقل می‌توانست منشأ خدمتی در این جهت باشد که نشد.

حسین زنده تر کیست؟ در تاریخ ما کیست که به اندازه او حق داشته باشد که «زندگی کند»؟ و شایسته باشد که «زنده بماند»؟

نفس انسان بودن، آگاه بودن، ایمان داشتن، زندگی کردن، آدمی را «مسئول جهاد» می کند و حسین مثل اعلای «انسانیت زنده عاشق و آگاه» است.

توانستن یا نتوانستن، ضعف یا قدرت، تنهایی یا جمعیت، فقط «شکل» انجام رسالت و «چگونگی» تحقق مسؤولیت را تعیین می کند نه «وجود» آن را.

«باید بجنگد، اما سلاح جنگیدن ندارد». «با این همه باز هم وظیفه دارد که بجنگد؟» حسین فتوا می دهد، تنها او است که فتوی می دهد:

آری!

و او، تنها انسانی که در پاسخ چنین سؤالی، در این زمان، می گوید: «آری»، یک مرد تنها است! او از مدینه، خانه خویش بیرون رفته است تا به مکه آید و هنگام حج، کنار کعبه- خانه مردم- در پاسخشان بگوید:

آری؟

و از مکه، اکنون، شتابان و حج نیمه تمام، خارج می شود، تا به روزگار نشان دهد که:

چگونه؟

اکنون سال ۶۰ هجری است، پنجاه سال پس از مرگ پیغمبر. همه چیز از دست رفته، علی رفته، حسن رفته، ابوذر رفته، عمار رفته؛ در نسل دوم، حجر رفته و یارانش قتل عام شده‌اند.

و دیگر:

«دارها برچیده، خون‌ها شسته اند».

و افکار و اندیشه‌ها به یأس و ظلمت و نابودی و انحراف دچار شده، ظلمت و سکوت و هراس بر همه جا حکومت می‌کند:

ابوهریره‌ها و ابوموسی‌ها و شریح‌ها و ابودرداها که در انقلاب اسلام، در آن عصر درخشان، رجزخوانی‌ها کرده‌اند و فخرها کسب کرده‌اند، همه رسوا شده‌اند و آشکار به بیعت کفر و ظلم درآمده‌اند و چهره‌های صحابی و مجاهد و مهاجر، سر در آخور بیت المال فرو برده و پهلو برآورده‌اند و دست و بازوی جهاد را به دست و بازوی جلاد داده‌اند و به نشانه نیاز و ذلت، به دامن یزید آویخته‌اند، و سایه شمشیر امنیت سرخ را از خراسان تا دمشق گسترده و قتل عام‌ها، شکست‌ها، خیانت‌ها و فرارها و یأس‌های سیاه، بر سراسر امپراطوری، مرگ ریخته و نفس‌ها در سینه‌ها حبس کرده است:

در مزار آباد شهر بی تپش

وای جغدی هم نمی آید بگوش

دردمندان بی خروش و بی فغان

خشمناکان بی فغان و بی خروش

... ..

آب‌ها از آسیا افتاده است،

دارها برچیده، خون‌ها شسته‌اند.

جای رنج و خشم و عصیان بوته‌ها

پشکبن‌های پلیدی رسته‌اند

مشت‌های آسمان کوب قوی

واشده ست و گونه گون رسوا شده ست

یا نهران سیلی زنان، یا آشکار

کاسه پست‌گدایی‌ها شده ست.

... ..

خشمگین ما بی شرف‌ها مانده‌ایم!

اکنون زمان منتظر یک تن است، همه چیز در انتظار یک فرد است، فردی که تجسم همه ارزش‌هایی است که دارد نابود می‌شود و مجسمه همه ایده‌آل‌هایی است که بی‌یاور و بی‌حامی مانده، و مظهر عقیده و ایمانی است که بهترین پاسدارانش به خدمت دشمن رفته‌اند.

آری، اکنون در انتظار این است که یک مرد چه می‌کند؟

گاه در تاریخ این چنین پیش می‌آید. و اکنون این چنین پیش آمده است سال شصت هجری است، پنجاه سال از مرگ پیغمبر آزادی و عدالت و مردم گذشته است. عصری پیش آمده است که در آن همه چیز سقوط می‌کند، همه ثمرات انقلاب تباه می‌شود و یأس تنها ایمان استوار خلق می‌گردد.

آری، در روزگار سیاهی که اشرافیت جاهلی جان دوباره می‌گیرد، و «زور جامه زیبای تقوی و تقدس می‌پوشد»، و آرزوی آزادی و برابری- که اسلام در دل‌های قربانیان زور و زر برانگیخته بود- فرو می‌میرد و «جاهلیت قومی» میراث‌خوار «انقلاب انسانی» می‌شود و «کتاب راستی» بر سر نیزه‌های فریب بالا می‌رود و از حلقوم مناره‌های مساجد، «اذان شرک» به گوش‌ها می‌رسد و گوساله زرین سامری بانگ توحید

برمی‌دارد و بر سنت ابراهیم، نمرود تکیه می‌زند و قیصر، عمامه پیامبر خدا بر سر می‌نهد و جلاد، شمشیر جهاد به دست می‌گیرد و ایمان، «داروی خواب» و «آلت کفر» می‌گردد، و رنج مجاهدان، همه بر باد می‌رود و برای منافقان، گنج بادآورده می‌آورد، و جهاد، قتل عام، و زکات، غارت عموم، و نماز، فریب عوام، و توحید، نقاب شرک، و اسلام، زنجیر تسلیم، و سنت، پایگاه حکومت، و قرآن، ابزار جهل، و روایت، آلت جعل، و شلاق‌ها دوباره بر گرده‌ها فرود می‌آید و ملت‌ها دوباره به اسارت پیشین کشیده می‌شوند و آزادی باز به بند همیشگی گرفتار می‌شود و اندیشه به زندان دیرین خفقان و سکوت افکنده می‌شود، و توده‌ها، تسلیم و آزادگان اسیر و روبهان، گرمپوی و گرگان، سیر و زبان‌ها، یا فروخته به زر، یا فرو بسته به زور، و یا بریده به تیغ! و اصحاب، فضیلت‌هایی را که از دوره ایمان و جهاد کسب کرده بودند و در انقلاب، بهایی گران یافته بودند، ارزان فروخته‌اند و افتخارات گذشته را با ولایت شهری مبادله کرده‌اند و یا از خطر فتنه گریخته و بار سنگین مسئولیت از دوش افکنده، و به زاویه امن عزلت و فراغت پاک ریاضت خزیده و سلامت و عافیت خویش را، در ازای سکوت بر ظلم و رضای بر کفر، آبرومندان بازخریده‌اند و یا در صحرای ربذه و چمنزار عذراء نابود شده‌اند و اکنون، دین و دنیا بر مراد کفر و جور می‌گردد، و شمشیرها شکسته، و حلقوم‌ها بریده و «دارها برچیده و خون‌ها شسته‌اند» و موج‌های انقلاب و فریادهای اعتراض و شعله‌های عصیان فرورده‌اند و همه جوش‌ها و خروش‌ها فرو نشسته‌اند و «بر

مزار آباد شهیدان» و «قبرستان سرد و ساکت زندگان»، شب سیاه هراس و خفقان سایه افکنده و بر ویرانه‌های ایمان و امید مسلمانان، «وای جغدی هم نمی آید به گوش!»!

«جاهلیت جدید»، سیاه‌تر و وحشی‌تر و سنگین‌تر از «جاهلیت قدیم»، و دشمن اکنون هوشیارتر و چیره‌تر و پخته‌تر از پیش، و در میان مردم آگاه، تجربه‌ها همه تلخ و ثمره همه قیام‌ها، شکست و شهادت!

... ناگهان جرقه‌ای در ظلمت انفجاری در سکوت! سیمای تابناک «شهیدی که زنده بر خاک گام برمی‌دارد»، از اعماق سیاهی‌ها، از انبوه تباهی‌ها! چهره روشن و نیرومند یک «امید»، در شب ظلمانی «یأس»!

باز از خانه خاموش و غمزده فاطمه- این خانه کوچکی که از همه تاریخ بزرگتر است- مردی بیرون آمد: خشمگین و مصمم، و در هیأتی که گویی بر سر همه قصرهای قساوت و پایگاه‌های قدرت، آهنگ یورش دارد، و گویی قله کوهی است که آتشفشانی بی‌تاب را در دل خود به بند کشیده است و یا تند بادی است که خداوند بر این قوم عاد فرو فرستاده است و اکنون به وزیدن آغاز می‌کند!

مردی از خانه فاطمه بیرون آمده است! مدینه را می‌نگرد و مسجد پیامبر را! و مکه ابراهیم را، و کعبه به بند نمرود کشیده را، و اسلام را، و پیام محمد(ص) را، و کاخ سبز دمشق را و گرسنگان را و در بند کشیدگان را و ...

مردی از خانه فاطمه بیرون آمده است! بار سنگین همه این مسؤولیت‌ها بر دوش او سنگینی می‌کند. او وارث رنج بزرگ انسان است، تنها وارث آدم، تنها وارث ابراهیم و ... تنها وارث محمد! و ...

مردی تنها!

اما، نه! دوشادوش او، زنی نیز از خانه فاطمه بیرون آمده است، گام به گام او، نیمی از بار سنگین رسالت برادر را او بر دوش خود گرفته است!

مردی از خانه فاطمه بیرون آمده است، تنها و بی کس، با دست‌های خالی، یک تنه بر روزگار وحشت و ظلمت و آهن یورش برده است. جز «مرگ» سلاحی ندارد! اما او، فرزند خانواده‌ای است که «هنر خوب مردن» را، در مکتب حیات، خوب آموخته است. در این جهان، هیچ کس نیست که همچون او، بداند که: «چگونه باید مرد»؟ دانشی که دشمن نیرومند او - که بر جهان حکومت می‌راند - از آن محروم است، و این است که قهرمان تنها، به پیروزی خویش بر انبوه سپاه خصم، این چنین مطمئن است، و این چنین مصمم و بی تردید، به استقبال آمده است.

آموزگار بزرگ «شهادت» اکنون برخاسته است، تا به همه آنها که جهاد را تنها در «توانستن» می‌فهمند و به همه آنها که پیروزی بر خصم را تنها در «غلبه»، بیاموزد که:

«شهادت»، نه یک «باختن»، که یک «انتخاب» است، انتخابی که در آن، مجاهد با قربانی کردن خویش، در آستانه معبد آزادی و محراب عشق، پیروز می‌شود.

و حسین، وارث آدم- که به بنی آدم زیستن داد- و وارث پیامبران بزرگ- که به انسان، «چگونه باید زیست» را آموختند- اکنون آمده است تا، در این روزگار، به فرزندان آدم، «چگونه باید مرد» را بیاموزد!

حسین آموخت که «مرگ سیاه»، سرنوشت شوم مردم زبونی است که به هر ننگی تن می‌دهند تا «زنده بمانند»؛ چه، کسانی که گستاخی آن را ندارند که «شهادت» را انتخاب کنند، «مرگ» آنان را انتخاب خواهد کرد!

کلمه شهید بزرگترین بار معنی را برای آنچه که اکنون می‌خواهیم و می‌خواستیم بگویم در بردارد. شهید در لغت، به معنای «حاضر»، «ناظر»، به معنای «گواه و گواهی دهنده» و «خبر دهنده راستین و امین» و همچنین به معنی «آگاه» و نیز به معنی «محسوس و مشهود»، «کسی که همه چشم‌ها به او است» و بالاخره به معنی «نمونه»، «الگو» و «سرمشق» است.

شهادت در فرهنگ ما، در مذهب ما، یک «حادثه خونین و ناگوار» نیست. در مذاهب و تاریخ‌های اقوام، شهادت عبارت است از قربانی شدن قهرمانانی که در

جنگ‌ها به دست دشمن کشته شده‌اند و این، یک حادثه غم‌انگیز مصیبت باری است و نام این کشته شدگان، شهید و مرگشان شهادت.

متأسفانه نهضت عاشورا را- که عالی‌ترین جلوه‌گاه مکتب شهادت است- برای ما، بد طرح کرده‌اند، آن چنانکه مکتب عزایش ساخته‌اند و در نتیجه، همه عمر از آن یاد می‌کنیم و بر آن می‌گرییم ولی نه آن را می‌شناسیم و نه می‌فهمیم و نه بدان می‌اندیشیم.

درخشان‌ترین ابعاد این نهضت، متأسفانه، تاریک‌ترین بعد آن است و آن آثاری است که عاشورا در تاریخ سیاسی، اجتماعی و فکری اسلام داشته است و افراد معدودی از محققان نیز که به این آثار بیش و کم اندیشیده‌اند، آن را تنها در مسیر تاریخی شیعه و تحولات و نهضت‌های انقلابی شیعیان محدود کرده‌اند. در حالی که، عاشورا چنان ضربه کوبنده‌ای بود که برای همیشه، در طول چهارده قرن تاریخ سیاسی و اجتماعی اسلام، دستگاه‌های قدرت حاکم را- با هر لباسی و شعاری و هر مذهبی و مرامی- در چشم جامعه اسلامی، چنان محکوم و رسوا کرد که هر شخصیت اسلامی و علمی‌یی که به اصالت و تقوا و ایمان خویش پایبند بود، از نزدیک شدن به قدرت نفرت داشت، با اینکه این دستگاه‌ها، رژیم‌های اسلامی بودند و خود را خلیفه پیامبر می‌شمردند و یک سال به حج می‌رفتند و یک سال به جهاد! و با اینکه آن شخصیت‌ها از علما و فقهای اهل سنت بودند و خلافت را رژیمی مشروع می‌شمردند اما، ضربه تعیین کننده شهادت

چنان در عمق تاریخ اسلام اثر کرد که وجدان اجتماعی و افکار عمومی و اخلاق اسلامی جامعه‌های مسلمان، خودآگاه و ناخودآگاه، درچهره هر حکومتی- هر چند به نام خلافت- داغ باطله‌ای می‌خواندند که حسین بر پیشانی همه زده بود و نه تنها زیر پای همه رژیم‌های سیاسی ظاهر فریب را خالی کرده و حکومت را و مردم را به صورت دو قطب مشخص، از هم جدا ساخته، بلکه یک نوع «مقاومت منفی» مستمر و غیر رسمی‌یی که یک «عادت یا رفتار جمعی» شده بود، در میان مردم پدید آمده بود که شگفت‌انگیز است.

جبهه‌گیری شیعه و رهبران و امامان آن که معلوم است، اما آنچه جای تأمل بسیار است و دامنه تأثیرگذاری «شهادت» را در تاریخ اسلام نشان می‌دهد، مقاومت منفی ائمه بزرگ اهل سنت است که علیرغم نفوذ و آزادی و امکاناتی که- برخلاف ائمه شیعه- داشته و ازجانب خلافت، در قبال ائمه شیعه، تقویت می‌شدند و مورد تجلیل و تعظیم قرار می‌گرفتند، همگی در جبهه‌گیری منفی علیه رژیم‌های اموی و عباسی چنان سخت بودند و قاطع که کاملاً نشان می‌دهد که تا چه اندازه تحت تأثیر شعاع اجتماعی و سیاسی عاشورایند.

ابوحنیفه امام اعظم اهل سنت، در اواخر بنی‌امیه، از طرف ابن‌هبیره والی عراق به احراز مقام بزرگ قضاء دعوت می‌شود؛ چنان قاطعانه رد می‌کند که با همه عظمت

علمی و دینی اش، او را شلاق می‌زنند! بعد هم که عباسیان آمدند، منصور او را به وزارت دادگستری امپراطوری اسلام- مقام قاضی القضاة- دعوت کرد، و پذیرفت و زندانی شد و تا آخر عمر ماند تا مرد.

مالک، رئیس مذهب مالکی، با اینکه دستگاه خلافت، او را در برابر امام صادق تقویت می‌نمود، به خاطر اعتراضی که به رژیم کرد و رسماً گفت: «با زور و اکراه نمی‌توان بر مردم حکومت کرد»، به وسیله جعفر بن محمد والی مدینه تازیانه خورد.

بویطی از فقهای بزرگ و یاران دانشمند شافعی در زندان بغداد جان داد. سرخسی فقیه معروف، کتاب مشهورش المبسوط را در زندان تألیف کرده است. تیمیه و ابن‌قیم در قلعه نظامی دمشق زندانی شدند و تیمیه در همانجا مرد.

خلیفه عباسی، [همراه] با ابوحنیفه، قاضی ابومطیع و فقیهی دیگر را با هم خواسته بود و به قبول پست قضاء دعوت کرده بود و همگی رد کردند، [خلیفه] قاضی ابومطیع را تهدید به مرگ کرد و ناچار قبول کرد، ولی پس از چند ماه بگریخت و پنهان شد! احمد حنبل، رئیس مذهب حنبلی، از طرف خلیفه الواثق دعوت شد که در تأیید نظریه «خلق قرآن» فتوا بدهد؛ رد کرد، شکنجه‌اش کردند و به زندانش افکندند.

در کتاب فضایل بلخ- که اثری است از قرن هفتم- داستانی خواندم که دامنه نفرت سیاسی و قدرت نهضت مقاومت منفی مردم، حتی عقب مانده ترین گروه های اجتماعی را در قبال دستگاه حکایت می کند.

«صالح بن احمد بن حنبل» (فرزند همین احمد بن حنبل رئیس حنبلی ها) مردی صائم الدهر و قائم اللیل بود. یک سال قاضی اصفهان بود. چنو قاضی یی بود که در خانه به شب نبستی و کنار در خفتی تا اگر به نیمه شب مردم را حاجتی افتد محجوب نباشد.

یک روز در خانه امام احمد نان پختند؛ پرسید این نان را چه بوده است؟ گفتند: خمیر مایه از خانه صالح (پسرش) آوردیم. گفت: نه او مگر یک سال قضاء اصفهان کرده است؟ از آن نان نخورد و گفت نان را بنهید تا سائلی بیاید، به او دهید و بگوئید که خمیر مایه از آن صالح بوده است که یک سال قضاء اصفهان کرده بوده است.

آن نان چهل روز بماند و هیچ سائلی نستانند! تا به بوی آمد. پرسید آن را چه کردید؟ گفتند در دجله انداختیم.

«احمد تا پایان عمر، ماهی دجله نخورد!»

می بینید که چه مسائل عمیق و پر از تأملی در این تاریخ ما و فرهنگ اسلامی، و تشیع، مطرح است، افسوس که ما در برابر عاشورا و رسالت شهادت مسئولیت خود را

تنها با گریاندن و گریستن و خود را به گریه زدن (تباکی) تمام یافته می‌دانیم. مسأله بسیار عمیق است. از یک سو رژیم مذهبی و خلافت اسلامی است و از سوی دیگر، بزرگترین ائمه مذهب اهل سنت و مؤسسان فرقه‌های اصلی این مذهب، که خلافت را رژیمی مشروع می‌شناسد و از سوی دیگر، دامنه مقاومت منفی و جبهه گیری ضد حکومتی [تا آنجا] رفته [که] متلاشی‌ترین تیپ‌های اجتماعی- که فقر و جهل، در هر نظامی و اجتماعی، آنان را چنان از نظر شخصیت انسانی ساقط کرده است که مسأله عقیده و مسوولیت و تعصب و پرنسیپ و عکس العمل و مقاومت، در قبال هیچ موردی و معنایی اساساً مطرح نیست- [یعنی] گدای گرسنه نان را نگیرد، زیرا خمیر مایه‌اش از خانه صالح فرزند پارسای امام احمد حنبل بوده است، که گرچه زاهدی متقی است ولی، یکسال، در عمرش قاضی بوده و پول دولت گرفته و با مالش درآمیخته و تمام زندگی و هستی‌اش را نجس کرده است!

و این «پول دولت» چنان نجاستی دارد که گدای گرسنه به نان لب نمی‌زند، که خمیر مایه‌اش از مالی است که احتمالاً بویی از پول دولت در آن هست و امام مذهب سنت به ماهی دجله لب نمی‌زند که در این رود، روزی نانی ریخته‌اند که خمیر مایه‌اش از مالی بوده است که احتمالاً بویی از پولی در آن هست که در سالی، بابت پست دادگستری پرداخت شده است!

آدم‌های خیلی محقق ممکن است، در اینجا اظهار نظر علمی بفرمایند که از کجا معلوم این قضیه اتفاق افتاده باشد؟ باید این حقیقت بالاتر از واقعیت را یادآوری کنم که موضوع سخن من اکنون واقعه‌نگاری که آنان تاریخ می‌نامند نیست، سخن از بررسی جامعه‌شناسی سیاسی یک مسأله تاریخی است و آن مطالعه اثر فکری و سیاسی است که مکتب شهادت با ضربه انقلابی عاشورا، در رابطه میان مردم و رژیم خلافت، در تاریخ اسلام و در جامعه سنی مذهب به جا گذاشته است و ارزیابی پایگاه این رژیم‌های مذهبی در میان توده مذهبی و نیز شخصیت‌های برجسته مذهبی و تلقی‌یی که روح اجتماعی از قدرت‌های حاکمه داشته است.

در اینجا اگر این داستان واقعیت نداشته باشد، بیشتر نشان می‌دهد که حقیقت دارد؛ زیرا اگر واقعیت می‌داشت، یک «واقعه» بود، یک رویداد جزئی و فردی، نشانه تعصب ویژه انحصاری و اگر واقعیت نداشته باشد، نشانه یک کلیت و واقعیت عام است و حالتی عمومی که در چنین حکایاتی تجلی پیدا می‌کند و افکار عمومی، روح مشترک جمعی و وجدان اجتماعی، این گونه داستان‌ها را می‌سازد.

این خلفای مقتدر و متنفذ که یا چون امویان، از قریش- اشرف قبایل عرب-اند و یا چون عباسیان، از بنی‌هاشم و خاندان پیامبر، و همه از بزرگترین فاتحان کشورها و تسلیم‌کنندگان قدرت‌ها برای عرب و اسلام، که آن هم عزت و افتخار و ثروت و

قدرت آفریدند، در چشم مردم و در پیشگاه افکار عمومی و در میان توده مذهبی و در جامعه علمی اسلامی و با ملاک تقوی و فقه و ایمان، این چنین چرا منفورند و محکوم؟ چرا تنها عناصری لایبالی همسنگ جلاد و دلچک و منجم باشی و شاعر مداح و خواجه حرم و غلامان ترک و اشراف غلام شده فارس و ... هستند که در دارالخلافة «خلیفه اسلام» و «امیرالمؤمنین» رفت و آمد دارند و حتی فقها و علمای مذهبی و محدثین بزرگ مذاهب سنت هم، با اینکه از نظر دینی، در برابر شیعه و رهبران آن قرار دارند و مورد تأیید و تقویت دستگاه خلافت اند- که می کوشد تا از آنها پایگاه های دینی و مراجع علمی و فقهی و معنوی رسمی یی بسازد، برای تضعیف مکتب اهل بیت و نهضت انقلابی شیعه که با رژیم اختلاف اصولی و غیر قابل سازش دارد- در عین حال، یا به خاطر خدا و وفاداری به جهت و روح و رسالت مبانی اسلام و یا به خاطر خلق خدا و حفظ وجهه علمی و اسلامی و حیثیت اخلاقی و تقوایی خویش، بیش و کم موضع گیری های مردمی و ضد دستگاهی دارند؟ و با اینکه از نظر مذهبی و اجتماعی و مصالح مشترک، با دستگاه حکومت پیوندهای نزدیک دارند و با شیعه اختلافات مذهبی و سیاسی و اجتماعی، بدان گونه که بسیاری جهات مذهبی و سیاسی و اجتماعی و فقهی، با حکومت، علیه نهضت شیعه، همدست و همدستان اند، ولی، از نظر «رفتار سیاسی» و «روح اجتماعی» در قبال سازمان سیاسی خلافت، به شدت تحت تأثیر نهضت شیعی اند، و این تناقض بسیار قابل تأمل است.

جامعه مذهبی اهل سنت، رژیم خلافت را شرعاً پذیرفته است. مذاهب اهل سنت مورد حمایت شدید خلفایند، حتی برخی از ائمه مذاهب چون مالک را دعوت می‌کنند که فقه خود را در کتابی تدوین کنند تا از طرف حکومت، فقه رسمی جامعه بزرگ اسلام شود و متن قوانین قضایی و جزایی و حقوقی و دادرسی و امور شخصی و خانوادگی قلمرو و خلافت قرار گیرد و به تمام قضات ممالک اسلامی ابلاغ شود که به موجب آن عمل کنند و متعصبان و وعاظ و فقهای سنی غالباً خلیفه را «اسلام پناه» می‌خوانند که حافظ قرآن و سنت است و به او متوسل می‌شوند تا «مذهب حقه سنت و جماعت را از فتنه رافضیان، به قوه قهر و غضب سیف الهی محفوظ دارد» و خلیفه به آنان متوسل می‌شود که: «فضایح روافض از شمار بیرون است. این طائفه اباحی‌اند و مشرک و مبغض اصحاب رسول و طالب آشوب و شق عصای مسلمین و در محاربه با دولت اسلام و بر فقها و محدثان و قضات و ائمه دین و حمات سنت خیرالمرسلین است که بر شرک و کفر این طایفه فتوا دهند و شهادتشان را قبول نکنند و مسلمانان را از شر و فساد آنان مطلع کنند ...»

با چنین رابطه‌ای، مسأله قابل تأمل این است که پس چرا احراز مقام قضا و وزارت و ولایت و عمل و قبول هر پست سیاسی و همکاری و نزدیکی با حکومت، در چشم همین مردم سنی مذهب و روح مذهبی جامعه اهل سنت و در تلقی همین علماء و فقهای بزرگ ضد شیعی با شخصیت معنوی و اصالت علمی و استقلال فکری و

بخصوص با مقام تقوی و معنویت و ارزش اسلامی ائمه مذاهب اهل سنت و علماء و رجال دین مغایر شمرده می‌شود و شخصیت آنان را لکه‌دار می‌سازد و یکی از نشانه‌های تقوی و دین، اعراض از دستگاه قدرت و سیاست و عدم همکاری با حکومت معرفی می‌گردد؟

چه عاملی حکومت‌های اسلامی - حتی در رژیم‌های خلافت - را به طور مطلق متهم و محکوم ساخته است و سیاست را مغایر با حقیقت و خلافت را ناهمساز با امامت و حکومت را آلوده دنیا و فساد و تجاوز از حد و شرع و مخالف عصمت و تقوی و مترادف با حق‌کشی و زور و قدرت‌طلبی و دنیا پرستی و لاابالیگری و منکرات و مغایر با روح دین و حقیقت اسلام و رضای خدا و فضیلت و معنویت و علم و اخلاق و ... معنی کرده است، آن هم نه تنها در میان شیعه که یک گروه ضد رژیم است، بلکه در ایمان مردم و افکار عمومی جامعه مذهبی و در میان علما و فقهای اسلامی مذاهب «عامه»؟ جز ضربه جاویدان «شهادت» بویژه در عالی‌ترین، کاملترین، شدیدترین و پخته‌ترین و بجاترین نوع آن، که حسین پدید آورد و در حساس‌ترین زمان نیز فرود آورد؟ کی؟ در سال شصت هجری، یعنی درست در همان سال که رژیم سیاسی در جامعه اسلامی، از شکل «خلافت انتخابی» به شکل «حکومت موروثی» تغییر می‌کند. هم «وصایت پیغمبر» و هم «بیعت و شوری و اجماع مردم» به عنوان ملاک انتخاب خلیفه یا رهبر امت [نقض می‌شود] و برای اولین بار، اساس تازه‌ای که در اسلام،

بزرگترین «بدعت» بود، یعنی اصل «وراثت» پایه رسمی رژیم حکومت اسلامی می‌شود و معاویه رسماً فرزندش را به خلافت «نصب» می‌کند و این انتصاب پس از تحمیل صلح بر امام حسن و حتی پس از مسموم شدن و شهادت او- که تنها سد راه این تبدیل رژیم بود- صورت می‌گیرد، یعنی در شرایطی که دیگر همه پایگاه‌های مقاومت نابود شده و شخصیت‌های مانع از میان رفته‌اند، و «جهاد»- یعنی قیام مسلحانه- برای سقوط رژیم دمشق، دیگر امکان ندارد و این است که با ارزیابی درست سیاسی، معاویه می‌داند که رژیم جدید با قیام و انقلابی از سوی مجاهدین روبرو نخواهد شد و بنابراین، در سکوت و تسلیم عمومی، اساس سیاسی و رژیم موروثی فردی رسمیت خواهد یافت. و درست همین جا، حسین شعار «شهادت» را مطرح کرد، به عنوان اصلی برتر از «جهاد»! و به عنوان وظیفه‌ای پس از وظیفه «جهاد»؛ و این مسأله‌ای بود که در ارزیابی‌ها و بررسی‌های دقیق و درست معاویه پیش بینی نشده بود، زیرا او می‌پنداشت که وقتی «مجاهد» شکست خورده باشد و جهاد بی‌ثمر شود، جبهه شکست خورده و خلع سلاح شده حق پرستان، در برابر فاجعه و در قبال سلطه جباران مقتدر و مسلط، جز سکوت، پاسخی نخواهد داشت و سکوت نیز خود نوعی تسلیم است و تسلیم نوعی رضا و امضاء!

امام حسین از، علی آموخته است که «شهادت»- در معنی اخص و اعلای آن- یک حالت نیست، قتل مجاهد به دست دشمن نیست، خود یک «حکم» است، یک «حکم مستقل»، غیر از «جهاد»، و پس از «جهاد».

علی، اسلام مجسم در یک انسان، که از کودکی در زیر دست پیامبر و در زیر نور وحی روئیده و پرورده و آموزش یافته است، در آنجا که از فلسفه عقاید و احکام اسلامی سخن می گوید، با سبک بیان ویژه خویش یکایک اصول اسلامی را پشت سر هم به ترتیب طرح می کند و فلسفه و هدف هر یک را، در یک تعبیر ساده، عمیق و کوتاه بیان می نماید:

«فرض الله الايمان تطهيراً من الشرك، و الصلوه تنزيها عن الكبر، و الزكوه تسبيها للرزق، و الصيام ابتلاء لاخلاص الخلق، و الحج تقويه للدين.

و الجهاد عزالاسلام، و الامر بالمعروف مصلحه للعوام، و النهي عن المنكر ردعاً للسفها، وصله الرحم منماه للعدد، و القصاص حقنا للدماء و اقامه الحدود اعظاماً للمحارم، و ترك شرب الخمر تحصينا للعقل، و مجانبه السرقة ايجابا للعفه و ترك الزنا تحصينا للنسب، و ترك اللواط تكثيرا للنسل.

و الشهادت استظهارا على المجاحدات و ترك الكذب تشريفا للصدق، والسلام امانا من المخاوف، و الامانه نظاماً للامه، و الطاعه تعظيماً للامامه. «

قدرت بیان و عمق اندیشه، بهت آور است^۱.

تمامی آنچه را در این مدت دست و پا می‌زنم، تا به عنوان معنی و فلسفه و اصل مستقل شهادت و فرق آن با «جهاد» و اثر اجتماعی و نقش و رسالت ویژه شهادت، بیان کنم و به درستی موفق نمی‌شوم، او، دقیق و درست و کامل و بسیار ساده و روشن بیان کرده است و برای بیان این همه معنی و تفسیر و تحلیل نقش خاص و هدف مشخص، او فقط دو کلمه به کار برده است: «استظهار»، از ریشه «ظهر» است به معنی [آشکار شدن و «مجاهدات» از ریشه «جحد» است به معنی انکار کردن]. چه چیز را کتمان کرده بودند و از صحنه احساس و آگاهی عموم کنار زده بودند و افکار عمومی مسلمین را از آن غافل کرده بودند و چه توطئه پنهانی و فاجعه ضد انسانی طرح کرده بودند و مردم از آن بی‌خبر بودند و ماهرانه، با همکاری یا گوشه‌گیری و سخن یا سکوت اصحاب و شخصیت‌های بانفوذ و به نیروی پول و زور و سیاست و تبلیغات و حدیث سازی و تفسیر بازی و فلسفه بازی و سوءاستفاده از دین و توجیهات انحرافی عقاید و احکام و

^۱. چقدر تأسف آور است که رهبری که این چنین معجزه آسا با انسان حرف می‌زند، برای اثبات کرامات و عظمتش برویم به دنبال اینکه حضرت نامه ای به معاویه نوشت و برای نشان دادن قدرت ادبی اش، از سر تا ته این نامه حرف نقطه دار نداشت! یا یک ازدهایی وارد مسجد شد و رفت کنار منبر علی و بیخ گوشی با او درد دل کرد و حضرت هم به زبان خود ازدها جوابش را داد. بعد که پرسیدند ازدها چه عرض کرد؟ فرمود زنش وضع حمل غیر طبیعی داشت و درد می کشید، از من کمک خواست، مشکلمش را رفع کردم!

بهره برداری از ضعف رجال بزرگ اسلامی در برابر مقام سیاسی یا پول و یا شهوترانی و یا خودخواهی و یا ریاکاری‌ها و حسدها و عقده‌های شخصی و کوتاه‌اندیشی‌های مخالفان و جهل عوام و استخدام همه منبرها برای زمینه سازی فکری و روحی و تکفیر مخالفان و تقدیس و توجیه وضع حاکم و تحریف قرآن و تغییر روح و رسالت اسلام و ... چه چیزها داشت از میان می‌رفت و فراموش می‌شد و چه چیزها ساخته می‌شد و در جامعه اسلامی جا می‌افتاد و ایمان و افکار عمومی آن را داشت می‌پذیرفت و اندک اندک، سنت اسلامی می‌شد؟

اسلام یک «دین» بود. ایمان به غیب و قیامت و وحی و نبوت و عمل به احکام و عبادت و تکیه بر فضائل اخلاقی و تزکیه نفس و ... و در عین حال، یک «رسالت» بود، برای ایجاد یک «امت» جامعه‌ای با زیربنای «قسط»- نفی اشرافیت، تضاد طبقاتی، استعمار نیروی کار به وسیله پول- و با یک روبنای «امامت»- نفی استبداد، حاکمیت فردی، آریستوکراسی، الیگارشی، دیکتاتوری فردی، خانوادگی، طبقاتی، نژادی ...

و در یک کلمه، پیامبر اسلام، هم «نبوت» داشت و هم «امامت» و دعوتش خطاب به مردم، هم دنیا بود و هم آخرت، «زندگی بهتر»! یعنی هم خدا و هم نان! هم پرستش و هم عدالت.

اولین انحراف، جدا کردن اسلام بود- به عنوان یک «دین»- از پایگاه اجتماعی‌اش، در ابعاد سیاسی، اقتصادی و مردمی‌اش، به گونه‌ای که «دینی» گردد همچون دیگر ادیان، که در یک جهت گیری و یک رسالت خلاصه گردد: «مجموعه عقاید و اعمالی که فرد را برای رستگاری پس از مرگ، تزکیه می‌کند!» بدین گونه است که دیگر اسلام، با بازگشت نظام سیاسی و سنت طبقاتی و اشرافیت نژادی جاهلی و یا پیروی از نظام‌های ایرانی و رومی مغایرت نداشته باشد، چنین دینی، دیگر نه تنها با منافع قریش مخالفتی ندارد که بهترین پایگاه جدید قدرت سیاسی، غارت ملت‌ها و تسلیم و تمکین مردم می‌تواند شد و ... شد.

برای رسیدن به این هدف، اول باید زمینه را برای کسب «قدرت سیاسی» فراهم کرد، زیرا زمام سیاسی امت اسلامی اگر به دست قدرت‌های ضد انقلابی قدیم بیفتد، راه برای هر گونه تغییر و تبدیلی در محتوای اسلام و جامعه مسلمان باز می‌شود.

اما از «امامت محمد» تا «سلطنت قریش» فاصله به اندازه‌ای زیاد است که نمی‌توان، با یک «جست» طی کرد، مسلمانان- آن هم در همان نسل اول- تحمل نمی‌کنند. باید یک «پاگرد» در وسط باشد یک پایه میانه که این تغییر رژیم با یک واسطه انجام شود.

پس از پیامبر، بلافاصله نمی‌توان «معاویه» را جانشین کرد. اما می‌توان «علی» را کنار زد. پس از «امامت پیامبر»- که حکومت قانون است^۱- بلافاصله نمی‌توان «سلطنت موروثی قریش» را جانشین کرد. اما می‌توان «وصایت» را نفی کرد.

چگونه؟

طرح اصل «اجماع آرای مردم»!

بیعت و شورا و انتخاب امیری که مردم خود با رأی خود برگزینند، این یک اصل مشروع و قابل قبول است؛ هم در جامعه عرب، سابقه سنتی دارد و هم در قرآن و سنت پیغمبر برایش می‌توان توجیهاتی جست و هم با روح کلی اسلام که بر آزادی و احترام به آراء و خواست مردم و اصل شورا تکیه می‌کند، سازگار است.

دیدیم که سقیفه پیش آمد و «انتخاب خلیفه با آرای مردم! اصلی برای نفی اصلی دیگر، حقی برای پامال کردن حقی دیگر. «بیعت مردم» برای نفی «وصایت پیامبر»- و به هر حال، قصد اینکه «علی» نباشد! و شد. این است که به میزانی که «خطر علی برای قدرتهای داخلی» ضعیف‌تر می‌شود، تکیه بر اصل «انتخاب آزاد» هم ضعیف‌تر

^۱. رژیم‌هایی که در آن حتی شخص پیغمبر که یک حاکم استثنایی است و دارای اختیارات استثنایی، با وجود این، هم وظیفه دارد که با مردم مشورت کند و هم قانون است که حکومت می‌کند، نه او!!

می‌گردد. چنانکه دیدیم، اولی انتخاب شد، دومی انتصاب، و سومی «انتخاب»! و دیدیم که در خلافت چهارمین، که علی با یک انقلاب عدالتخواهانه روی کار آمد، و بر قدرت‌های داخلی تحمیل شد، ولی، زمینه برای آنچه او خود «رویه من» خواند از میان رفته بود و همه چیز، برای تغییر رژیم و روی کار آمدن یک قدرت سیاسی استبدادی و حکومت موروثی آماده شده بود.

و اکنون در سال شصت، رژیم جدید، یعنی «وراثت» به جای «خلافت»- که خود، به جای «وصایت نشسته بود- رسماً عملی شده است و از تمامی کشورهای اسلامی هم بیعت گرفته شده است، نه «بیعت تعیین»، بلکه «بیعت تأیید و تسلیم»!

پنجاه سال، زمینه سازی سیاسی و توطئه و بند و بست، برای رسیدن به اینجا بود و اکنون، زمینه چنان فراهم است که نه تنها مردم، بلکه حتی «عبدالله بن عمر» شخصیت بزرگ و عابد و بانفوذی که برای رأی دادن به علی، «ملاحظه شرعی» می‌کرد که کاری خلاف دین نکرده باشد! به این تعبیر رژیم، آشکارا رأی داده و حتی غلامانش را تهدید کرد، که اگر تردید کنید، تنبیه می‌شوید!!

خطر دیگری هم نیست. خود معاویه پیش بینی‌های دقیق کرده است، و می‌داند که چون امکان جهاد برای مخالفان رژیم یزیدی نیست، پس، به عنوان یک رژیم اسلامی خواهد ماسید!

به یزید وصیت می کند که: من زمینه را برای تو آماده کرده‌ام:

عبدالله زبیر (فرزند زبیر صحابی بزرگ، پسر عمه پیغمبر) «مانند شیر برای تو کمین خواهد نشست و مانند روباه به حيله می پردازد و منتظر فرصت می شود که هر وقت بتواند قیام کند. اگر او این کار را کرد و تو بر او غالب شدی و پیروز شدی و او را دستگیر کردی او را پاره پاره کن»^۱.

عبدالله عمر (فرزند زاهد عمر خلیفه) «او عبادت و پارسایی را پیشه خود نموده و اگر تمام مردم با تو بیعت کنند او بعد از همه و آخرین کسی خواهد بود که با تو بیعت کند»^۲

و اما حسین بن علی «مردی چابک است و اهل عراق هم او را ترک نخواهند کرد تا او را به قیام و خروج ضد تو وادار کنند. اگر او قیام کرد و تو بر او غالب شدی از او گذشت و اغماض کن زیرا او خویش است و دارای یک حق بزرگ می باشد علاوه بر این او خویش پیغمبر است»^۳

^۱ . در نوشته ای که به خط معلم شهید است، جای جملاتی که داخل گیومه است خالی گذاشته شده است. ما این وصیت را از ترجمه فارسی کامل ابن اثیر، ترجمه عباس خلیلی، جلد ۵، ص ۹۰ نقل کرده ایم.

^۲ . همان

^۳ . همان

از این سخن، کاملاً پیداست، که حتی معاویه، بیش و کم، نقش شهادت را احساس کرده و خطر بزرگ آن را که تهدید کننده است، پیش بینی می کند.

اکنون روشن است که «مجاهدات» یعنی چه؟

و اکنون مسلم است که امکان «جهاد» نیست. این «ضعف» را که معاویه اعلام می کند، حسین نیز اعتراف دارد.

و چنانکه معاویه پیش بینی کرده است- و درست- عجز حق پرستان از جهاد، موجب می شود که حق پرستان سکوت کنند، عمال رژیم صحنه را برای آماده سازی محیط و تثبیت قدرت در نظام موروثی جدید، خالی و بی مزاحم بیابند و مردم هم از جهل یا ترس و یا بی تفاوتی به تسلیم، بیعت کنند. آنگاه، برنامه تبدیلی وصایت به خلافت و خلافت به وراثت در امت اسلامی، به عنوان یک رژیم اسلامی مشروع، تثبیت خواهد شد، سنت دینی خواهد شد، نظام اسلامی، قانونی و مشروع و مورد قبول مردم، و پایه هایش در عمق ایمان مردم!

در این پنجاه سال، پله پله، اسلام، از صورت یک نهضت انقلابی ضد اشرافی و ضد طبقاتی و ضد قبیله ای و قومی، و ضد نژادی و ضد استبدادی و ضد استثمارگری که مردم را به رهایی، برابری، عزت و عدالت می خواند و «ارسال رسل و انزال کتب آسمانی در طول تاریخ برای قیام مردم به قسط» معرفی می کرد و جهل و جور و گرسنگی را از

مظاهر شرک و عوامل کفر می‌شمرده؛ و دین بود و اعلام می‌کرد که «عبادت ده باب دارد که هشت باب آن طلب و روزی حلال است؛ و!» پیامبر بود و اعلام می‌کرد که: «هر که زندگی دنیوی ندارد، زندگی اخروی نیز ندارد» و خدایش وراثت زمین و رهبری جهان را به «مستضعفین»- طبقه محکوم- نوید می‌داد ... اکنون، به صورت مجموعه‌ای از شعائر عبادی، احساسات فردی، عقاید ذهنی و ظواهر و قوالب درآمده است که هدف دینی‌اش ثواب اخروی است برای فرد، و هدف دنیایش فتح کشورها و تسلیم ملت‌ها است برای غنیمت و جزیه و قدرت!

اینها است که تغییر داده‌اند، عوض کرده‌اند، نفی و طرد کرده‌اند، انکار کرده‌اند، از ذهن‌ها برده‌اند، از قرآن و سنت و رسالت و توحید و جهاد و امت و امامت و عترت و حج و جماعت و زکات و عبادت ... بیرون ریخته‌اند و اسلام شده است، برای مردم، یک عامل تخدیر، و برای طبقه برخوردار، یک عامل توجیه، و برای حکومت، یک پایگاه قدرت و غارت!

و در برابر؟ پنجاه سال است که مردم را به بند و بست‌های شخصی و توطئه‌های سیاسی و کشاکش‌های داخلی، مشغول کرده‌اند. نیم قرن است که نگذاشته‌اند علی‌ها و ابوذرها حرف بزنند، مردم این «استحاله فاجعه آمیز» را به راحتی تحمل می‌کنند، تماشاچی‌های ماجراها شده‌اند، در برابر آنچه بر آنان می‌گذرد، حساسیتی نشان

نمی‌دهند، غالباً، همین بوده‌اند و امثال همین‌ها که به نام اسلام و رسالت پیامبر با مردم سخن می‌گفته‌اند و می‌گویند، قدرت‌ها و رجال، که خود از رهبران اسلام و فاتحان و مجاهدان و اصحاب بشمارند، دو چیز را تحمل نکردند، یکی بحث از «امامت» را که مسأله حکومت را مطرح می‌کرد و دیگر بحث از «اقتصاد» را که موضع طبقاتی را. دیدیم که با خاندان علی چه کردند؟ و دیدیم حتی در عصر خلفای راشدین که هنوز ظاهرها را حفظ می‌کردند، ابوذر، آیه «کنز» (سرمایه‌داری) را خواند و چنان وحشت کردند که معاویه به عثمان نوشت: «اگر به شام نیاز داری، ابوذر را بردار!» و عثمان در جوابش با این تعبیر از خطر او سخن گفت که: «سر این زخم را باز مکن، آتش را مگذار از زیر خاکستر شعله زند ...» و دیدیم که به صحرای خلوتی تبعیدش کردند، که صدایش به گوش مردم نرسد و آنجا نگهش داشتند تا از گرسنگی مرد!

رهبری و برابری! این دو باید از رسالت کنده شود، از دین بریده شود، از اسلام حذف شود. آنگاه، اسلام منهای رهبری مردم و برابری طبقات، اسلامی که با قدرت و ثروت قریش ناسازگار نیست، برای قریش از شرک بهتر است.

و اکنون، طرح پنجاه ساله قریش، به آخرین قله توفیقش رسیده است. تغییر رسمی رژیم حکومت! وراثت به جای وصایت و خلافت، تا سرنوشت امت برای خاندان اموی

نسلاً بعد نسل، تضمین شود. میراث محمد که با انتخابات، از علی گرفته شد، اکنون، با انتصاب، وقف بر اولاد ابوسفیان شود.

اما، باید، برای اینکه «بگیرد و بماند»، تبدیل «خلافت» به «وراثت»، همچون تبدیل «وصایت» به «خلافت» توجیه شرعی داشته باشد. چگونه؟ بیعت تمام ولایات، و بیعت گرفتن از تمام اصحاب، تابعین، فرزندان اصحاب و رجال بزرگ دین، تأیید امت!

باید این توطئه را نابود کرد!

اما نمی توان!

باید برای سقوط این رژیم جدید، جهاد کرد.

نمی شود!

پس باید فاجعه را اعلام نمود.

باید خیانت سکوت در برابر این تغییر رژیم را- که به آن رسمیت می دهد و حکومت جاهلی را مشروع می سازد- شکست!

باید آنچه را از مردم پنهان کرده اند، آنچه را از رسالت محمد(ص) حذف کرده اند، «منکر»ی را که نقاب «معروف» زده اند و «معروف»ی را که در چشم توده «منکر» نموده اند، آشکار کرد، عریان ساخت، مردم را خبر کرد.

با چه؟

با «شهادت»!

برای «استظهار مجاحدات»!

این است که تا ولید، والی مدینه، حسین را خبر می کند که معاویه مرده است- یعنی قرارداد صلح فسخ است- و از او می خواهد که به «وراثت مقام خلافت برای یزید» رأی بدهد، بیدرنگ، وصیتش را به برادرش- محمد حنفیه- می سپارد که: «من برای امر به معروف و نهی از منکر و احیای سنت جدم رسول خدا تصمیم گرفته ام»، و شبانه با تمامی خاندانش- از زن و مرد و کوچک و بزرگ- از مدینه خارج می شود و به مکه می آید تا در موسم که مسلمانان از همه جای سرزمین بزرگ اسلامی جمع آمده اند، اعلام کند که این رژیم را نمی پذیرد و آنگاه حج را نیمه تمام می گذارد و آهنگ قتلگاه می کند تا با پرشکوه ترین، کاملترین، شدیدترین و انقلابی ترین و کوبنده ترین تجلی ممکن و با عرضه تمامی امکاناتی که در اختیار دارد و بسیج تمامی قدرت و هستی یی که در زیر آسمان داراست و در حساس ترین و دقیق ترین «لحظه» و درست در آغاز این توطئه و بر همان نخستین حلقه این سلسله و بر کاخ سبز دمشق و بر سر این «بردیای» کاذبی که نقاب خلافت رسول و امامت اسلام را زده است، ضربه محکوم کننده و رسوا کننده و رسواگر «شهادت» را فرود آورد.

شهادتی که در آن همه چیز طرح شد و تمامی خصایص ضد اسلامی و استعدادهای
ضد انسانی و دژخیمی قدرت حاکم بر ملا کرد!

استظهار!

و از این سو نیز، برای همه، همه قربانیان تبلیغات شبه دینی و شایعه سازی‌های
سیاسی دستگاه‌های حاکم که ارزش‌های انسانی و خصایص اسلامی نهفته در «عترت»
را که انکار شده بود، نمی‌شناختند، در این هجرت از مدینه تا کربلا به رهبری حسین و
هجرت از کربلا تا دمشق، به رهبری زینب، و آن نمایش‌های حیرت‌انگیز از ایمان و
عشق و صبر و اخلاص و طهارت و آن همه عظمت‌های ناشناخته و گوهرهای مادی
نهفته، از گوشه خانه متروک و در بسته فاطمه در گوشه مدینه بیرون آورد و بر کعبه
گذر داد و در پهنه باز صحرا، بر عرصه زمان و وجدان تاریخ عرضه کرد و آنچه را که
در این «خانه» پنهان مانده بود و در طوفان توطئه‌ها و تبلیغات و عربده جویی‌های قدرت
طلبان و خیانتکاران، انکار شده بود، یکایک، در کرانه فرات معرفی کرد و چهره هر

کدام را، به عنوان یک «شهید مردم» در قتلگاه شهادت، یا قافله اسارت، بر همه نسل‌های بی‌خبر و ناآگاه و همه عصرهای خفته و سیاه، ظاهر ساخت.^۱

استظهار!

و این ضربه بود که نه تنها رژیم یزید را و نه تنها در چشم شیعیان وفادار به خاندان او و آشنای راه او، که اساساً قدرت حکومت را در طول تاریخ اسلام، حتی در چشم مردم معتقد به خلافت و منکر امامت، برای همیشه رسوا، آلوده و محکوم ساخت، آن چنانکه گدای مسلمان، گرسنه می‌خواهد و نانی را که خمیر ترش آن با پول خلیفه اسلام، احتمالاً آلوده است، نمی‌خورد و امام مذهب سنت، از آن هنگام که می‌شنود این نان را به دجله افکنده‌اند، تا پایان عمر، لب به ماهی دجله نمی‌زند!

برخی، درباره آثار شهادت حسین تردید کرده‌اند! و آن را قیامی خوانده‌اند که شکست خورده است!

^۱. می‌دانیم که حمزه که در جنگ احد کشته شد لقب سیدالشهداء گرفت و شیعه پس از عاشورا، امام حسین را به این لقب خواند. من معتقدم که بر سر استحقاق این لقب نباید به مشاجره پرداخت. هر دو سیدالشهدایی اند: حمزه در میان شهیدان جهاد، حسین در میان شهیدان شهادت!

شگفتا! کدام «جهاد» و کدام «جنگ» پیروزی بوده است که دامنه فتوحاتش، در سطح جامعه، در عمق اندیشه و احساس و در طول زمان و ادوار تاریخ، این همه گسترده و عمیق و بارآور باشد؟

در اینجا، اساساً این مسأله مطرح می‌شود که آیا دامنه اثر گذاری و طنین شهادت، از «جهاد»، «جهاد فاتح» عمیق‌تر و مداوم‌تر و گسترده نیست؟

همین خلفا، جنگ‌های بی‌شمار داشته‌اند با صدها هزار جنگجوی مسلح و تجهیزات نظامی بسیار و فتوحات درخشانی که قدرت‌های عظیم جهانی را به زانو درآورده است. اما، غالباً صدای چکاچک شمشیرهایشان که خاموش می‌شد طنین آن نیز می‌مرد و از آن جز ویرانه‌ها و اجساد گمنام بر جا و جز «نقلی در کتب تاریخ» چیزی بر جا نمی‌ماند، و شهادت هفتاد و دو تن «شهید برگزیده» است که مهر «ظلمه» را بر پیشانی تمامی وارثان یزید و تکیه کنندگان بر تکیه گاه یزید، می‌زند، آن چنانکه هیچ جهادی و فتح کفرستانی و به غنیمت گرفتن سومناتی و تبدیل کلیسا و آتشگاه به مسجدی و تدوین و تکثیر و تجلیل قرآنی ... نقش آن از جبین اینان نمی‌زداید! و چنان در افکار عمومی محکوم مردم می‌شوند و رسوای تاریخ که امام مذهب سنت، شلاق را می‌خورد و ننگ قضاوت در نظام خلافت اسلامی و همکاری با خلیفه پیغمبر را بر خود هموار نمی‌کند! آنان فتح کردند، اما فقط اجساد شهداء را، اما افکار شهداء آنان را و رژیم

آنان را محکوم کرد و توطئه بزرگشان را برای همیشه نقش بر خون کرد و آنچه را کوشیدند تا با هزاران توطئه و خیانت و قتل عام و تبلیغات و تفسیر و حدیث و کلام و علم و ادب و سیاست و قدرت و ثروت و ... از چشم مردم پنهان کنند، در اعماق تاریخ دفن کنند و از دست بشریت، بگیرند و از ایمان، جامه‌ای بر اندام جور بیافند، همه را برملا کرد، همه نقاب‌ها را کنار زد، همه پرده‌های فریب را بالا زد و تبعیض را در امت توحید و حکومت زور را در رسالت پیامبر و سحر فرعون را در چشم مردم حسینی محال کرد، حسین، با شهادت، ید بیضا کرد، از خون شهیدان، دم مسیحایی ساخت که کور را بینا می‌کند و مرده را حیات می‌بخشد و زراندوزان یهود و احبار مردم فریب عیسی کشِ همدست قیصر و نیز، قدرت جهانگیر قیصری را مهر باطله می‌زند، اما نه تنها در عصر خویش و در سرزمین خویش، که شهادت، جنگ نیست، رسالت است.

سلاح نیست، پیام است.

کلمه‌ای است که با خون تلفظ می‌شود!

خیانت را نابود نمی‌تواند کرد! اما تابش نوری است، در ظلمت عام، که فضا را

روشن می‌کند و خیانت را نشان می‌دهد!

جلادی، در نیم شب، تسبیح گویان، به نام یک «امام» نزدیک می‌شود، مردم برای

اقتدار به او برخاسته‌اند تا در پی‌اش صف کشند.

شهید ناگهان شمع را در جمع برمی‌افزود.

همین!

نظریه عامیانه‌ای که تحت تأثیر روح صوفیانه و بینش مسیحیت (شهادت حلاج و عیسی مسیح) [می‌گوید، حسین(ع)] برای کشته شدن قیام کرد نه برای مبارزه با حکومت، تا «خود را فدای امت» کند و محبان اهل بیت را که «مشغول کبائرنند» در قیامت شفاعت نماید و حتی «سیئات» شان را در روز قیامت، تبدیل به «حسنات» کند و در عالم ذر و صبح ازل، با خدا عهد کرده است که لب تشنه شهید شود، همان نظریه مسیحیت است در فلسفه شهادت مسیح، که خود را فدای بشریت کرد، یعنی خودش را «فدیه» داد و قربانی کرد تا خدا بچه‌های آدم را که پس از گناه اولیه آدم از بهشت طرد شده‌اند ببخشد و به بهشت وارد کند!

این نظریه ماهرانه‌ترین حيله‌ای است که با حفظ عظمت و جلالت حسین، شهادت او را پوچ می‌کند و خالی از معنی و محتوی و ... هیچ! و در عین حال، جلادان کشنده حسین را هم تبرئه می‌کند، چون آنها هم نه به اراده و انتخاب خود، که به مشیت الهی، برای این کار از همان روز آگست انتخاب شده‌اند و آلت اجرای اراده خداوند بوده‌اند! و نیز همه جباران یزیدی و بیعت‌گیرهای معاویه‌ای را برای همیشه از خطر عاشورا و

خاطره حسین مصون می‌سازد تا جهت شهادت را از مقابله با قدرت‌های جور و غصب، به سوی هیچ، علیه هیچ کس و هیچ چیز منحرف نکند.

این است که نظریه شهید جاوید^۱ که رسالت عاشورا را قیام و جهاد برای نابود کردن نظام یزیدی تفسیر می‌کند، از آن گونه شهادت صفوی- صوفی- مسیحی که بزرگترین توطئه «دوستانه» علیه عاشورا و امام حسین است، مثبت‌تر و مترقی‌تر است، زیرا این نظریه قیام حسین را جهادی شکست خورده، چون احد به رهبری پیغمبر یا جنگ با معاویه به رهبری امام حسن می‌شمارد.

اما نظریه من، در اینکه «شهادت» به معنی اخص آن، در اسلام یک «حکم» بعد از «جهاد» است و شهید، هنگامی به میدان می‌آید که مجاهد شکست خورده است، نظریه‌ای است، برتر، مترقی‌تر و موجه‌تر از نظریه «قیام شکست خورده حسین».

قبل از حسین، شهادت به این عنوان- البته بسیار ساده‌تر و کوچکتر- سابقه داشته است، هم در زندگی پیامبر و هم در زندگی علی.

و جالب است که در هر دوره، دو مثال را در یک خانواده می‌یابیم:

^۱. شهید جاوید از صالحی نجف آبادی

خانواده عمار:

یاسر و سمیه، پدر و مادر عمار، در زیر شکنجه ابوجهل، شهادت را بر انکار ایمان و برائت از پیامبر ترجیح می‌دهند و می‌میرند و عمار که جوانی است که هم شکنجه را تحمل می‌کند و هم شهادت پدر و مادرش را در زیر شکنجه، آنچه را دشمن مطالبه می‌کرد، در حالتی که آگاهی و اراده‌اش فلج شده بود، سرزبان آورد و زنده ماند. پیغمبر عمار را تسلیت داد و کارش را تأیید کرد، بنابراین پدر و مادرش نیز می‌توانستند، به آن قیمت زنده بمانند، اما شهادت را آزادانه انتخاب کردند.

عمل آنان نه یک عمل ناشیانه و خطا بود و نه یک جهاد علیه دشمن، یک «شهادت» بود، شهادتی که خود انتخاب کرده بودند.

عمار زنده ماند و پنجاه سال دیگر در خدمت اسلام شمشیر زد، پیغمبر او را سخت دوست داشت و روزی به او گفت که: «عمار تو را گروهی ستمکار خواهند کشت».

سال چهارم، جنگ صفین، پیش آمد. عمار سخت پیر شده بود، قدرت جهاد نداشت؛ این موردی است که نیروی حق، قدرت جهاد دارد، اما یک فرد از حق پرستان، از جهاد عاجز است، نمی‌تواند بجنگد، نمی‌تواند دشمن را بکشد، اما اگر مرگش، در راه پیروزی حق، نقشی داشته باشد، شهادت را انتخاب می‌کند.

در صفین، صف علی و معاویه در برابر هم ایستاده‌اند. هزاران مسلمان، در سپاه معاویه، علیه علی شمشیر می‌زنند و چنین می‌پندارند که «در راه حق و به خاطر اسلام و قرآن، علیه یک ماجراجوی قدرت طلب که در امت اختلاف انداخته و عثمان خلیفه بی‌گناه پیغمبر را کشته شمشیر می‌زنند»!

مجاهدات:

عمار، دست‌های لرزانش نمی‌تواند شمشیر بکشد، نمی‌تواند در نابود کردن قدرت معاویه کاری کند، اما، روایت پیغمبر که پیش‌بینی کرده بود که عمار را یک فئهاغیه (گروه ستمگر) می‌کشند، همه جا شایع است، حتی مردم ناآگاه و فریب خورده تبلیغات کاخ سبز نیز آن را شنیده‌اند.

عمار با خود می‌اندیشد، اگر من به دست سپاهیان معاویه در صفین کشته شوم آشکار نمی‌شود که آن «گروه ستمکار» کدام گروه است؟

این، روحیه سپاه علی را تقویت و روحیه سپاه معاویه را متزلزل نمی‌سازد؟

بی‌شک!

عمار شهادت را انتخاب می‌کند.

با سر و روی سفید و چشمانی بی نور و دست‌هایی لرزان وارد صحنه می‌شود و او
یک «شهید» است و دیگران همه «مجاهد»!

آنها می‌کوشند تا بکشند،

او می‌کوشد تا بکشندش!

خود را با تلاش حریصانه‌ای به شمشیرها عرضه می‌کند و همه جا در جست و جوی
قاتل خویش! گویی مرگ همچون عزیزش در انبوه سپاه خصم گم شده و سالخورده
شهیدی که با مجاهدان بیرون آمده است و بر روی خاک گام برمی‌دارد، همه جا در
جست و جوی آن است.

فریاد بلند شد که: «عمار به میدان آمده است!» سپاه معاویه به هم برآمد. نخستین
آثار شهادت! نسیم شهادت بر مرداب سپاه خصم چین و شکن افکنده است. سؤال و
شک و اعتراض ... به گوش معاویه رسید. گفت: هنوز که کشته نشده است، پیرامون را
خلوت کنید، از پیش او بگریزید.

اما، شهید است که برای صید مرگ خویش، حمله می‌برد! و بالاخره، موفق
می‌شود، پیروزی مطلق، در قله فتح و افتخار و موفقیت یک «شهید»!
عمار کشته می‌شود.

از قلب سپاه علی- که بر حق بودن راه و جبهه و راهبر خویش را به چشم می بینند،
فریادها به آسمان برخاست که «فئه باغیه» عمار را کشت! راست گفتی رسول خدا! و
صداهای شکسته، بریده، سرشار از ترس و لرز و وحشت و شک و بدبینی و تردید ...
درمیان سپاهیان معاویه که:

عمار کشته شد!

عمار را ما کشتیم،

فئه باغیه ... ؟

عمار پنجاه سال جهاد کرد

و یک روز «شهادت»

و از او جالب تر،

حر!

یک عمر خیانت کرد، یک روز:

«شهادت»

پس در فرهنگ ما شهادت مرگی نیست که دشمن ما بر مجاهد تحمیل کند.
شهادت مرگ دلخواهی است که مجاهد با همه آگاهی و همه منطق و شعور و بیداری
و بینایی خویش، خود انتخاب می کند!

حسین را نگاه کنید، از شهر خویش بیرون می آید، زندگیش را رها می کند و
برمی خیزد تا بمیرد! زیرا جز این سلاحی، برای مبارزه خویش، برای رسوا کردن
دشمن، و برای دریدن این پرده های فریبی که بر آن قیافه کریه نظام حاکم زده اند،
ندارد، برای اینکه اگر نمی تواند دشمن را بشکند، لااقل به این وسیله رسوا کند، اگر
نمی تواند قدرت حاکم را مغلوب سازد آن را محکوم کند. و برای اینکه دراندام مرده
این نسل- نسل دوم انقلاب محمد- خون تازه حیات و جهاد تزریق کند، او که یک
انسان تنهای بی سلاح و بی توان است و درعین حال مسؤول جهاد، جز مردن و جز
انتخاب مرگ سرخ خویش، سلاحی و چاره ای ندارد. «حسین بودن» به او مسئولیت
جهاد با این همه پلیدی و قساوت را داده است و برای جهاد، جز «بودن خویش هیچ
ندارد، آن را برمی گیرد و از خانه به قتلگاه خویش می آید.

می بینیم که چقدر آگاهانه، با همه مقدمات و با دقت، با استدلال، با یک عزیمت و
حرکت و هجرت پرشکوه و دقیق و تنظیم شده، و با منزل به منزل روشن تر کردن راه و
تفسیر کردن سرمنزل و سرنوشتی که به سویس حرکت می کند. و با یکه چین کردن

اصحابش- مردانی که برای مرگ با او آمده‌اند- و همچنین با یکایک افراد خاندانش، با همه هستی‌یی که بر روی زمین دارد، یعنی خانواده اش، آمده است تا [همه] را در محراب شهادت قربانی کند، زیرا سرنوشت آن ایمانی که دارد نابود می‌شود، سرنوشت این مردمی که به امید عدالت و آزادی اسلام آمده‌اند و اکنون اسیر ستم و ظلمی بدتر از جاهلیت شده‌اند، همه درانتظار این است که ببینند این قهرمان تنها چه می‌کند؟ و او که هیچ سلاحی و توانی ندارد، همه وجودش را که خود و خانواده‌اش باشند و عزیزترین یارانش را آورده تا با شهادت خویش و همه خویشاوندان خویش شهادت بدهد که:

«مسئولیت خویش را در عصری که حق بی‌دفاع و بی‌سلاح شده بود، انجام داده‌ام»
و شاهد بگیرد که «بیش از این دیگر نمی‌توانستم!»

و این است که در عاشورا- شنیده‌اید- خون حلقوم فرزندش را در مشت می‌گیرد، و به آسمان، رو به چشم‌های خدا، پرتاب می‌کند، که: «بین! و این قربانی را از من پذیر، شاهد باش!»

در چنین روزگاری است که «مردن»، برای یک مرد، تضمین «حیات» یک ملت است. شهادت او، مایه بقای یک ایمان است. گواه آن است که جنایتی بزرگ فریبی بزرگ، غصب و قساوت و جور حاکم است، شاهد اثبات حقیقتی است که انکار

می‌شود، نمونه وجود ارزش‌هایی است که پامال می‌گردد، از یاد می‌رود، و بالاخره، اعتراض سرخی است بر حاکمیت سیاه، فریاد خشمی است بر سر سکوتی که همه حلقوم‌ها را بریده است، شهادت، «شهادت» آن چیزی است که می‌خواهند در تاریخ، «غیب» شود، و «نمونه» ای است از آنکه باید باشد و «گواهی» است بر آنچه در این «زمان» خاموش و پنهانی، می‌گذرد و بالاخره، تنها شکل جهاد و تنها دلیل وجود و تنها نشانه حضور و تنها سلاح حمله و دفاع و تنها شیوه مقاومت «حقیقت»، «راستی» و «عدالت» است، در عصری و در نظامی که «باطل»، «دروغ» و «ستم» آن را خلع سلاح کرده و همه سنگرهای آن را در هم کوفته و همه مدافعان و وفاداران آن را قتل عام، متلاشی و نابود کرده است و انسان بودن در پرتگاه انقراض و خطر مرگ همیشگی قرار گرفته است.

همه این معجزات از شهادت سر می‌زند، و اکنون، در سال شصت هجری، باید یک منجی ظهور کند، یک موعود، و در این قبرستان سیاه و ساکت، یک «قائم»!

و حسین- آگاه از چنین رسالتی که تقدیر تاریخی انسان، بر دوشش نهاده است- بی‌درنگ از مکه بیرون می‌آید و به سوی قتلگاه خویش، شتاب می‌گیرد. او می‌داند که تاریخ منتظر است. زمان که با دست ارتجاع و شرک به عقب بازگردانده می‌شود، چشم به او دوخته تا گامی پیش نهد، و مردم که در اسارت خاموش و بی‌حرکت مانده‌اند، به

قیام و فریاد او محتاج‌اند و بالاخره، پیام خدا- که اکنون به دست‌های شیطان افتاده است- از او می‌خواهد که با مرگ خویش، این فاجعه را شهادت دهد.

و این است که:

ان الله شاء ان يراك قتيلاً

«خدا خواست که تو را کشته ببیند»

شهادت، در فلسفه انسان‌شناسی ما نیز مفهوم ویژه‌ای دارد. خلقت آدمی که ساخته «شیطان-الله» است، انسانی که ترکیب «لجن و روح خدا» است، ترکیبی از پست‌ترین پست و عالی‌ترین علو است. در چنین ترکیبی، مذهب و احکام مذهبی، عبادات، احکام، خیرات، خدمات، علم، اینها کوشش‌ها و تمرین‌هایی‌اند که یک انسان می‌کند، تا بودن پست خویش را به نفع بودن پالایش، نیمه لجنی و شیطانی خویش را به سود نیمه خدایی و روحانی خودش تضعیف کند. اما شهادت عبارت است از عملی که یک مرد، ناگهان، به شکل انقلابی «بودن پست خویش» را در آتش یک عشق و یک ایمان می‌افکند و یکپارچه خدایی و یکپارچه نور و اهورایی می‌شود.

و این است که شهید غسل ندارد، و شهید کفن ندارد و شهید حساب و کتاب و قیامت ندارد. زیرا آن انسانی که گناه می‌کرد و خطا می‌کرد- بودن پیش از شهادت را- خود شهید، پیش از مرگ، قربانی کرده است، و اکنون «حضور یافته است».

برای این است که عصر عاشورا، امام حسین، با آن دقت نظافت می کند، با آن دقت آرایش می کند، استحمام می کند، بهترین لباس هایش را می پوشد، و بهترین عطرهايش را می زند، در اوج خون و در اوج مرگ و در اوج نابودی همه کسش، و در آستانه رفتن خودش هر ساعتی که می گذشت و شهدا بر هم انباشته می شدند، چهره او گلگون تر و برافروخته تر و قلبش از شوق بیشتر به تپش می آمد، که می دانست فاصله حضور اندک است. چه، شهادت، حضور نیز هست.

شهادت، در یک کلمه- برخلاف تاریخ های دیگر که حادثه است و درگیری است و مرگ تحمیل شده بر قهرمان است و تراژدی است- در فرهنگ ما، یک «درجه» است. وسیله نیست، خود، هدف است، اصالت است. خود، یک تکامل، یک علو است. خود، یک مسؤولیت بزرگ است. خود، یک راه نیم بر به طرف صعود به قله معراج بشریت است. و یک فرهنگ است.

در همه قرن ها و عصرها، هنگامی که پیروان یک ایمانی، و یک اعتقادی قدرت دارند، با جهاد، عزتشان و حیاتشان را تضمین می کنند، و وقتی که به ضعف دچار شدند و همه امکانات مبارزه را از آنان گرفتند، با شهادت، حیات و حرکت و زندگی و ایمان و عزت و آینده و تاریخ خودشان را تضمین می کنند.

که:

شهادت دعوتی است به همه عصرها، و به همه نسل‌ها، که:

اگر می‌توانی

بمیران!

و اگر نمی‌توانی

بمیر!

پس از شهادت

خواهران، برادران!

اکنون شهیدان مرده‌اند، و ما مرده‌ها زنده هستیم. شهیدان سخنان را گفتند، و ما کرها مخاطبان هستیم، آنها که گستاخی آن را داشتند که- وقتی نمی‌توانستند زنده بمانند- مرگ را انتخاب کنند، رفتند، و ما بی‌شرمان ماندیم، صدها سال است که مانده‌ایم. و جا دارد که دنیا بر ما بخندد که ما- مظاهر ذلت و زبونی- بر حسین و زینب- مظاهر حیات و عزت- می‌گرییم، و این یک ستم دیگر تاریخ است که زبونان، عزادار و سوگوار آن عزیزان باشیم.

امروز شهیدان پیام خویش را با خون خود گذاشتند و روی در روی ما بر روی زمین نشستند، تا نشستگان تاریخ را به قیام بخوانند.

در فرهنگ ما، در مذهب ما، در تاریخ ما، تشیع، عزیزترین گوهرهایی که بشریت آفریده است، حیات‌بخش‌ترین ماده‌هایی که به تاریخ، حیات و تپش و تکان می‌دهد، و

خدایی ترین درس‌هایی که به انسان می‌آموزد که می‌تواند تا «خدا» بالا رود نهفته است و میراث همه این سرمایه‌های عزیز الهی به دست ما پلیدان زبون و ذلیل افتاده است.

ما وارث عزیزترین امانت‌هایی هستیم که با جهادها و شهادت‌ها و با ارزش‌های بزرگ انسانی، در تاریخ اسلام، فراهم آمده است و ما وارث این همه هستیم، و ما مسئول آن هستیم که امتی بسازیم از خویش، تا برای بشریت نمونه باشیم:

«و کذالك جعلناكم امة وسطا لتكونوا شهداء على الناس و يكون الرسول عليكم

شهيدا»

خطاب به ما است.

ما مسئول این هستیم که با این میراث عزیز شهدا و مجاهدانمان و امامان و راهبرانمان و ایمانمان و کتابمان، امتی نمونه بسازیم تا برای مردم جهان شاهد باشیم، و شهید باشیم و پیامبر برای ما نمونه و شهید باشد.

رسالتی به این سنگینی، رسالت حیات و زندگی و حرکت بخشیدن به بشریت، بر عهده ماست، که زندگی روزمره‌مان را عاجزیم!

خدایا! این چه حکمت است؟

و ما که در پلیدی و منجلاّب زندگی روزمره جانوریمان غرقیم، باید سوگوار و عزادار مردان و زنان و کودکانی باشیم که در کربلا برای همیشه، شهادتشان و حضورشان را در تاریخ و در پیشگاه خدا و در پیشگاه آزادی به ثبت رسانده‌اند.

خدایا این باز چه مظلومیتی بر خاندان حسین؟

اکنون شهیدان کارشان را به پایان رسانده‌اند، و ما شب شام غریبان می‌گیریم، و پایانش را اعلام می‌کنیم. و می‌بینی چگونه در جامه گریستن بر حسین، و عشق به حسین، با یزید همدست و همدستانیم؟ او که می‌خواست این داستان به پایان برسد.

اکنون شهیدان کارشان را به پایان برده‌اند، و خاموش رفته‌اند، همه‌شان، هر کدامشان، نقش خویش را خوب بازی کرده‌اند: معلم، مؤذن، پیر، جوان، بزرگ، کوچک، زن، خدمتکار، آقا، اشرافی و کودک، هر کدام به نمایندگی و به عنوان نمونه و درسی به همه کودکان و به همه پیران و به همه زنان، و به همه بزرگان و به همه کوچکان! مردنی به این زیبایی و با این همه حیات را انتخاب کرده‌اند.

اینها دو کار کردند، این شهیدان امروز دو کار کردند، از کودک حسین گرفته تا برادرش، و از خودش تا غلامش، و از آن قاری قرآن تا آن معلم اطفال کوفه، تا آن مؤذن، تا آن مرد خویشاوند یا بیگانه، و تا آن مرد اشرافی و بزرگ و باحیثیت در جامعه خود و تا آن مرد عاری از همه فخرهای اجتماعی، همه برادرانه در برابر شهادت

ایستادند تا به همه مردان، زنان، کودکان، و همه پیران و جوانان همیشه تاریخ بیاموزند که باید: چگونه زندگی کنند اگر می‌توانند و [چگونه] بمیرند اگر نمی‌توانند.

این شهیدان کار دیگری نیز کردند: شهادت دادند با خون خویش - نه با کلمه - شهادت دادند، در محکمه تاریخ انسان. هر کدام به نمایندگی صنف خودشان، شهادت دادند که در نظام واحد حاکم بر تاریخ بشری - نظامی که سیاست را و اقتصاد را و مذهب را و هنر را، و فلسفه و اندیشه را، و احساس را و اخلاق را و بشریت را، همه را ابزار دست می‌کند تا انسان‌ها را قربانی مطامع خود کند، و از همه چیز پایگاهی برای حکومت ظلم و جور و جنایت بسازد - همه گروه‌های مردم و همه ارزش‌های انسانی محکوم شده است.

یک حاکم است بر همه تاریخ، یک ظالم است که بر تاریخ حکومت می‌کند، یک جلاد است که شهید می‌کند و در طول تاریخ، فرزندان بسیاری قربانی این جلاد شده‌اند، و زنان بسیاری در زیر تازیانه‌های این جلاد حاکم بر تاریخ، خاموش شده‌اند، و به قیمت خون‌های بسیار، آخور آباد کرده‌اند، و گرسنگی‌ها و بردگی‌ها و قتل عام‌های بسیار در تاریخ از زنان و کودکان شده است، از مردان و از قهرمانان و از غلامان و معلمان، در همه زمان‌ها و همه نسل‌ها.

و اکنون حسین با همه هستی‌اش آمده است تا در محکمه تاریخ، در کنار فرات شهادت بدهد.

شهادت بدهد به سود همه مظلومان تاریخ.

شهادت بدهد به نفع محکومان این جلاد حاکم بر تاریخ.

شهادت بدهد که چگونه این جلاد ضحاک، مغز جوانان را در طول تاریخ می‌خورده است. با علی اکبر شهادت بدهد!

و شهادت بدهد که در نظام جنایت، و در نظام‌های جنایت چگونه قهرمانان می‌مردند. با خودش شهادت بدهد!

و شهادت بدهد که در نظام حاکم بر تاریخ، چگونه زنان یا اسارت را باید انتخاب می‌کردند و ملعبه حرمسراها می‌بودند، یا اگر آزاده باید می‌ماندند باید قافله‌دار اسیران باشند و بازمانده شهیدان. با زینبش!

و شهادت بدهد که در نظام ظلم و جور و جنایت، جلاد جائر بر کودکان شیرخوار تاریخ نیز رحم نمی‌کرده است. با کودک شیرخوارش!

و حسین با همه هستی‌اش آمده است تا در محکمه جنایت تاریخ به سود کسانی که هرگز شهادتی به سودشان نبوده است و خاموش و بی‌دفاع می‌مردند، شهادت بدهد.

اکنون محکمه پایان یافته است و شهادت حسین و همه عزیزانش و همه هستی‌اش با بهترین امکانی که در اختیار جز خدا هست، رسالت عظیم الهی‌اش را انجام داده است.

دوستان!

در این تشیعی که اکنون به این شکل که می‌بینیم درآمده است و هر کس بخواهد از آن تشیع راستین جوشان بیدار کننده، سخن بگوید، پیش از دشمن، به دست دوست قربانیش می‌کند، درس‌های بزرگ و پیام‌های بزرگ، و غنیمت‌های بسیار و ارزش‌های بزرگ و خدایی و سرمایه‌های عزیز و روح‌های حیات‌بخش به جامعه و ملت و نژاد و تاریخ نهفته است.

یکی از بهترین و حیات‌بخش‌ترین سرمایه‌هایی که در تاریخ تشیع وجود دارد، شهادت است.

ما از وقتی که به گفته جلال، «سنت شهادت را فراموش کرده‌ایم، و به مقبره‌داری شهیدان پرداخته‌ایم، مرگ سیاه را ناچار گردن نهاده‌ایم»، و از هنگامی که به جای شیعه علی بودن و از هنگامی که به جای شیعه حسین بودن و شیعه زینب بودن، یعنی «پیرو شهیدان بودن»، زنان و مردان ما «عزادار شهیدان شده‌اند و بس»، در عزای همیشگی مانده‌ایم!

چه هوشیارانه دگرگون کرده‌اند پیام حسین را و یاران بزرگ و عزیز و جاویدش را؛ پیامی که خطاب به همه انسان‌هاست.

این که حسین فریاد می‌زند- پس از اینکه همه عزیزانش را در خون می‌بیند و جز دشمن و کینه‌توز و غارتگر در برابرش نمی‌بیند- فریاد می‌زند که «آیا کسی هست که مرا یاری کند و انتقام کشد؟»، «هل من ناصر ینصرنی؟» مگر نمی‌داند که کسی نیست که او را یاری کند و انتقام گیرد؟ این سؤال، سؤال از تاریخ فردای بشری است و این پرسش از آینده است و از همه ماست. و این سؤال انتظار حسین را از عاشقانش بیان می‌کند، و دعوت شهادت او را به همه کسانی که برای شهیدان حرمت و عظمت قائلند اعلام می‌نماید.

اما این دعوت را، این انتظار یاری از او را، این پیام حسین را- که «شیعه می‌خواهد» و در هر عصری و هر نسلی «شیعه می‌طلبد»- ما خاموش کردیم، به این عنوان که به مردم گفتیم که حسین «اشک می‌خواهد»، ضجه می‌خواهد و دگر هیچ، پیام دیگری ندارد. مرده است و عزدار می‌خواهد، نه شاهد شهید حاضر در همه جا و همه وقت و «پیرو».

آری، این چنین به ما گفته‌اند و می‌گویند!

هر انقلابی دو چهره دارد: چهره اول: «خون»، چهره دوم: «پیام».

و شهید یعنی حاضر! کسانی که مرگ سرخ را به دست خویش - به عنوان نشان دادن عشق خویش به حقیقتی که دارد می‌میرد و به عنوان تنها سلاح برای جهاد در راه ارزش‌های بزرگی که دارد مسخ می‌شود - انتخاب می‌کنند شهیدند، حی و حاضر و شاهد و ناظرند، نه تنها در پیشگاه خدا که در پیشگاه خلق نیز، و در هر عصری و قرنی و هر زمان و زمینی.

و آنها که تن به هر ذلتی می‌دهند تا زنده بمانند، مرده‌های خاموش و پلید تاریخنند، و ببینید آیا کسانی که سخاوتمندانه با حسین به قتلگاه خویش آمده‌اند و مرگ خویش را انتخاب کرده‌اند - در حالی که صدها گریزگاه آبرومندانه برای ماندنشان بود، و صدها توجیه شرعی و دینی برای زنده ماندنشان بود - توجیه و تأویل نکرده‌اند و مرده‌اند، اینها زنده هستند؟ یا آنها که برای ماندنشان تن به ذلت و پستی رها کردن حسین و تحمل کردن یزید دادند؟ کدام هنوز زنده‌اند؟

هر کس زنده بودن را فقط در یک لش متحرک نمی‌بیند، زنده بودن و شاهد بودن حسین را با همه وجودش می‌بیند، حس می‌کند و مرگ کسانی را که تن به ذلت‌ها داده‌اند، تا زنده بمانند، می‌بیند.

آنها نشان دادند، شهید نشان می‌دهد، و می‌آموزد و پیام می‌دهد، که در برابر ظلم و ستم، ای کسانی که می‌پندارید: «نتوانستن از جهاد معاف می‌کند»، و ای کسانی که

می‌گویید: «پیروزی بر خصم هنگامی تحقق دارد که بر خصم غلبه شود» نه! شهید انسانی است که در عصر نتوانستن و غلبه نیافتن، با مرگ خویش بر دشمن پیروز می‌شود، و اگر دشمنش را نمی‌شکند، رسوا می‌کند.

و شهید قلب تاریخ است، همچنانکه قلب به رگ‌های خشک اندام، خون، حیات و زندگی می‌دهد. جامعه‌ای که رو به مردن می‌رود، جامعه‌ای که فرزندانش ایمان خویش را به خویش از دست داده‌اند، و جامعه‌ای که به مرگ تاریخی گرفتار است، جامعه‌ای که تسلیم را تمکین کرده است، جامعه‌ای که احساس مسئولیت را از یاد برده است، و جامعه‌ای که اعتقاد به انسان بودن را در خود باخته است، و تاریخی که از حیات و جنبش و حرکت و زایش بازمانده است، شهید همچون قلبی به اندام‌های خشک مرده بی‌رمق این جامعه، خون خویش را می‌رساند و بزرگ‌ترین معجزه شهادتش این است که به یک نسل، ایمان جدید به خویشتن را می‌بخشد.

شهید حاضر است و همیشه جاوید.

کی غائب است؟

حسین یک درس بزرگتر از شهادتش به ما داده است، و آن نیمه تمام گذاشتن حج و به سوی شهادت رفتن است، حجتی که همه اسلافش، اجدادش، جدش و پدرش برای احیای این سنت، جهاد کردند. این حج را نیمه تمام می‌گذارد و شهادت را انتخاب

می‌کند، مراسم حج را به پایان نمی‌برد، تا به همه حج‌گزاران تاریخ، نمازگزاران تاریخ، مومنان به سنت ابراهیم، بیاموزد که اگر امامت نباشد، اگر رهبری نباشد، اگر هدف نباشد، اگر حسین نباشد و اگر یزید باشد، چرخیدن بر گرد خانه خدا، با خانه بت، مساوی است. در آن لحظه که حسین حج را نیمه تمام گذاشت و آهنگ کربلا کرد، کسانی که به طواف، همچنان در غیبت حسین، ادامه دادند، مساوی هستند با کسانی که در همان حال، بر گرد کاخ سبز معاویه در طواف بودند، زیرا شهید که حاضر است، در همه صحنه‌های حق و باطل، در همه جهادهای میان ظلم و عدل، شاهد است، حضور دارد، می‌خواهد با حضورش این پیام را به همه انسان‌ها بدهد که وقتی در صحنه نیستی، وقتی از صحنه حق و باطل زمان خویش غایبی، هر کجا که خواهی باش!

وقتی در صحنه حق و باطل نیستی، وقتی که شاهد عصر خودت و شهید حق و باطل جامعه‌ات نیستی، هر کجا که می‌خواهی باش، چه به نماز ایستاده باشی، چه به شراب نشسته باشی، هر دو یکی است.

شهادت «حضور در صحنه حق و باطل همیشه تاریخ» است.

و غیبت؟!

آنهایی که حسین را تنها گذاشتند و از حضور و شرکت و شهادت غایب شدند، اینها همه با هم برابرند، هر سه یکی‌اند:

چه آنهایی که حسین را تنها گذاشتند تا ابزار دست یزید باشند و مزدور او، و چه آنهایی که در هوای بهشت، به کنج خلوت عبادت خزیدند و با فراغت و امنیت، حسین را تنها گذاشتند و از دردسر حق و باطل کنار کشیدند و در گوشه محرابها و زاویه خانهها به عبادت خدا پرداختند، و چه آنها که مرعوب زور شدند و خاموش ماندند. زیرا در آنجا که حسین حضور دارد- و در هر قرنی و عصری حسین حضور دارد- هر کس که در صحنه او نیست، هر کجا که هست، یکی است، مؤمن و کافر، جانی و زاهد، یکی است. این است معنی این اصل تشیع، که قبول هر عملی، یعنی ارزش هر عملی، به امامت و به رهبری و به ولایت بستگی دارد! اگر او نباشد، همه چیز بی معنی است و می بینیم که هست.

و اکنون حسین حضور خودش را در همه عصرها و در برابر همه نسلها، در همه جنگها، و در همه جهادها، در همه صحنه‌های زمین و زمان اعلام کرده است، در کربلا مرده است تا در همه نسلها و عصرها بعثت کند.

و تو، و من، ما باید بر مصیبت خویش بگرییم که حضور نداریم.

آری، هر انقلابی دو چهره دارد: خون و پیام! رسالت نخستین را حسین و یارانش امروز گزاردند، رسالت خون را. رسالت دوم، رسالت پیام است، پیام شهادت را به گوش دنیا رساندن است. زبان گویای خونهای جوشان و تنهای خاموش، در میان

مردگان متحرک بودن است. رسالت پیام از امروز عصر آغاز می‌شود، این رسالت بر دوش‌های ظریف یک زن، «زینب!» - زنی که مردانگی در رکاب او جوانمردی آموخته است! - و رسالت زینب دشوارتر و سنگین‌تر از رسالت برادرش.

آنهایی که گستاخی آن را دارند که مرگ خویش را انتخاب کنند، تنها به یک انتخاب بزرگ دست زده‌اند، اما کار آنها که از آن پس زنده می‌مانند دشوار است و سنگین. و زینب مانده است، کاروان اسیران در پی‌اش، و صف‌های دشمن، تا افق، در پیش راهش و رسالت رساندن پیام برادر بر دوشش، وارد شهر می‌شود، از صحنه برمی‌گردد، آن باغ‌های سرخ شهادت را پشت سر گذاشته و از پیراهنش بوی گل‌های سرخ به مشام می‌رسد، وارد شهر جنایت، پایتخت قدرت، پایتخت ستم و جلادی شده است، آرام، پیروز، سراپا افتخار، بر سر قدرت و قساوت، بر سر بردگان مزدور، و جلادان و بردگان استعمار و استبداد فریاد می‌زند:

«سپاس خداوند را که این همه کرامت و این همه عزت به خاندان ما عطا کرد:

افتخار نبوت، افتخار شهادت ... »

زینب رسالت رساندن پیام شهیدان زنده اما خاموش را به دوش گرفته است، زیرا پس از شهیدان او به جا مانده است و اوست که باید زبان کسانی باشد که به تیغ جلادان، زبانشان بریده است.

اگر یک خون پیام نداشته باشد، در تاریخ گنگ می ماند و اگر یک خون پیام خویش را به همه نسل ها نگذارد، جلاد، شهید را در حصار یک عصر و یک زمان محبوس کرده است. اگر زینب پیام کربلا را به تاریخ باز نگوید، کربلا در تاریخ می ماند، و کسانی که به این پیام نیازمندان از آن محروم می مانند و کسانی که با خون خویش، با همه نسل ها سخن می گویند، سخانشان را کسی نمی شنود؛ این است که رسالت زینب سنگین و دشوار است؛ رسالت زینب پیامی است به همه انسان ها، به همه کسانی که بر مرگ حسین می گریند و به همه کسانی که در آستانه حسین سر به خضوع و ایمان فرود آورده اند، و به همه کسانی که پیام حسین را که «زندگی هیچ نیست جز عقیده و جهاد» معترفند؛ پیام زینب به آنهاست که:

«ای همه! ای هر که با این خاندان پیوند و پیمان داری، و ای هر کس که به پیام محمد مؤمنی، خود بیندیش، انتخاب کن! در هر عصری و در هر نسلی و در هر سرزمینی که آمده ای، پیام شهیدان کربلا را بشنو، بشنو که گفته اند: کسانی می توانند خوب زندگی کنند که می توانند خوب بمیرند. بگو ای همه کسانی که به پیام توحید، به پیام قرآن، و به راه علی و خاندان او معتقدید، خاندان ما پیامشان به شما، ای همه کسانی که پس از ما می آید، این است که این خاندانی است که هم هنر خوب زیستن را به بشریت آموخته است و هم هنر خوب مردن را، زیرا هر کس آنچنان می میرد که زندگی می کند. و پیام اوست به همه بشریت که اگر دین دارید، «دین» و اگر ندارید

«حریت» - آزادی بشری - مسئولیتی بر دوش شما نهاده است، که به عنوان یک انسان دیندار، یا انسان آزاده، شاهد زمان خود و شهید حق و باطلی که در عصر خود درگیر است، باشید که شهیدان ما ناظرند، آگاهند، زنده‌اند و همیشه حاضرند و نمونه عمل‌اند و الگویند و گواه حق و باطل و سرگذشت و سرنوشت انسان‌اند. «

و شهید، یعنی به همه این معانی.

هر انقلابی دو چهره دارد: خون و پیام.

و هر کسی اگر مسئولیت پذیرفتن حق را، انتخاب کرده است، و هر کسی که می‌داند مسئولیت شیعه بودن یعنی چه، مسئولیت آزاده انسان بودن یعنی چه، باید بداند که در نبرد همیشه تاریخ و همیشه زمان و همه جای زمین - که همه صحنه‌ها کربلاست، و همه ماه‌ها محرم و همه روزها عاشورا - باید انتخاب کند: یا خون را، یا پیام را، یا حسین بودن یا زینب بودن را، یا آنچنان مردن را، یا این چنین ماندن را.

اگر نمی‌خواهد از صحنه غائب باشد.

عذر می‌خواهم، در هر حال وقت گذشته است و دیگر فرصت نیست و حرف بسیار است و چگونه می‌شود با یک جلسه، از چنین معجزه‌ای که حسین در تاریخ بشر ساخته است، و زینب پرداخته است، سخن گفت؟

آنچه می‌خواستیم بگوییم حدیث مفصلی است که در این مجمل می‌گوییم به عنوان رسالت زینب، «پس از شهادت»، که:

«آنها که رفتند، کاری حسینی کردند،

و آنها که ماندند، باید کاری زینبی کنند،

و گرنه یزیدی‌اند!»

بینش تاریخی شیعه

چون یکی از دوستان به من تذکر داد که بیشتر از یک ساعت وقت نداری، ناچارم حرف هایم را فشرده و حتی فشرده تر از آنکه قبلاً فکر می کردم، و بلکه فهرست وار عرض کنم. این تذکر به خاطر سابقه سویی است که در پر حرفی دارم، و بسیار تذکر بجایی است. اما، من در تمام مدت عمرم- غیر از یکی دو سال اخیر- سخنرانی نکرده ام، و معتقد هم نبودم که آدمی مثل من، می تواند از طریق سخنرانی در جامعه، حرفی بزند و کاری بکند که مفید باشد. اکنون هم معتقد هستم که، نه سخنران هستم و نه سخنرانی های من تأثیر و نتیجه واقعی در جامعه دارد؛ ولی در عین حال سخن می گویم. اینکه سخن می گویم به خاطر این است که، سخنرانی بکنم و از این طریق خدمتی به جامعه و یا به مذهب بکنم، بلکه به خاطر این است که نمی توانم خاموش باشم. بنابراین، من به عنوان خطیب یا واعظ و یا سخنران، سخن نمی گویم، بلکه به عنوان فردی از افراد ساده این جامعه- که به این نسل خاص و به این زمان وابسته است-، از ترسی که دارم و از دردی که احساس می کنم، فریاد می زنم. و نمی توان به کسی یا دردمندی که

فریاد می‌زند، گفت که باید این اندازه فریاد بزنی. و نمی‌توان به کسی که می‌نالد، گفت که طبق برنامه، این طور باید بنالی. این است که نمی‌توانم برنامه اجرا کنم و برنامه هم اجرا نمی‌کنم و کسی را هم موعظه نمی‌کنم، بلکه خود، محتاج‌تر از دیگران به موعظه هستم. اما به عنوان یکی از جوان‌های این دوره، و یکی از نیازمندان این زمان، با شما برادران بزرگ و با شما نسل متعهد و مؤمن این دوره، درد دل می‌کنم. و از خطری که حس کردم (که خطر از بین رفتن فرهنگ و معنویت و همه چیز ما هست)، فریاد می‌کشم. این است که نمی‌توانم خیرخواهی‌ها و راهنمایی‌های منطقی و درست خیرخواهان و مردم خردمند و منطقی و عاقل را- درعین حال که قبول دارم- بپذیرم، و آن این است که: همه آنچه را که احساس می‌کنی و می‌اندیشی و فکر می‌کنی، «مصلحت نیست بگویی»، «کم کم باید بگویی» و «درپرده باید بگویی»، [در حالیکه] فرصت در پرده گفتن نیست؛ درست است که ممکن است خفه شوم، اما نمی‌توانم در این ناله‌ها و در این فریادها، مصلحت اندیش باشم.

همه مذهب‌ها در تاریخ منحرف شده‌اند و عناصر خارجی قاطیشان گردیده، شکلشان مسخ و عوض شده و به دست آرایشگران دروغین مذاهب در تاریخ بزرگ شده‌اند. اما، از آغاز تاکنون، هیچ مذهبی و هیچ دینی در تاریخ بشر (این را به عنوان یک مبلغ شیعی نمی‌گوییم، بلکه به عنوان یک معلم تاریخ ادیان می‌گوییم) که ما می‌شناسیم (یعنی تمام کسانی که روی تاریخ ادیان کار و مطالعه می‌کنند و از نظر

علمی، تاریخ و فرهنگش را مطالعه می‌کنند و ابسته به هر دین و مذهبی که باشند. با این عرض من هم عقیده هستند)، مثل تشیع نیست که، نه دو رویه مختلف، بلکه متناقض پیدا کرده باشد و فاصله بین این دو رویه اش، از کفر و دین بیشتر باشد.

در تشیع، مسأله اینکه عناصری داخلش شده و منحرف و منجمد شده، مطرح نیست، بلکه مسأله سکه‌ای است که (به نام شیعه و دین و مذهب)، دو رویش با هم متناقض و نقیض اند. یک رویه اش را که ما می‌بینیم، و زشت‌ترین و بدترین فرهنگ و بینشی است که انسان امروز دارد، و یک رویه دیگرش (آن طوری که در تاریخ می‌بینیم و می‌شناسیم)، نقشی است که در تاریخ اسلام داشته و جبهه و جهتی است که در سیاست و جامعه، فکر، عقیده، فلسفه، بینش اجتماعی و در نظام اجتماعی و همه ابعاد انسانی داشته است و زیباترین و مترقی‌ترین مذهبی است که در تاریخ به وجود آمده است.

اصولاً بحث اینکه فلان کس درباره شیعه چطور فکر می‌کند و عقاید شیعیش چطور است، درست است یا درست نیست و ضعیف است یا قوی نیست، غلط است. باید بحث کرد که، کدام شیعه؟ اگر سخنی درباره شیعه می‌شنویم و یا به شیعه معتقدیم و از میان مذاهب و ادیان گوناگون، اسلام را و از میان مذاهب اسلامی، بینش و تلقی شیعی را، انتخاب کرده‌ایم، باید تکلیفمان را تعیین کنیم که کدام شیعه؟ این «کدام

شیعه؟» عجیب است، [چرا] که این دو شیعه متناقض- هر دویش- از وقتی به وجود آمده، که تشیع در طول تاریخ شکل گرفته و به وجود آمده است.

در تاریخ، می بینیم بعد از اینکه علی را قربانی کردند و از صحنه رهبری جامعه اسلامی کنار زدند و خانه نشین شد (و این اولین قربانی اسلام است، چون اسلام هم دو تاست)، یک چهره جدید برای اولین بار در تاریخ، در لباس شیعه ظاهر می شود، [که] نامش ابوسفیان است، و می گوید: علی چرا در خانه نشسته ای که اینها حقت را پایمال کنند؟! چرا ظلم و ستم را می پذیری؟! برای احقاق حق خودت قیام کن، تا در دفاع از تو و حق تو، تمام مدینه را پر از سواره و پیاده بکنم و همه شمشیرها را در دفاع از تو، به اهتزاز دریاورم. اولین شیعه این طوری است. و بعد شیعه دیگری که اسمش علی است (شیعه محمد است)، می گوید: ابوسفیان چقدر کینه تو نسبت به اسلام طولانی شده، چرا ول نمی کنی، برو که من به سواره یا پیاده تو نیازی ندارم. می بینیم برای اولین بار یک شیعه قلبی در چهره پلیدترین انسان تاریخ اسلام، به وجود می آید و ظاهر

می‌شود. و یک شیعه دیگر، ابوذر است (این هر دو- فاصله بین ابوذر و ابوسفیان- در آستانه شکل گرفتن تاریخی تشیع^۱ است).

یک شیعه، به اسم ابوذر، در تاریخ اسلام، بلافاصله بعد از رفتن پیغمبر، ظاهر می‌شود. ابوذر مترقی‌ترین و زنده‌ترین چهره‌ای است که برای اولین بار با تمام وجودش علیه ستم و انحراف نظام ظاهراً اسلامی، قیام می‌کند و در ریزه خاموشش می‌کنند. و یک شیعه دیگر، به نام ابوسفیان، در طرفداری از علی، پرزورتر و پرشکوه‌تر از ابوذر و مقدار خود را نشان می‌دهد. این دو شیعه همواره در طول تاریخ، به اشکال و انواع مختلف و با کوشش‌ها و رنگ‌های مختلف، در کنار هم وجود داشته‌اند. بنابراین، شیعه علی بودن یک اسم کلی است که تکلیف آدم را معلوم نمی‌کند. کدام شیعه علی هستید؟ ابوذری یا ابوسفیانی؟ شیعه‌ای هستید که روح اسلام و حقیقت اسلام و راه اسلام را، در لحظات حساس تاریخ (که می‌رفت به روح شرک و نژاد پرستی، طبقه پرستی و خانواده پرستی تبدیل بشود) در صراط اولیه و در جهت اولیه خودش ادامه داد و زیر شکنجه‌های بنی عباس و بنی امیه- پیش از آنها و بعد از آنها-، همواره پرچمدار

^۱. تشیع معنوی و فکری، با اسلام آغاز می‌شود و شیعه هیچ چیز نیست جز یک نوع فهمیدن اسلام، نه اصل اضافی دارد و نه اصول مذهب دارد و نه فرقه دارد، هیچ چیز ندارد.

عدالت و برابری و آزادی و حقیقت فکری و اعتقادی توحید بود؟ و یا شیعه‌ای که می‌خواست از تشیع، ابزار تفرقه و اختلاف و رکود و جمود بسازد؟ کدام هستید؟

و بعد می‌بینیم به شکلی در می‌آید که اکنون، در تمام جامعه‌های اسلامی و در این قرون انحطاط جامعه‌های اسلامی و در میان فرقه‌ها و مذهب‌های گوناگون اسلامی، پیروان مذاهبی که، مذهب‌های دولتی و حکومتی در تاریخ اسلام بودند و رهبران و مکتب و پیروان و تشکیلاتشان به دست سیاست‌های حاکم بنی‌عباس و بنی‌امیه بود، پیروان این مذاهب رسمی دولتی- که از منابر اسلامی وابسته به خلافت بغداد و دمشق تبلیغ می‌شد- در راه شناختن اسلام نخستین و در راه احیای زمان خودشان، با روح اسلام و به وسیله اسلام، راه‌های بزرگی را پیش رفتند. آنها که گذشته‌شان همیشه گذشته بخش‌نامه‌های رسمی بوده که از بغداد و دمشق می‌رسیده و مذهبشان زیربنای توجیه کننده اعمال خلفای جور، از ما که در طول تاریخ، وابسته به نهضت و مذهبی هستیم که همواره پرچمدار آزادی و عدالت بوده و وابسته به تاریخی در گذشته اسلام هستیم، که- از آغاز تا انجامش- با شهادت و خون و حریت شروع می‌شود و پایان می‌پذیرد، پیشترند. چرا این چنین [شد]؟

این «چرا»ها طولانی است (فرصت نیست که در این برنامه همه را عرض کنم): چرا اینقدر دو چهره شیعه- چهره حقیقی و چهره واقعیش^۱- با هم تناقض و تضاد پیدا کرده که یک رویه اش، رویه‌ای است که می‌فهمیم و تا مردم و جوان‌های تحصیلکرده ما یک کمی منطق پیدا می‌کنند و روشن‌تر می‌شوند (به مسائل مربوط به مردم، اقتصاد، حکومت و به وضع زندگی اجتماعی‌اشناایی بیشتری پیدا می‌کنند)، انتقادات شدید نسبت به بینش مذهبی شیعی می‌کنند، و پذیرفتن آن شکلی که ما از امامت و ولایت، تشیع، علی، حسین و از امام زمان ساختیم- و می‌گوییم -، برایشان مشکل است.

چطور است که وقتی همین روشنفکر از تشیع این چنینی برمی‌گردد و آن را نفی می‌کند، و استدلال اهل تسنن را متناسب‌تر با منطق امروز روشنفکری دنیا می‌بیند، به آن طرف از نظر فکری و اعتقادی رسماً- و یا غیر رسم- گرایش پیدا می‌کند و در قلبش آن را منطقی‌تر و مترقی‌تر می‌بیند، و بعد که بیشتر، تاریخ را ورق می‌زند و بیشتر، حقایق و اسرار گذشته اسلام را می‌بیند و رهبران تشیع را یکایک در تاریخ می‌شناسد (نه آن

^۱. واقعی یعنی آنچه که هست و در بیرون واقعیت دارد، حقیقی آنچه حق بوده و در گذشته واقع بوده و شده.

دوازده اسم مقدس که نمی‌دانیم کی‌ها هستند، و فقط آنها را باید از بر بکنیم و دوست داشته باشیم)^۱ [به آنها گرایش پیدا می‌کند]؟

پشت تفکری که فقط بر تلقین و احساسات و پرستش‌ها و مبالغه‌های شگفت‌انگیز (نسبت به کسانی که نمی‌دانیم چه کار کرده‌اند و چه کاره بوده‌اند) [مبتنی] است، خود این دوازده نفر هستند و نقشی که در تاریخ داشته‌اند و مبارزه‌ای که اینها در جبهه‌های مختلف با قدرت‌های بزرگ جهانی (که به نام اسلام و خلافت اسلام، امپراطوری غارتگر عجیب درست کرده بودند، و لشکر اسلام می‌بینیم به نام جهاد غارت‌ها می‌کرد و به آفریقا و اروپا که حمله می‌کرد، در برابر هر ارتشی پیروز می‌شد)، کرده‌اند. و می‌بینیم در برابر آنها، این پیشوایان یا مسموم و یا مقتول شدند. پس اینها کاری داشته و درد و حرفی و راهی داشته‌اند.

چگونه است که آن شمشیرها که لا اله الا الله می‌گویند و در اندلس و در قلب آفریقا و دورترین نقاط آسیا می‌جنگد، و به نام جهاد فی سبیل الله شمشیر می‌زند (شمشیرهای مقدسی که در نظر مردم، شمشیرهای خدا نامیده شده بودند)، به اولین خون‌هایی که

^۱ . معلمی داشتیم که دوازده امام را از ما می‌پرسید، بعد ما ردیف می‌کردیم و بیست می‌گرفتیم. یک دفعه ابتکاری کرد و گفت که از پایین به طرف بالا بشمارید. این ملاک تشیعش بود! هر کس از طرف پایین به بالا بدون سکنه بشمارد، نمره تشیعش بیست می‌شود!

آغشته شده‌اند، خون علی و حجر و خون حسین است؟! پس امامت معنی دیگری در سینه‌اش دارد، و مثل اینکه اینها کار دیگری در تاریخ داشته‌اند. و بعد یک مرتبه روشنفکر بر اساس دو اصلی (به معنای که در تاریخ بوده و نقشی که در زندگی انسان‌ها داشته)، که همواره از آن دور می‌شد و در ذهنش منطقی نمی‌توانست بپذیرد، به چهره‌ای از تشیع پی می‌برد، و مذهبی را می‌بیند که حافظ دو اصلی است که خلافت حافظ همه اصولش بوده تا بتواند در زیر تعظیم شعائر بزرگ، و در زیر تجلیل از تمام دستورها و قوانین اسلامی، دو اصل را قربانی کند: یکی اصل امامت و یکی اصل عدالت!

^۱. همین دو اصلی است که ما می‌گوییم: اسلام، توحید و نبوت و معاد است و تشیع اصول مذهب است (دیدۀ اسلام کم دارد، دو اصل به آن اضافه کرده! کسی حق ندارد که چیزی به اصول اسلام اضافه کند). چندین ساعت بر روی این بحث کردم که این حرف نه مصلحت است و نه حقیقت، که بگوییم: اصول دین سه تا است: توحید و نبوت و معاد و اصول مذهب شیعه دو تا است: امامت و عدالت و وردست آن سه تا می‌گذاریم می‌شود پنج تا، بنابراین مسلمان هستیم و چیز دیگر هستیم! برعکس، اصول ادیان، یعنی اصول دین حق (دین موسی، نوح، عیسی و دین ابراهیم) در طول تاریخ به طور کلی توحید و نبوت و معاد است. و دو اصلی که اسلام ارائه داده و به آن افزوده و برایش قیام کرده، امامت و عدالت است. بنابراین درست نیست که بگوییم اصول دین توحید و نبوت و معاد است، اصول اسلام و اصول مذهب امامت و عدالت است. من معتقدم که اصول اسلام (دین اخصی که پیغمبر آورده)، فقط دو اصل است! یکی امامت و یکی عدالت است. یکی رهبری حق بشریت است. بر اساس یک فکر برای ساختن یک انسان و یک جامعه نمونه و یکی عدالت است برای استقرار نظامی که همواره بشریت از نداشتنش رنج می‌برده و برای داشتنش تلاش می‌کرده و یا آرزو می‌داشته. بعد این حرف مرا به این شکل به خودم پس دادند و گفته اند که: تو گفته ای که من امامت و عدالت را قبول ندارم! گفتم: خدا به همه منصف ها پاداش بدهد. من گفته بودم که غیر از امامت و عدالت را به عنوان اصول خاصه اسلام قبول ندارم. فقط غیرش را انداخته!

تشیع در داستان کربلا، در اوج شکوهش تجسم عینی پیدا می‌کند. اما یکی از وسایل بی‌روح شدن و فلج شدن فکر شیعی و گم شدن اصل قضیه، این است که ما همه چیز را گذاشتیم، و به داستان کربلا پرداختیم. و به شکلی پرداختیم که اولین قربانی تجلیل و تعظیم ما از حسین و یادآوری داستان کربلا، خود حسین و خود داستان کربلاست. چرا این طوری کردیم؟ علت‌های مختلف دارد که به همه آن نمی‌توانم اشاره کنم، اما مهمترین علت و یا یکی از مهمترین علت‌ها این است که، ما در پرداختن به داستان حسین و داستان کربلا و حادثه عظیمی که او پدید آورد بینش و نگرش کجی داریم؛ چگونه؟ ما این داستان را از زمینه تاریخی خودش جدا کردیم، و به صورت مجرد و به عنوان یک حادثه بی‌دنباله و بی‌دنبال [درآوردیم] که نه سابقه تاریخی‌یی که به این حادثه منجر می‌شود، برایمان معلوم است و نه آثار بعد این حادثه و این انقلاب برای ما مشخص است. این را از متنش - که متن تاریخ بشر است - جدا کرده‌ایم، و بعد به صورت یک حادثه مجرد تنها، مورد بررسی و تحقیق قرار می‌دهیم و نه بررسی و تحقیق، که مورد ستایش و تلقین قرار داده‌ایم، و فقط بر این تابلو می‌گرییم.

این را می‌خواهم عرض کنم که، روشنفکر امروز - که وابسته به این تاریخ و وابسته به این حادثه بزرگ بشری است - اولین راه و اولین کاری که باید بکند تا این را احیاء کند و درست بشناسد و بشناساند، این است که داستان کربلا و قیام حسین را، از این

تجرد و از این تنهایی و جداییش، به متن تاریخ بشری برگرداند؛ آن وقت معنی پیدا می‌کند و همه چیز روشن می‌شود.

ما، داستان کربلا را از روز تاسوعا می‌دانیم و عصر عاشورا ختمش می‌کنیم بعد دیگر نمی‌دانیم چه شد! همین طور هستیم تا اربعین (آنجا شله‌ای می‌دهیم و بعد قضیه دیگر بایگانی است!)، و بعد سال دیگر باز همین طور و سال دیگر و سال دیگر باز همین طور. داستان کربلا، نه از آغاز تاسوعا- و یا محرم- شروع می‌شود، و نه به عصر عاشورا یا اربعین تمام می‌شود. این است که از دو طرف قیچیش کردیم، و آن را از معنی انداختیم- مثل قلبی که از داخل بدن دریاوریم، که دیگر قلب نیست. [باید قلب را] در این سینه و اندام بزرگ بشری و در تسلسل عظیم یکدست تاریخ انسان بگذاریمش؛ آن وقت تپش پیدا می‌کند و آن وقت خون حسین، خون می‌شود. الان از آن، ماده تخدیری درست کرده ایم، و چه معجزه‌ای کرده‌اند!

مذاهب دیگری را که می‌خواستند منحرف کنند، راهش این بود که نقاط مترقی آموزنده و سازنده‌اش را کتمان می‌کردند و طرح نمی‌کردند، و بیشتر مسائل بی‌ضرر و بی‌بو و خاصیت تخدیریش را دائماً تبلیغ و منتشر می‌کردند. و بعد مردم به وسیله آن مذهب، آرام و بی‌ضرر و بی‌بو و خاصیت می‌شدند. اما در اینجا معجزه تازه‌ای در کار است، و آن اینکه همه مسائل در تشیع، و همه مسائل دیگر اسلامی، تحت الشعاع قرار

گرفته و در سایه رفته، بایگانی شده، مجهول مانده و قربانی داستان کربلا شده است. و ما- به عنوان شیعه امروز- فقط یک پرده خون در برابر چشمان می بینیم. و از همین ماده خون که مترقی ترین و سازنده ترین ماده حیاتی انسان است، ماده تخدیری ساختیم که اصولاً به هر کس تزریق می شود، فلج می شود (چقدر کار شده؟!) و آن وقت مذهب زندگی و حرکت و حیات و هجرت و کمال، مذهب گریستن شده. گریستن به عنوان عکس العمل روحی طبیعی، مال آدم و انسان است. رژی دبره، انقلابی بزرگ آمریکای جنوبی و یکی از چهره های مترقی بشر امروز، به یکی از خبرنگاران می گوید: انسانی که نمی تواند بگرید، انسانیت خودش را گم کرده است، گریستن مال روح آدم است؛ خوب، ما که اکنون بیشتر از همه آدم ها گریه می کنیم! گریه، به عنوان عکس العمل طبیعی و عاطفی روح یک انسان آگاه و بیداری است که یک منظره را می بیند- به این معنی است-، ولی ما این را به عنوان یک برنامه و یک هدف و یک عمل، تلقی کرده و عمل می کنیم^۱.

کدام انسان است که این داستان را با این جزئیات و با این شکوه و عظمتش ببیند و بشناسد (مسأله شیعی و سنی مطرح نیست)، و آن وقت منقلب نشود؟ کدام انسان است؟

^۱. از یکی از رفقا پرسیدم چه کار میکنی؟ گفت: هیچ، فقط غصه می خورم! به عنوان یک برنامه مثلاً از صبح ساعت هشت تا دوازده غصه می خورم و بعد غذا می خورم و می خوابم و ... بعد از ساعت چهار و نیم ...

اما اگر گریستن معلول شناختن و دیدن و فهمیدن باشد، عکس العمل روح بشری است؛ روحی است که لطافت و ارزش و زیبایی روح را می‌شناسد و در آن اثر می‌گذارد. اما اگر مسأله شناختن و فهمیدن و اندیشیدن، برای انجام عمل و اجرای برنامه گریستن ترک بشود، آن وقت- همان طور که گفتم- اولین کسی که در تاریخ، به عنوان بنیانگذار تشیع قلابی به وجود آمد، ابوسفیان بود که گفت: من از تو علیه حکومت غاصب دفاع می‌کنم؛ و اولین چشم‌هایی که بر حادثه کربلا گریست، باز کسانی هستند که حسین را کشته‌اند. اولین کسی که در خود داستان کربلا، زودتر از همه ما گریه کرد، عمر فرزند سعد بن ابی وقاص بود. و بعد کوفه است و می‌بینیم که وقتی اسراء را با زینب وارد کوفه می‌کنند، خطاب می‌کند که بگریید که شما بیش از همه شایسته گریستن هستید، بسیار بگریید و کم بخندید. و ما نباید از کسانی باشیم که حقیقت حسین و حقیقت نقش زینب و حقیقت کربلا و هدف انقلاب کربلا را با دست‌های جهل خودمان مدفون و قربانی بکنیم و بر این قربانیمان مثل کوفی‌ها بگرییم- می‌گوییم نباشیم، نمی‌گوییم هستیم، زیرا ادب اجازه نمی‌دهد.

اسلام دین تاریخ [است]، اسلام را برخلاف خود متن قرآن و بر خلاف تمام هدف و روح پیغمبر اسلام و یارانش و بنیانگذاران تشیع و برخلاف فلسفه تشیع، تجریدش کردند. فلسفه تشیع، فلسفه تاریخ است؛ بخصوص از میان مذاهب گوناگون اسلامی، فقط و فقط شیعه است که روی تاریخ و فلسفه تاریخ تکیه می‌کند، و به جبر تاریخ

معتقد است. شیعه است که تاریخ را بازیچه هوی و هوس قدرتمندان و زمامداران و قهرمانان نمی‌داند، بلکه تجلی اراده خداوند می‌داند، که باید در تاریخ، هدفی که خداوند از خلق انسان بر روی زمین داشته، تحقق پیدا کند، و آن عدل است (این بینش شیعی از اسلام است، و می‌بینیم که بینش تاریخ است). چگونه عدل است و چگونه ما- به نام شیعه- به جبر تاریخ معتقدیم؟ اصولاً امامت، در اعتقاد ما، دنباله نبوت است. خاتمیت وحی را معتقدیم، اما خاتمیت تاریخ را معتقد نیستیم. نهضتی را که پیغمبران آغاز کردند، با خاتمیت پیغمبر اسلام ختم پیدا نمی‌کند (این نهضت ادامه دارد)؛ آنها بنیانگذاران و رهبران اولیه این نهضت بشری هستند. و بعد از ختم وحی، انسان است که بر اساس این جهت و این راه و این آموزش، باید این نهضت بشری را دنبال کند؛ و تاریخ را به جهت اساسی خلقت بشری و به آن هدف اساسی از خلق تاریخ بشر- یعنی نوع بشر- بکشانند.

خاتمیت نبوت، غیر از خاتمیت نهضت انبیاء است؛ و تشیع که به خاتمیت پیغمبر معتقد است، تاریخ را به وسیله امامت ادامه می‌دهد. و باز تاریخ را در انتهای دوره امامت- که دوره رهبری دوازده تن است- بی‌سرانجام و بی‌تکلیف رها نمی‌کند، بلکه معتقد است که این نهضت و این بشریت و این مکتب- که پیغمبران بزرگ در تاریخ آوردند- هدایت می‌شود و ادامه و حرکت پیدا می‌کند. و جبراً، علیرغم بزرگترین قدرت‌ها که سرنوشت بشر و تاریخ را در اختیار دارند و علیرغم نظام‌ها و رژیم‌هایی که

همه پیغمبران را کشتند و همه امام‌ها را مسموم و یا مقتول کردند، و علیرغم قدرت‌های بزرگ جهانی که همه نهضت‌ها و قیام‌های شیعی را شکست دادند، تاریخ بشر پیروز می‌شود. و ما منتظر و معتقد و مطمئن به انقلاب بزرگ عدالت در انتهای تاریخ ستم و ظلم و جاهلیت هستیم. و علیرغم همه قرائنی که می‌بینیم، این انقلاب قطعی خواهد بود. فلسفه تاریخ است. و علیرغم همه قرائنی که به شکست حقیقت داد و پیروزی بیداد و جاهلیت حکم می‌کند. و به چشم می‌بینیم. جبراً انقلاب بزرگ و عدالت و انقلاب بزرگ برای استقرار عدالت و داد و حق و حکمت (آنچه همه پیغمبران آوردند و آنچه امامان با عمل خودشان نشان دادند. و قربانی دفاع از این اصول شدند. و آنچه بشریت همواره آرزو و عقده‌اش را داشته)، پیروز می‌شود و این مکتب در روی زمین و در میان انسان‌ها. علیرغم آنهایی که نمی‌خواهند. تحقق پیدا می‌کند. این جبر تاریخ و فلسفه تاریخ است.

فلسفه تاریخ و جبر تاریخی که شیعه معتقد است. از آغاز آدم. که آغاز نوع بشریت بر روی زمین است. شروع می‌شود و به آخرین انقلاب و به آخرین شورش ستم‌دیده‌ها و عصیان‌گرسنه‌ها و شکنجه‌دیده‌های تاریخ. که مسلمان و مسلمانان اند.^۱ [ختم

^۱. مسلمانان، یعنی عاصیان تسلیم، تسلیم در برابر یک اراده که لازمه اش عصیان در برابر هر اراده ای جز اوست. اسلام، دین تسلیم، به آن معنایی که می‌گویند، نیست. تسلیمی است که در متن تسلیم و به میزان عبودیت و اسلام آوردن و تسلیم

می‌گردد]. توحید، در طول تاریخ، ضربه عصیان‌های همه دوره‌ها و نسل‌ها و همه بندگان زمین بوده، تا به وسیله بندگی خدا از بندگی زمین آزاد بشنوند^۱.

در قرآن، بیش از هر کتاب و موضوع دیگری، به تاریخ تکیه شده است (داستان‌های ملت‌ها و اقوام، قدرتمندها و پیغمبران و نهضت‌های گذشته است)، زیرا می‌خواهد انسان وابسته و پیرو خودش را از چارچوب حوادث روزمره و از چارچوب جهان بینی کوتاه و تنگ خودش و از آرزوها و عقیده‌ها و بینش‌های محدود تاریخ قوم و سرزمین و حتی مذهب خودش، رها کند و این جهان بینی و مذهبش در مسیر همه سرگذشت بشریت (از آغاز تا حال و از حال تا انتهای تاریخ، که به بزرگترین پیروزی مردم منجر شود)، گسترش بدهد.

شدن در برابر اراده عظیمی که بر هستی حکومت میکند، تمکین کردن و ذلیل بودن است و در برابر این احساس و حالت، عصیان در برابر هر شرکی و ستمی، قدرتی، انحرافی، امیدی و هر نفع و طمعی را تبلیغ می‌کند و بلکه جزء ذات این تسلیم است.

^۱ . نماینده ایران در برابر نماینده اسلام در جنگ اسلام و ایران باستان پرسید که شما از ما چه می‌خواهید؟ گفت: هیچ چیز، ما به پول و جزیه و ثروت و شهرهای شما کاری نداریم. آمده ایم تا شما را از ذلت زمین به علو آسمان (این علو آسمان یعنی بندگی و ذلت در برابر آسمان و در برابر آن اراده جهانی که لازمه اش آزادگی از ذلت زمین و زندگی این زمین است)، و از بندگی و پرستش یکدیگر که نظام و مذهب حاکم بر دلها و سرهای شماست به بندگی خدا و از جور ادیان و به عدل اسلام بخوانیم. این قسمت خیلی عجیب است، زیرا که می‌گوییم، **عدالت اصل ...** است و اصلاً جهت و پرچم پیشتاز نهضت است، برای این آمده ایم.

داستان حسین و کار شگفت انگیزی را که حسین در تاریخ اسلام کرد، در متن تاریخ بیاورید؛ بعد عظمت کار و اصلاً معنی کارش روشن می شود که چه کار کرده و چرا این کار را کرده. من معتقدم که حسین، تنها و تنها برای محکوم کردن یزید (یک نظریه است و این طوری احساس می کنم، و اگر منطق قوی تر و بهتری پیدا کردم، آن را می پذیرم، اما اکنون این طور فکر می کنم) و برای تشکیل یک حکومت رسمی در برابر حکومت موجود قیام نکرده است. زیرا همه قرائن و همه علل برایش روشن بوده و برای ما هم که تاریخش را می بینیم، روشن است که حسین با نیرو و قوایی که دارد [شکست می خورد]. نمی گویم در کوفه می دانسته که آنها به او خیانت می کنند؛ بر فرض که با ظواهر امور نمی دانسته که آنها به او خیانت می کنند، و نمی دانسته که در کوفه شکست می خورد و بعد تنها می ماند؛ بر فرض که باور کرده که کوفه او را می پذیرد و با همه جانش - چنانچه نوشته اند - از او دفاع می کند، و بعد هم در دمشق پیروز می شود. بسیار خوب! اما همه می دانسته اند (همه کسانی که حسین را - از خویشان و غیر خویشان - نصیحت می کردند که نرو)، و اکنون هم معلوم است که امپراطوری دمشق - در شام -، یعنی یزید و نظام معاویه، که به امپراطوری روم حمله می کند و شکستش می دهد و شام و قبرس را از چنگ بزرگترین امپراطوری نظامی عالم می گیرد. اینقدر از لحاظ نظامی، بر همه دنیای اسلامی مسلط است. حسین می دانسته اگر با این چند نفر از مکه خارج شود (باید در این صحرا و راه طولانی تا عراق، از منتهی الیه

غربی شبه جزیره عربستان- که حرکت می کند-، تمام قلب صحرای عربستان را بیاید و بعد خودش را به بین النهرین و عراق و شهر کوفه برساند)، در طول راه، امپراطوری عظیم بنی امیه نمی گذارد که برود. و در میان راه نمی تواند در برابر این ارتش جهانی جهان کوب قدرتی داشته باشد و به عراق راه پیدا کند و موفق و پیروزمندانه در میان یارانش به عراق برسد و آنجا پایگاه انقلاب را علیه نظام دمشق به پا کند. و می دانسته که به او اجازه نمی دهند و نمی گذارند و مانع می شوند. او نیروی خود و نیروی دشمنش را هم دقیق ارزیابی می کرده (حتی با قرائن ظاهری معلوم بوده)، پس چه کار کرده؟ حسین در یک جمله گفت که، وضع تازه پیش آمده. این وضع تازه و داستان تازه، در تاریخ اسلام (که از آغاز با خدعه و پللیتیک های انتخاباتی و قبیله ای و انحرافات طبقاتی و فکری و اعتقادی آغاز شد، و تا زمان معاویه دائماً به اوج رسید)، بعد از معاویه پیدا شد، که اولین سنگ بنای نظام تازه ای رسماً گذاشته می شود. و اگر این [نظام] رسمی شد و کسی اعتراض ننمود و آن را رسوا نکرد و در گوش ها و دنیا فریاد نزد که، دارد همه چیز دگرگون می شود، و بعد مسلمان ها در آن نسل و نسل های بعد- تا ما و آینده-، احساس نکردند که چیزی تغییر پیدا کرده و معتقد شدند که از نظام یزید به بعد، دنباله نظام اولی تا معاویه هست و فقط به انتقادات فرعی پرداختند (همان طور که مردم از ابوبکر و عمر و عثمان و حتی معاویه انتقاد می کنند، باید از یزید و بعدش هم انتقاد بکنند) و نفهمیدند که دو نظم و رژیم و دو شکل حکومت رسمی در تاریخ اسلام هست

و حالا آن دوره تمام شده و دوره تازه‌ای با نظام تازه‌ای آغاز می‌شود، [و او] این را عنوان و اعلام و رسوا و محکوم نکرد، این، می‌ماند، و یا مردم متوجه‌اش نمی‌شوند که اکنون چه چیز از ریشه عوض شده^۱؛ و حسین می‌بیند که دیگر مسئله فساد معاویه و مسئله آلت دست قوم و خویش شدن عثمان، مسئله غصب عمر و ابوبکر، در کار نیست، مسأله فرد در کار نیست، مسأله شکل در کار نیست و مسأله دگرگون شدن، کلی نظام اسلامی به صورت قانونی و رسمی و شرعی در کار نیست، اگر [نظام] رسوا و محکوم نشود، لباس پیغمبر و شعار اسلام و خود قرآن به عنوان سمبل‌های این نظام تازه، ادامه پیدا خواهد کرد- چنانکه پیش از آن هم ادامه پیدا کرد. اما آن مسأله عوض شد؛ چه مسأله‌ای عوض شد؟ اختلاف عکس العمل حسن، عکس العملی که او در برابر قدرت موجود- که قدرت معاویه بود-، نشان داد، با عمل حسین، از نظر ظاهر معلول اختلاف بینش و روحیه و اخلاق حسن و حسین نبود؛ معلول اختلاف نظامی بود که یزید و معاویه زاییده شده آن نظام بودند. اگر اینها دو جور به دشمن جواب دادند و دو

^۱ . اسلام ظاهراً هم درست برگشت و این مخروط اسلامی قاعده‌اش به هوا رفت و نوکش به زمین، گر چه همه مخروط هم هست چنانکه اکنون هم هست، ولی فقط اینطوری است. نوکش زمین است و قاعده مخروط به هواست - برای همین است که نمی‌تواند بماند، می‌بینیم همه مخروط هم هست، صد برابر اضافه بر مخروط اولیه هم هست، اما نمی‌تواند خودش را نگه دارد، برای اینکه کج شده.

نوع عمل کردند، به خاطر این بود که آن چیزی که در برابرشان قرار داشت، دو جور بود.

منتظر^۱، یعنی معترض و اگر کسی منتظر نباشد، منتظر آینده نیست. کسی که منتظر تغییر و منتظر آمدن کسی است و منتظر یک چیز تازه، کس تازه و حادثه تازه هست، نسبت به وضعی که در آن هست معترض است و برای همین منتظر است، در بینش سیاسی و فلسفه تاریخی شیعه چه کسی منتظر است؟ معترض؛ معترض به چه؟ معترض به آنچه به نام اسلام، در تاریخ اسلام به وجود آمد و همچنانکه گفتم- اولین قربانیان این اسلام حاکم بر تاریخ، ابوذر و علی و حجر و حسین بودند. این، معترض است، به آنچه که به نام اسلام تبلیغ و انجام و تجلیل می‌شود، معترض است و می‌گوید این نیست. در طول تاریخ، معترض است و برای همین، منتظر و معتقد است، و جبراً معتقد است که این حقیقتی که در طول تاریخ وجود داشته، باید تحقق پیدا کند، و گرنه خداوند، عالم را عبث نیافریده، چگونه آدم را عبث آفرید؟! و چگونه تاریخ، به نفع ستم و انحطاط و جور و جهل تمام می‌شود؟ و چگونه عبث است! اگر تاریخ عبث نیست، جبراً به یک حق و به تحقق همه آلهای انسانی و عشقها و آرزوهای

^۱. منتظر، نه مثل ما که بنشینیم و به در نگاه کنیم! منتظر به این معنی نیست. منتظر، اصلاً منفی نمی‌تواند باشد، فقط ما هستیم که اینطور شدیم! باز معجزه دوم در ما رخ داده!

بشری، منجر خواهد شد- این دست کسی نیست-، اما در عین حال، در این جبر تاریخ، آزادی انسان‌ها و مسؤولیتشان است.

تاریخ جبراً از قابیل- در فلسفه سیاسی شیعی- و با قربانی شدن هابیل و روی کار آمدن قابیل، شروع می‌شود. این قابیل همواره در تاریخ حکومت می‌کند- در همه دوره‌ها- و همواره زمام تاریخ بشر را به دست گرفته. قابیل مذهبی است- مذهب هم دارد- و مذهبش، مذهب شرک است. اما، هابیل به عنوان انسانی که انسان اسلام و انسان ایده آل و حقیقی است، قربانی شده، بنابراین تاریخ حاکم بر جامعه‌های بشری، تاریخ قابیل است. و قابیل، هابیل را کشت و خودش ماند؛ به این معنا نیست که بعد از ۳۰، ۴۰ و ۵۰ سال مرد، نه، نمرده است، [بلکه] در طول تاریخ به نام شرک، حاکم بر جامعه بشری و بر مردم و بر گرده همه است. و این قابیل، مذهب را برای توجیه خودش و نابودی مردم و برای شکل نگرفتن و احیاء نشدن هابیل، ابزار دست خودش می‌کند. این قابیل در طول تاریخ سه چهره دارد، یک آدم است- که حاکم بر مردم است-، اما سه چهره دارد. در قرآن، این چهره‌ها و این سه بعد طبقه حاکم بر تاریخ بشری با اصطلاح «ملاً» و «مترف» و «راهب»، تکرار می‌شود. و اسلام به عنوان دین ابراهیم، همواره در برابر ملاً و مترف و راهب می‌ایستاده و علیه اینها قیام می‌کرده. پیغمبران اسلام (به معنای دین تاریخ بشر؛ چون در قرآن، اسلام تنها دین پیغمبر ما نیست؛ پیغمبر ما یکی از پیغمبران اسلام است)، که همیشه از متن محروم و ستم‌دیده مردم برمی‌خاستند و تنها

پیغمبرانی هستند- تمام این سلسله انبیاء- که به توده محروم وابسته هستند و همه چوپانند- به قول شخص پیغمبر و به شهادت تاریخ- ، یا کارگران صنعتی محرومی هستند- که اینها در تاریخ از چوپانان هم محرومتر بودند- ، که علیه ملأ و مترف و راهب قیام می کنند^۱.

سبک قرآن این است که، شخصیت‌هایی را از تاریخ به صورت عینی انتخاب می کند- بر خلاف نویسندگان که خلق می کنند- ، بعد به صورت عمومی و به صورت نماینده یک تیپ و طبقه‌ای که همیشه هست، بیان می کند.

ملأ و مترف و راهب را به صورت سه شخصیت تاریخی- به اسم خاص- نشان می دهد، که در دوره موسی و در دوره‌های دیگر، همیشه پیغمبران پیش از موسی و بعد از موسی، علیه آنها قیام می کنند. و اینها اولین سه چهره‌ای هستند که در برابر هر بعثتی و بعثت حقی ایستادگی کرده‌اند: فرعون، قارون و بلعم باعور. فرعون نماینده قدرت زور حاکم بر تاریخ بشر است. و قارون نماینده قدرت اقتصادی و مالی حاکم بر بشر

^۱ . ملأ، یعنی چشم پرکن های یک جامعه و یک دوره (زورمندان و قدرتمندان) و مترف کسانی که در لغت هست خودشان را به قدری متمکن و دارا می بینند و احساس می کنند، که هیچ مسوولیت انسانی احساس نمی کنند و مثل یک بوقلمون نر در میان مردم راه می روند! مردمی که از بس گرسنگی و رنج محرومیت کشیده اند، رنگ به صورتشان نیست. و راهب، متولیان دروغین دین در تاریخند و این سه هم دستند. اینان در قرآن به صورت سه انسانی هستند که در تاریخ واقعیت داشته اند، اما بعد جنبه سمبولیک پیدا کرده اند.

است. و بلعم باعور نماینده قدرت دینی است که در میان بشر هست، و همیشه به وسیله او و برای هر سه شان این مذهب ابزار و استثمار می‌شود، و از مذهب آزادکننده، ریسمانی به نام تقدس می‌سازد تا همواره مردم را در بند پرستشی که نامش پرستش دینی است و رسمش پرستش دنیایی، نگاه دارد.

این سه، سه کار مخصوص داشتند: یکی به زور (به طور خلاصه و فهرست وار می‌گوییم)، سر مردم را نگاه می‌داشته و کمر را خم می‌کرده، یکی جیبش را خالی می‌کرده، و آن دیگری، بیخ گوشش می‌گفته که صبر کن، قابلی ندارد، اینها «زخارف دنیا» ست، ارزش ندارد! این سه، در طول تاریخ دنیا، هم‌دست هستند.

این است که در طول تاریخ می‌بینیم، معبد و قصر و دکان، یک سوپر مارکت-هر سه- درست کرده‌اند. و همیشه بشریت و انسان و مردم و همه ادیان حق و نهضت‌های حق، قربانی این قارون سه بعدی و سه شعبه‌ای شده‌اند. این، یعنی تثلیث.

در عالم، سه خدا نیست، اما در زمین سه خداوند هست. این تثلیث است. این سه هستند که در چهره مسیح به صورت سه بعد در می‌آیند: پدر و پسر و روح القدس. و گاهی در تاریخ هر سه در چهره یک فرد در می‌آیند: پاپ! که هم زور دارد و هم زر و هم نماینده خداست. او فرصت به هیچ کس نمی‌دهد، هم سر مردم را نگاه می‌دارد، هم جیبش را خالی می‌کند و هم در گوشش می‌خواند که قابلی ندارد. بنابراین، در طول

تاریخ، مذهب (مذهبی که بر مردم حکومت می کرده و در ادوار گوناگون بر ملت‌های مختلف حکومت می کرده است)، وسیله دست این متولی رسمی دین- راهب^۱، بلعم باعورا- بوده، که با همدستی آن دوتای دیگر و به نفع شرکت سه گانه و تثلیثی شان، مردم را در بردگی و ذلت، و نژادهای بیگانه را در پستی و عقب ماندگی، به نام دین و به نام خواست خداوند نگاه می دارند. انبیاء سلسله چوپانان و محرومان (فرستادگان و بنیانگذاران اراده خداوند در زمین، همیشه از اینها انتخاب می شدند)، همواره کوشششان این بود، که این سه چهره تثلیثی را- که سه چهره قارون، و جاوید در تاریخ و حاکم بر تاریخ هستند- بکوبند. این سه چهره- عجیب است!، تا آخرین رمق با نهضت انبیاء مبارزه کردند، و بعد آن راهب و متولی رسمی دین شرک- وقتی که نمی توانستند در برابر نهضت انبیاء بایستند-، وارد نهضت انبیاء می شدند و به نام راهب خود آن دین، باز حکومت خودشان را علیه مردم، و به نفع آن دو هم دست دیگر، ادامه می دادند. و این از همه وحشتناک تر است.

شرک با توحید همیشه در طول تاریخ می جنگیده، چند خدایی، حافظ چند گروهی و چند طبقاتی و چند نژادی تاریخ بشر بوده است. دو خدایی، حافظ دو طبقه‌ای بشر

^۱. طبقه راهب، همیشه جزء طبقه حاکم بر مردم بوده، ساحره را می بینیم: ساحره ها و ملأ با فرعون همدست هستند.

بوده و سه خدایی توجیه کننده سه چهره‌ای بودنِ قارون است. اما توحید، همیشه به عنوان یک جهان بینی اعتقادی و یک حقیقت واقع جهان بوده، که بر اساس وضع موجود ساخته نشده، بلکه با انعکاس حقیقت جهان، در قلب این پیغمبران، در میان مردم منتشر شده، و اینها به عنوان احیاء سنت انسانی و برای مبارزه با عوامل هم‌دست ضد مردم (ناس، که این همه در اسلام تکرار می‌شود)، این سه چهره را با هم می‌کوبیدند. اما، آن راهب- بلعم باعور- که هم‌دست و هم‌داستان با آن دوتای دیگر است. وقتی که می‌دید، دارد شکست می‌خورد، در جامه دین توحید در می‌آمده و نقش شرک را به توحید می‌داده. و این از همه خطرناک‌تر است.

بلعم باعور در اسلام چه کسی هست؟ کعب الحبار، که یک راهب بزرگ و روحانی بزرگ دین یهود است. او که می‌بیند با پیغمبر و با قدرت اسلامی نمی‌تواند بجنگد، مسلمان می‌شود و بعد بلافاصله مشاور دینی و مفتی اعظم اسلامی در امپراطوری بزرگ حکومت عثمان می‌شود. و همین بلعم باعور را می‌بینیم که به ابوذر غفاری درس دینی اسلام را می‌دهد! وقتی ابوذر آیه کنز را می‌خواند: «والذین یکتزون الذهب و الفضه و لا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم» (کسانی که گنج

می‌نهند^۱ و در راه مردم، یعنی در راه خدا و در راه خدا، یعنی در راه مردم، انفاق نمی‌کنند^۲، اینها را به عذاب دردناک مژده بده). کعب الاحبار می‌گوید: ابوذر شما متوجه نیستید، این مربوط به کسانی است که در دین یهود و نصاری هستند، ولی اگر کسی خمس و زکوتش را داد و وظایف دینیش را انجام داد، و بعد قصری ساخت که یک خشتش از طلا و یک خشتش از نقره بود، بر او حرجی نیست! بعد ابوذر از کوره در می‌رود، [چرا] که می‌بیند هنوز چند سال از مرگ پیغمبر نگذشته، کعب الاحبار^۳ به ابوذر دستور فقهی صادر می‌کند و به ابوذر فتوا می‌دهد که اسلام این طوری نیست که تو می‌گویی!، این طوری است که من می‌گویم: اگر کسی که وظایف دینیش را انجام داد، قصری ساخت که یک خشتش از طلا و یک خشتش از نقره باشد، بر او حرجی نیست و اشکال ندارد! و ابوذر می‌گوید که این مسأله کنز است و اصلاً مسأله خمس و زکات نیست، نفس کنز است، و بعد عصبانی می‌شود و با استخوان شتر، چنان به فرق

^۱. یکنزون یعنی یگنجون (گنج می‌نهند!) کنز فارسی است و برای همین، این آیه فارسی است!

^۲. انفاق این نیست که دو پول بدهیم به این، مقداری ذغال بدهیم به آن گدا. از ماده نفقه، به معنای حفره است. انفاق نمی‌کنند، یعنی حفره را پر نمی‌کنند، چه حفره ای را پر نمی‌کنند؟ حفره طبقاتی و فاصله اجتماعی را با این گنجهایی که در خانه شان نهاده اند، پر نمی‌کنند.

^۳. یعنی همان راهب و همان بلعم باعور، که باز اینجا اسمش کعب الاحبار شده و یکی از ابعاد وابسته به فرعون و به قارون، که حالا اسمش عثمان و فلان شده است. عبدالرحمان بن عوف مرده و به قدری طلا جلوی عثمان روی هم انباشته که عثمان، دیگران و اطرافیان را نمی‌بیند. خوب، قارون مرده و در اینجا باز هر سه جمعند.

کعب الاحبار می زند که خون جاری می شود. کعب الاحبار از ترس ابوذر پشت سر عثمان قایم می شود. و چقدر عالی است که داستان تاریخ باز تکرار می شود، و می بینیم کعب الاحبار پشت سر عثمان قائم می شود و عثمان، پشت سر کعب الاحبار، خلیفه رسول خدا می شود. اسلام [به عنوان ادامه دهنده نهضت فرستادگان بزرگ خداوند، که برای حکمت و عدالت- چنانکه ما معتقدیم-، و برای استقرار رهبری حق، به خاطر مردم و در راه خدا، آمده بودند]، آخرین نهضت است و نهضتی است که با شمشیر خود رهبرش، یک شهر نمونه و ایده آل و یک مدینه فاضله به اسم مدینه می سازد. بلافاصله رهبانان و احبار- یعنی بلعم باعور- در جامه اسلام و توحید ظاهر می شوند و همان نظام سه بعدی باز در اسلام شروع می شود.

حسین می بیند که این نظام سه بعدی، به صورت رسمی و خانوادگی و ارثی با یزید آغاز می شود (رسمیش، نه واقعیش، واقعیش از اول، بعد از پیغمبر آغاز شد، منتهی پله پله، و بعد با یزید رسمی شد)، و قانون اساسی و منشور حکومت اسلامی رسماً عوض شد (دیگر این طوری نبود که، ظاهراً معتقد باشند، ولی به آن عمل نشود؛ توجیهش کنند و تأویلش نکنند؛ نه، اصلاً پاکش کردند و یکی دیگر نوشتند). حسین می بیند که این حکومت را نمی تواند عوض کند، و حکومت دیگری جای آن بگذارد. و نمی تواند هیچگونه امکانی برای مبارزه با این قدرت عظیمی که دارد روم و ایران را با هم می کوبد، داشته باشد. به یارانش نگاه می کند، و می بیند که باید به سراغ یاران قدیم

پیغمبر و چهره‌های بزرگی (مثل ابوهریره، انیس پیغمبر، که همیشه پیش او بود و پیغمبر عذرش را خواست و گفت: آقاجان یک روز در میان بیا. و یا ابودرداء، ابودردای بی‌دردی که حکیم امت- می‌گویند، پیغمبر گفته- لقبش بود و امثال اینها)، که با پیغمبر شمشیر زدند و در زمان پیغمبر جزء صحابی بودند، در کاخ سبز معاویه و یا دارالاماره کوفه و یا روسپی خانه‌های آباد کشورهای اسلامی را گرفت. بعد، دیگرانی که حق را فهمیدند و شناختند، یا به غصه خوردن پرداختند و برنامه غصه خوردن درست کردند و یا گوشه گرفتند و دائماً ناله کردند و یواش یواش، با خودشان محکوم کردند و بعد سکوت کردند. این، گروه دوم شیعه خاص اسلام است، که فهم خاصشان این طوری بود.

حسین وقتی که می‌خواهد گرداب مردمی را که در گرد خانه خدا می‌گردند و سنت ابراهیم را و سنت پیغمبر را، انجام می‌دهند، ترک کند و بیاید، تا پرشکوه و عظیم بمیرد(اول هم اعلام مرگ می‌کند)، می‌بیند که آنها همین طور مشغول چرخیدن‌اند. سنت ابراهیم و سنت رسول خدا و حج است؛ کجا برویم؟! اما حسین می‌خواهد با ناتمام گذاشتن سنت حج، که بزرگترین شعار اسلام و بزرگترین عبادتی است که به آن می‌خواند، اعلام کند که: روح از بین رفته، به کالبد معطل نشود؛ «هدف» و «جهت» نابود شده، بی‌خود نچرخ.

مگر نه ما معتقدیم که کسانی که حسین را در خروج از مکه، تنها گذاشتند، چه در کاخ سبز معاویه تنها گذاشته باشند و چه در حکومت بر مدینه و در عیاش خانه‌های بین النهرین و شام او را تنها گذاشته باشند و چه در خودِ خانه خدا و در ضمن اعمال حج او را تنها گذاشته باشند، فرق نمی‌کند؟ وقتی که «جهت» از بین برود، آنها هم بی‌معنی است. چنانکه می‌بینیم بی‌معنی بوده و هست.، معنی امامت همین است: جهت؛ بقیه اعمال دیگر مکانیکی می‌شود. چه بچرخد و چه راست بروی، چه سعی کنی و چه نکنی، فرق نمی‌کند. وقتی جهت گم شده، هر کار دیگری هم بکنی، فرق ندارد، روز عاشورا گریه یا خنده کنی، فرق نمی‌کند.

و بعد حسین قیام می‌کند؟! قیام نمی‌کند، زیرا نمی‌تواند حکومت رسمی تشکیل بدهد، و نمی‌تواند هیچ کار دیگری بکند. می‌بیند که نزدیکترین خویشاوندانش با گریه و خواهش التماس می‌آیند و می‌گویند: «شما نروید و اینجا بمانید. برای چه؟ برای اینکه خودشان در محظور قرار نگیرند که مجبور شوند بیایند. امام حسین را نصیحت می‌کنند که: «بر شما و خانواده شما لرزان و ترسانیم (هدایت و رهبری و دلسوزی می‌کنند!) لازم نیست که شما تشریف ببرید؛ همین جا باشید، همین جا نماز بخوانید و بچرخید و قربانی کنید و مردم را وعظ کنید، بالاخره یک کاری می‌کنید! تمام مراسم دین را شما انجام بدهید، اصلاً این مراسم صدمه ندارد، راضیتان می‌کند و حتی کمکتان هم می‌کند. کاری ندارد».

حسین حتی چند روز معطل نمی کند تا این مراسم بزرگ ابراهیم را تمام بکند و بعد این کار را بکند. برای اینکه به بشریت و به همه تاریخ نشان بدهد که اگر نظام چنین شد و جهت عوض شد و رهبری از بین رفت، همه اینها چه بماند و چه نماند، اثرش روی مردم مساوی است. زیرا همه اینها اصولاً سنت‌های توحیدی‌یی می‌شوند که باز نقش شرک را در جامعه بشری بازی می‌کنند. حسین هیچ کار نمی‌تواند بکند؛ فقط می‌بیند که نظامی که از آدم آغاز شد و با قتل هابیل منحرف شد؛ حکومت قابیل در طول تاریخ آمد و به اسم توحید و شرک و به اسم دین موسی و عیسی و پیغمبر اسلام، و یا دین بت پرستی و تثلیث و ثنویت (هر دو و هر سه و چهارش یکی است!)، حکومت یافت. و در برابر اینها، جهت نهضت آدم و نوح، ابراهیم، موسی و عیسی و نهضت محمد، دارد از بین می‌رود؛ و باز حافظ و متولیش همان سه چهره‌ای هستند که، در تاریخ گم شدند و با گرز ابراهیم و شمشیر پیغمبر و علی شکسته شدند، اما باز دو مرتبه روی کار آمدند، و اینجا در لباس اسلام و با عمامه شخص پیغمبر و در مسجد اسلام و در محراب خود پیغمبر آمدند (مردم رد گم می‌کنند، بشریت رد گم می‌کند). حسین نمی‌تواند هیچ کار دیگری بکند؛ می‌گوید: من آن چنان می‌میرم و آن چنان خود را و خانواده‌ام و بچه‌هایم را و همه پیوندها و نیازها و خویشاوندی‌ها و بستگی‌هایی که به زندگی و زمین دارم، در شورانگیزترین و غیر عادی‌ترین و شگفت‌انگیزترین حادثه، نابود می‌کنم تا اگر نمی‌توانم حکومت شرک و دین شرک را در

لباس توحید بشکنم، محکوم کنم. و محکوم کرد. حسین بزرگترین شکست خورده پیروز تاریخ بشر است. و می‌بینیم که حسین بعد از قیام خودش، مقاومت منفی را در اسلام و نهضت همه روشنفکران و دانشمندان و پارساها آغاز کرد. از شیعیان- به طور نمونه- نام نمی‌برم؛ اثر حسین در میان اهل تسنن و علما و بزرگان اهل تسنن (که اندکی به حیثیت علی و مذهبی خودشان اهمیت قائل بودند)، شگفت‌انگیز است. ابومطیع (قاضی بلخ) را به زور شلاق می‌زنند که بیا قاضی اسلام بشو، قبول نمی‌کند و فرار می‌کند. صالح بن احمد بن حنبل (پسر احمد حنبل، رئیس مذهب حنبلی‌ها، که شیعه نیست و پسرش صالح است)، از متقی‌های تاریخ اسلام است؛ یک سال قضای بلخ (قاضی القضاة اسلام) و امامت اسلام در بلخ و در حکومت عباسی، با او بوده است. او در اصفهان یک سال این کار را کرد، بعد هم استعفا داد.

تاریخ بلخ می‌گوید: «صالح چنان فقیه و زاهد و قاضی بی بود که شب‌ها در خانه‌اش را باز می‌گذاشت و در کنار در می‌خوابید، تا اگر ستم‌دیده‌ای نیمه شب به او نیازمند بود، همان نیمه شب به او مراجعه کند. معذالک استعفا داد و از قضا پذیرفتن و از قاضی القضاة شدن، توبه کرد. در خانه احمد بن حنبل نان پخته بودند (عین متن تاریخ بلخ است)، احمد پرسید که: این نان را چه بوده است؟ گفتند: خمیر مایه از خانه صالح فرزند و پسر توست. گفت: مگر نه او یک سال در گذشته قاضی اصفهان بوده است؟ بنهید این نان را و نخورید. و گفتند: چه کار کنیم که یک وقتی قاضی اصفهان بوده،

حالا که نیست. گفت: نخورید، خمیر مایه از خانه پسرم بوده و او قاضی بوده است. گفتند چه کنیم؟ گفت: نگه دارید که اگر سائلی آمد و خواست، به او بدهید، اما به او بگویید که خمیر مایه از خانه صالح است. نان چهل روز در خانه بود و بگنید و هیچ سائل از بلخ سراغش نکرد (گداها می دانستند که خمیر مایه از خانه صالح پارساست، که جرمی داشته و آن این است که، یک وقتی یک سال قضاوت کرده و قاضی القضاات اسلام، در حکومت جور و در حکومت خلافت اسلامی بوده)، بعد گفت: نان را چه کردید؟ گفتند: در دجله انداختیم. احمد حنبل از آنگاه تا پایان عمر، ماهی دجله نخورد.

چه کسی این چهره‌های مقدسی را که نماینده خداوند و حافظ قرآن و مجاهد بودند، و همه دنیا را با جهاد خودشان و با شمشیرشان برای احقاق کلمه حق و لا اله الا الله گو درست کردن، طی کرده بودند، در نظر همه و حتی علماء معتقد به نظام حاکم و معتقد به مذهب حاکم، اینقدر نفرت انگیز و ستمکار و منفور و محکوم کرده است؟ چرا؟! این مقاومت مردم بود؛ برای اینکه خون حسین، مهر محکومیت ابدی و بطلان ابدی و شرک و جاهلیت و فساد را بر پیشانی‌هایی کوبید که در یک دستشان شمشیر پیغمبر بود و در دست دیگرشان کتاب خدا- این، پیروزی است.

این است که می‌بینیم کربلا، تنها، تصادمی که بین حسین و یزید انجام شده، نیست، و تنها یزید به خاطر اینکه از نظر شخصی آدم فاسدی^۱ بوده، محکوم قیام حسین نمی‌شود، و حسین تنها برای غاضب بودن یزید و فقط و فقط در محدوده حق خودش یا حسن و علی- که غضب کرده بودند-، قیام نمی‌کند. حسین برای این قیام می‌کند، تا پرچمی را که از آغاز تاریخ بشری، در دست یکایک بنیانگذاران توحید بوده، و از آدم به انبیاء بزرگ حق به ارث رسیده، و در پایان به پرچمدار آخرین این نهضت، پیغمبر اسلام و بعد به علی و حسن رسیده است، به اهتزاز درآورد.

این پرچم، پرچمی است که علیه نظام سه بُعدی حاکمی که یک دین^۲ داشته، و علیه شرک در طول تاریخ و نقش ضد مردمی و ضد بشری‌ای که شرک داشته، و علیه این نظام حاکم، در صحنه‌های گوناگون به اهتزاز درمی‌آمده است. و بعد از پیغمبر، برای ادامه نهضت- نه ادامه وحی-، به علی می‌رسد و بعد به حسن- که باید این نهضت را ادامه بدهد-، و بعد به حسین می‌رسد. حسین که پرچمدار تاریخ بشر و پرچمدار جنگ منحصر متصل تاریخ، در برابر این نظام منحصر متصل تاریخ است، هیچ کار

^۱. این یکی از صفات اوست. معاویه از او فاسد تر است. خیلی فاسد تر است. اصلاً این دو در فساد قابل مقایسه نیستند.

^۲. دین شرک است، اسمهایش فرق دارد، دین ضد مردم به نام خدا و خدایان است و این معبد و دکان و قصر که هر سه یک خانه بوده و آن هم خانه قابیل.

نمی‌تواند بکند. او نه قدرت و نه یار و نه امکانات دیگر دارد، اما باید این پرچم را با علم به اینکه جز نابود شدن خود و خانواده‌اش و جز دچار شدن به فجیع‌ترین سرنوشت اسارت عزیزترین کسانش- از زن و مرد- [راهی نیست]، به اهتزاز در بیاورد. لاقلاً اگر نمی‌تواند نظامی به وجود بیاورد و نمی‌تواند قدرت حاکم را عوض بکند، و خودش رهبری رسمی را به دست بگیرد، لاقلاً می‌تواند این پرچم را- به قیمت نابودی همه چیز- بر فرق این بکوبد. و به این شکل نقش خودش را به عنوان یکی از افسران و پرچمداران تاریخ بشر، ایفاء بکند. این است که، حسین را در برابر یزید تلقی نکنید، در برابر عیدالله و عمر سعد، بررسی نکنید و حتی حسین را فقط در محدوده شصت سال تاریخ اسلام، محدود نکنید (چنانکه نباید خود پیغمبر و علی را محدودشان کرد)؛ حسین را وارث تاریخ نهضت عدل و حق در تاریخ بدانید. میراثی است که بعد از حسین به دیگران و یاران دیگر و ادامه دهنده‌های دیگر این نهضت، باید برسد. بنابراین قیام حسین، قیامی است در وسط جنگ بزرگ تاریخ بشر (میان این دو قطب و این دو بعد)، و این است که وارث است. و می‌بینیم در زیارت وارث^۱- این چقدر عظمت دارد- ، بزرگترین صفت و بزرگترین فلسفه تاریخ و بزرگترین فلسفه و تنها فلسفه قیام حسین، همین است که وارث است. حسین، وارث نوح و وارث آدم (یعنی پرچمی که برای

^۱. این ایده ای است که از استاد بازرگان گرفته ام. در حاشیه یکی از انتشاراتشان اشاره ای کرده اند.

حقیقت، در طول تاریخ و در صحنه‌های مختلف با بشریت آغاز شد، حالا از آدم به حسین رسیده) و وارث ابراهیم و وارث موسی و وارث عیسی و وارث محمد است.

این است که آخرین جنگ نیست و پایان همه چیز هم نیست، برای اینکه محکومیت نظام موجودی است که بعد از حسین ادامه دارد. و باید این پرچم، بعد از او به وارثان دیگر برسد و هر کدام نقش خودشان را (بسته به مقتضای زمان، تاکتیکشان فرق دارد، اما جهت و هدف و دشمنانشان ثابت است)، در طول تاریخ [ایفا کنند] و به دیگران بسپارند. و به این معنی حسین وارث انبیاء و وارث جانشینان پیغمبران است و این پرچم را باید به تاریخ بسپارد. و این پرچم باید همواره در اهتزاز و در صحنه پیکار همیشگی بماند، تا به پیروزی قطعی منتقم و پیروزی قطعی بنیانگذار انقلاب و انقلاب بزرگ بشری (که جبراً بشریت در آن انقلاب برای همیشه، پس از شکست هابیل، پیروز خواهد شد)، منجر شود. و اما افسوس ...

انتظار، مذهب اعتراض

موضوع بحث امشب من بسیار حساس است و این را بدین جهت عرض می‌نمایم که خواهش کرده باشم بیش از آنچه معمولاً به سخن یک گوینده دقت می‌شود بدان توجه فرمایید.

حساس است به خاطر اینکه موضوعی است که اساس احساس، اندیشه، و مسئولیت اجتماعی ما را در بر می‌گیرد و مهمتر از آن، حساس است به خاطر اینکه بیش از همه مسائل و اصول اعتقادی که در میان ما مطرح است، این بحث دو رویه نه تنها غیر مشابه و حتی مخالف، بلکه صددرصد متناقض با هم دارد.

پوستین وارونه

این اصل کلی را عرض کنم، نه به عنوان فردی که به مذهب و دین خودش تعصب می‌ورزد و از پایگاه اعتقادات خویش مسائل علمی و تاریخی را تحلیل می‌نماید، بلکه به عنوان یک معلم بی‌طرف تاریخ ادیان، که هر کس و با هر مذهبی- اگر فقط با چشم منطق علمی به مذاهب بنگرد- به این نتیجه خواهد رسید، که هیچ مذهبی در تاریخ بشر، به اندازه اسلام میان واقعیت موجود و حقیقت نخستینش فاصله پیدا نکرده است.

در مذاهب دیگر می‌توان اصطلاح «انحراف» را به کار برد، می‌شود گفت که بسیاری عناصر دخیل در آن وجود دارد و بسیاری از عناصر اساسیش فراموش شده، اما در اسلام این تعبیر، تعبیر دقیقی نیست و تعبیر دقیقش سخن حضرت امیر است که فرموده است: لبس الاسلام لبس الفر و مقلوباً «جامه اسلام بمانند پوستین وارونه پوشیده شده است».

در مذاهب دیگر می‌شود گفت که بعد از دوره نبوت پیغمبرشان، جامه دینشان را وارونه نشان کرده‌اند، اما در اسلام، به جای قبا و ردا، پوستین به کار رفته، به خاطر اینکه پوستین تنها جامه‌ای است که میان رویه و آسترش، اختلاف میان نهایت زیبایی و نهایت زشتی است، رویه‌اش چشم‌ها را به زیبایی به خود می‌گیرد و مصداق «لونها تسر الناظرین» است و آسترش از زشتی برای بزرگسالان نفرت انگیز و برای خردسالان وحشت آمیز است. و باز در اسلام، از میان مذاهب مختلف- یعنی تلقی‌های گوناگونی

که از آن شده است- در تشیع بیش از همه، میان «آنچه که بوده» و «آنچه که هست» فاصله است، فاصله‌ای در حد دو طرف متضاد، به صورتی که تشیع نخستین- و همچنین تشیع تاریخ اسلام پیش از این سه چهار قرن اخیر- از نظر برداشت فکری و عقلی، جبهه مترقی اسلام، و از نظر مبارزه اجتماعی و نقش و رسالت تاریخی، عمیق ترین، متعهدترین، قاطع ترین و انقلابی ترین جناح‌های اسلامی بوده است. و از میان همه عقاید شیعی و اصولی که این مذهب را مشخص می‌سازد، اعتقاد به «آخرالزمان» و «غیبت» و «منجی موعود» - که در یک کلمه می‌توان گفت: اصل انتظار- بیش از همه عقاید دیگر، میان آنچه که بوده (و حقیقت این فکر است) و آنچه که هست، تضاد و تناقض وجود دارد؛ به طوری که برای خیلی از همفکران من که روشن‌اند و مترقی و آگاه، تعجب آور بود که چگونه من- با طرز تفکری که از نظر اجتماعی دارم- مسأله «انتظار» را مطرح کرده‌ام و درباره‌اش صحبت می‌نمایم؟

اینکه عرض کردم - و مجدداً تکرار می‌کنم - با کمال دقت - یعنی بیش از آنچه قاعدتاً لازم است - بدین مطلب توجه فرمایید و نقص و کمبود قدرت بیان مرا در چنین مسأله پیچیده و مبهم و متضادی که «اصل انتظار» باشد، با توجه ودقت خودتان جبران کنید، برای این است که مطمئنم این بحث هم - مثل همه مسائل دیگری که مطرح کرده‌ام و بیش از همه آنها - از دو سوی متناقض و متضاد، مورد انتقاد واقع خواهد شد.

دو قطب متضاد

از یک سو، روشنفکران خواهند بود (به معنی اصطلاحی و رایج آن)، و از سوی دیگر، مؤمنین (باز به معنای اصطلاحی رایجش)؛ که این گروه مرا متهم خواهند کرد به اینکه آنچه می‌گویم با «مذاق و موازین اعتقادی ما توافق ندارد». و گروه ضد این دسته متهم خواهند نمود که: «در چنین عصری و در چنین زمانی، با اصطلاحات تازه، باز می‌خواهد همان مفاهیم کهنه را مطرح کند و اذهان این نسل را از گرایش به آینده و علم و پیشرفت اجتماع غافل نگه دارد و ... نگهبان و توجیه کننده خرافات گردد...».

از این روست که از شما- که نه از آن گروهید و نه از این گروه، بلکه «تنها مخاطبان من» در این جامعه هستید- تمنا می‌کنم که دقت بیشتری فرمایید تا مثل کهنه پرست‌ها، در مسائل مذهبی، از تلقی و تفسیر و نتیجه‌گیری تازه- تنها به جرم اینکه تازه است- وحشت نکنید و مثل نوپرست‌ها، در مسائل ایدئولوژیک، از طرح مفاهیم مذهبی و انتخاب اصطلاحات قدیم، تنها به جرم اینکه مذهبی و یا قدیمی است- برنیاشوید، چه، شما هم مثل من، نه تعصب بی‌جای دینی دارید و نه تعصب نابجا تر ضد دینی، که هر چه را با قالب‌های ذهنی خودتان جور نباشد «نتوانید بفهمید»، و مثل من، نه مقام و منصبی دارید- که مصلحت اندیش شوید- و نه حیثیت مذهبی- که مقبول عوام باشید- و

نه موقعیت روشنفکری- که محبوب خواص-، که «نخواهید بفهمید»، تا مقام و منصب در خطر نیفتد و موقعیت و حیثیت لکه دار وسست و سرد نشود!

این است که هم «قدرت فهم» عقیده مخالف را دارید و هم «جرات فهم» آن را، هر چند مؤمنی باشید و این عقیده را با احساسات مذهبی خود شبیه بینید و یا روشنفکری غیر مذهبی باشید و آن را یک مبحث کهنه مذهبی بیابید که در میان توده مذهبی طرح است و معنی و مفهومش هم معلوم است و همه جا، در مسجد و منبر و تکیه و جلسه، تکرار می‌شود و در این دنیای نو و در میان این همه مسائل نو، حرف بسیار کهنه‌ای است و از آن دنیای کهنه‌ای و قاعدتاً یک «روشنفکر روز» نباید به این مسائل پردازد.

مسأله انتظار، در بینش سه گروه اعتقادی

مسأله «انتظار» و اعتقاد به «امام زمان» و «آخرالزمان» و اصل «انقلاب نهایی» در انتهای تاریخ، در تلقی‌ها و قالب‌های اعتقادی و ذهنی گوناگون، به طور مختلف برداشت و قضاوت می‌شود:

غیر مذهبی‌های تحصیلکرده می‌گویند: اعتقاد به امام زمان و انتظار، اصولاً «از نظر علمی»، مخالف واقعیت و حقیقت و غیر منطقی و غیر معقول است «و از نظر اجتماعی»، یک فکر کهنه و انحطاط آور.

غیر علمی است، به خاطر اینکه مردمی در این قرن- که فیزیک، بیولوژی، و فیزیولوژی تا این حد ترقی کرده و انسان و حیات را شناخته است- معتقدند که یک فرد می‌تواند، در اندام طبیعی، زندگی نامحدود غیر طبیعی داشته باشد و هزار سال، دو هزار سال، سه هزار سال و چند هزار سال زنده بماند، این برخلاف بیولوژی، برخلاف فیزیولوژی و برخلاف منطق علمی و ناموس طبیعی است.

و از نظر اجتماعی، یک فرد ضد ترقی و ضد مسؤولیت انسانی است، برای اینکه پیروان این فکر معتقدند که اصلاح اجتماع و آگاهی انسان و نابود شدن نظام ستم و تبعیض و فساد در دست انسان‌ها نیست، در یک دست غیبی است که باید در آینده بیاید و سرنوشت بشریت را از پلیدی و انحطاط نجات بخشد؛ بنابراین، اعتقاد به یک منجی غیبی که اصولاً رسالتش غیبی است، ظهورش غیبی است، زندگانش غیبی است، مسؤولیت و اراده ما در کار او هیچ اثری ندارد و ... خود به خود این نتیجه را به دست می‌دهد که، پس ما در تعیین سرنوشت خودمان، جامعه مان و بشریتمان هیچ سهمی نداریم و امکانی برای ما نیست که، در زمان غیبت او، بتوانیم عدالت را در جامعه مان و یا در زمین مستقر کنیم. این اعتقاد، مسؤولیت را از انسان سلب می‌کند، زیرا اراده انسان را نفی کرده است. وقتی تو معتقدی که ظلم و جور همچنان ادامه و گسترش خواهد یافت و اسارت و ذلت مردم و فساد اخلاق و روابط ضد انسانی همچنان در مسیر خودش پیش می‌رود و هیچ کس نمی‌تواند در برابرش بایستد و باید منتظر یک

دست غیبی باشی که از آستین آسمان به درآید و کاری بکند، معلوم می‌شود که تو کاری نمی‌توانی بکنی و هیچ کس دیگر هم درنجات آدمی، کوچکترین قدمی نمی‌تواند بردارد.

این انتقاد در اروپا به وسیله نویسندگان، بخصوص برای کوبیدن یهود- که آنها هم هنوز منتظر ظهور مسیح‌اند، و عیسی بن مریم را مسیح نمی‌دانند- به شدت مطرح شده و بسیاری از رمان‌ها و داستان‌ها در این باب به رشته تحریر درآمده است، داستان‌های بسیار فکاهی و گاهی حتی مستهجن:

همسر یک خاخام (روحانی یهود) گناه می‌کرد و فسادش هر روز از روز قبل بیشتر می‌شد، خاخام آگاه شد، و سخت اعتراض کرد، پاسخ شنید: مگر تو منتظر نیستی؟ و نمی‌خواهی که ظهور مسیح و منجی قوم یهود هر چه زودتر تحقق پیدا کند؟ و مگر نمی‌گویی، وقتی این ظهور تحقق پیدا خواهد نمود که فساد، عمومیت پیدا کرده باشد؟ من در این راه به سهم خود قدمی برداشته و به «پایان انتظار» تو کمک کرده‌ام. تو فقط دعا می‌کنی که خدا در ظهور او تعجیل کند و من عمل می‌کنم، چه، ظهور مصلح وقتی است که فساد جهانگیر شود و هر که در اشاعه فساد تسریع کند و تعجیل در ظهور او کمک کرده است.

پس این گونه تلقی یک وسیله بزرگ به دست مردم می‌دهد تا ظلم را توجیه کنند، و فساد و عمومیت آن را طبیعی بدانند و تا می‌تواند مسؤولیت خودشان را نادیده انگارند و در هیچ کار اجتماعی‌یی، نه در اصلاح جامعه، نه در آگاهی دادن بیشتر مردم، نه در یاری دادن به نیروی عدالت و آزادی، و نه در مبارزه با ظلم و زور و فساد، کوچکترین قدمی برندارد، کمترین قلمی نزنند و آرام‌ترین کلمه‌ای نگویند. این اعتقاد برای اینها بهترین وسیله توجیه وضع موجود و فرار از مسؤولیت‌های اجتماعی است.

بنابراین، تحصیلکرده غیر مذهبی، این بحث را هم غیر علمی و هم غیر اجتماعی می‌بیند و معتقد است که طرح این مسأله، مضر به حال اجتماع و اندیشه است، و یک روشنفکر متعهد آزادیخواه و عدالت طلب و آگاه به مسأله اجتماعی، نه تنها چنین مسأله‌ای را نباید طرح کند، بلکه باید با آن به شدت مبارزه کند و مردم را از انتظار بیهوده و بی‌ثمر و حتی فلج کننده دریاورد. و ایمان و امید توده‌ها را از امام غایب، به رهبران حاضر و از قیام غیبی او، به قیام اجتماعی خود و از اراده ماوراء طبیعی، به اراده خودشان و به مسؤولیت‌های بزرگشان متوجه کند.

اما توده مذهبی ما، که همچون همه توده‌های مذهبی، در عقاید و احکام و مراسم مذهبی خود شک روا نمی‌دارند تا به توجیه و تعلیل و استدلال و اثبات آن و رد انتقادات و نظریات مخالفان و منکران پردازند، به این عقیده ایمان قاطع و یقینی دارند

و احتمال خلاف و خطا نمی دهند و چون بزرگترین دلیل حق بودن یک عقیده یا حکم مذهبی، این است که یک عقیده یا حکم مذهبی باشد یعنی جزیی از مذهبشان باشد و کتاب، روایت یا فتوای روحانیون آن را القاء کرده باشد، به اصل وجود امام زنده غایب که پس از عالمگیر شدن فساد و ظلم ظهور می نماید و به شمشیر قیام می کند و از ستمکاران و نیز از قاتلان کربلا و خلفای جنایتکار و غاصب و از رژیم سفیانی و از علما و روحانیون مذهبی شیعه و سنی و دیگر مذاهب که مذهب را مسخ کرده اند و وسیله اغراض شخصی و تأمین منافع طبقاتی خود، یعنی از همه تبهکاران گذشته و حال انتقام می گیرد و مردم را از ظلم، انسانیت را از فساد نجات می بخشد، و نظام عدل و رژیم امامت و سنت محمد (ص) و راه انبیاء و حکومت حق و قانون قرآن را در زمین مستقر می کند و جامه ای بشری و حکومتی جهانی می سازد که در آن گرگ و میش از یک آبشخور آب می نوشند، و جنگ و زور و فریب از میان برمی خیزد و صلح جهانی برقرار می شود و حتی در رابطه میان انسانها، پول از سکه می افتد و جایش را به شعار «درود بر محمد (ص) و خاندانش» می دهد.

ظهورش از مکه است و مرکز حکومتش کوفه و هم رکابش مسیح و نیروهای مخالفش دجال فریبکار و سفیانی دیکتاتور و نخستین گروندگان و همگامانش ۳۱۳ مرد پاک با ایمان و مجاهد و بالاخره، کشته شدگان شمشیر انتقامجویش، ستمکاران و

روحانیون فاسد مفسد و نجات یافتگان، توده محروم ستم‌دیده و نوع انسان در روی زمین!

اینها اساساً به این نمی‌اندیشند که زندگی طولانی امام- بنا به قول معترضین- غیر طبیعی و غیر علمی است تا به اثبات آن پردازند، باید بدان عقیده داشت و دارند. خدا چنین خواسته است که فردی را برای انجام رسالتی، تا هر گاه که بخواهد زنده نگاه دارد! و همچنین به این هم نمی‌اندیشند که این فکر هر گاه به نحو صحیح دریافت نشود با بسیاری از عقاید مسلم اسلامی و نصوص قاطع قرآنی و از آن جمله با مسئولیت فردی در برابر سرنوشت اجتماعی و مسیر تاریخی منافات دارد، متوجه این نکته هم نیستند که لازمه چنین دریافت از این عقیده این است که «صلاح» و «عدالت» محال است پویدن هر گامی در این راه، بی‌سرانجام و بیهوده! آنها به این اصل معتقدند چون عقیده مذهبی است، و در عین حال هر کاری را هم، در راه صلاح و عدالت انجام می‌توانند داد اگر معتقد شوند که وظیفه مذهبی است. این است که به این فکر و این واقعه مؤمن‌اند و بی‌آنکه به تحلیل و تجزیه و استدلال و توجیه و تفسیر علمی و منطقی و اجتماعی و انسانی آن پردازند زیرا در آن شکی روا نمی‌دارند. مسأله برایشان بدیهی است، یک تعبد است.

روحانیون ما هم، از آن رو که معتقدند که هر فکری که در متن مذهب باشد، یعنی از طریق قرآن، سنت و یا روایت امام رسیده باشد، حقیقت است، از نظر آنها هر مسأله‌ای که «مستند» باشد، «حقیقت» است و بنابراین، در این راه نیز کاری که کرده‌اند و یا می‌کنند محدود به اثبات این اصل است که عقیده به «مهدی موعود»، منقول است و منصوص، و ناچار معقول است و مقبول، چه، اسلام و تشیع حقیقت مطلق است و بنابراین هر چه را که یقین کردیم از اسلام و تشیع است، حقیقت یقینی است و پذیرفتنی، و این است که کوشیده‌اند تا با تفسیر برخی از آیات قرآن و نقل احادیث نبوی و روایات منقول از ائمه و اثبات اینکه این تفسیرها و سند این نقل‌ها درست است، پایه‌های این عقیده را در ایمان مردم استوار سازند و مردم را- بی‌آنکه لزومی باشد تا مستقلاً به تجزیه و تحلیل عقلی و استدلال علمی و توجیه اجتماعی و تاریخی آن پردازند- بدان معتقد سازند.

اما، «مذهبی‌های متجدد» در جامعه ما- چه آنهایی که تحصیلات قدیمه دارند و چه آنهایی که دارای تحصیلات جدید هستند و یا هر دو- ، اخیراً راه سومی را پیش گرفته‌اند تا از همان راه روشنفکران غیر مذهبی به اثبات این اصل مذهبی نائل آیند، یعنی با همان استدلال علمی مادی امروز- که تحصیلکرده غیر مذهبی را به انکار این عقیده کشانده است- به اثبات آن پردازند و یک امر غیبی و عقیده تعبدی را جنبه علمی و تعقلی بخشند و بر این اساس به تازگی آثاری هم منتشر کرده‌اند و به حمله

روشنفکرهای تحصیلکرده غیر مذهبی جواب می‌دهند، امانه به انتقاد «ضد اجتماعی بودن» این فکر، بلکه به انتقاد «ضد علمی بودن» آن، یعنی، بر اساس علوم جدید، مثل فیزیولوژی و بیولوژی یا زیست‌شناسی، اثبات می‌کنند که یک فرد انسانی، امکان دارد بیش از هزار سال، دو هزار سال، سه هزار سال، و بیشتر زندگی کند و بر این اساس، اعتقاد به عمر طولانی چند هزار ساله امام زمان را در همین زندگی و همین زمین ممکن و علمی تلقی می‌نمایند.

به چه دلیل! به دلیل اینکه این اصل را ثابت می‌کنند که اساساً علم امروز عدد ثابتی را برای عمر طبیعی انسان معین نکرده است. از علوم زیست‌شناسی یا وظایف الاعضا و یا علوم دیگر مربوط به انسان، هیچ کدام بر نمی‌آید که مدت زمان عمر انسان و حد نصاب سال‌های زندگی وی ثابت است و ممکن نیست از این سال هیچ موجود انسانی بیشتر زیست کند. یعنی هیچ وقت علمای فیزیولوژی یا بیولوژی در دنیای امروز - چه علمای مادی و چه علمای مذهبی - نگفته‌اند که عمر انسان ممکن نیست از ۱۵۰ یا ۱۶۰ یا ۲۰۰ سال بالاتر برود، عمر نهایی یک انسان معین نیست. در سرزمین ما، گرچه معدل سن افراد مثلاً ۴۵ است، یعنی افراد غالباً میان ۳۵ تا ۵۵ می‌میرند اما به این معنی نیست که کسی از ۵۵ بالاتر نمی‌رود، زیرا در اروپای شمالی سن متوسط حدود ۸۰ سال است اما بعضی‌ها تا ۱۰۰ یا ۱۱۰ سال هم زندگی می‌کنند ولی باز هم نمی‌توان گفت که در اروپای شمالی دیگر ممکن نیست که سن کسی از ۱۱۰ سال بالاتر برود.

نمونه‌ای وجود دارد و در مطبوعات هم منتشر شده و خبرش به گوش همه رسیده است که مثلاً در قفقاز یا مغولستان و در آمریکا یا آفریقا پیرمردی ۱۲۷ سال زندگی کرده، دیگری تا ۱۳۰ سال و آن یکی تا ۱۳۵ و دیگری در جای دیگر، تا ۱۴۰ سال، اما اینکه پیرمردترین انسان شناخته شده معاصر ۱۴۰ سال عمر کرده است، این اصل را ثابت می‌کند که دیگر ممکن نیست کسی مثلاً ۱۴۱ سال هم عمر کند؟ هرگز!

پس حال که ممکن است ۱۴۱ سال هم داشته باشد، به چه دلیل نمی‌تواند ۱۴۵ سال، ۱۵۰ سال، ۱۵۱ سال هم کسی عمر کند؟ بر این اساس، چون نمی‌توانید بر روی یک عدد معین توقف کنید و بگویید یک روز هم از آن بیشتر محال است، به چه دلیل دویست و سیصد و هزار و بیشتر محال باشد؟

دلیل دیگری که می‌آورند عمر شخصیت‌های تاریخی یا مذهبی است، چنانکه در متون و نصوص اسلامی و غیر اسلامی آمده، مانند سلیمان که سیصد یا ششصد سال و نوح که به تصریح قرآن ۹۵۰ سال در میان قومش درنگ نمود؛ حال با این مدت عمر کرده است، یا نهصد و پنجاه سال به دعوت قومش اشتغال ورزیده است، مهدی موعود هم می‌تواند از نظر علوم طبیعی امروز بیش از هزار سال عمر کند.

بدین گونه است که فضیلتی مذهبی که با مسائل علمی و انتقادات غیر مذهبی‌های زمان پیش و کم تماس دارند استدلال می‌کنند که امام زمان، که به عقیده شیعه از

چشم‌ها پنهان است اما در میان مردم و روی همین زمین از ۱۲ قرن پیش تا کنون زنده مانده و زندگی عادی دارد عمرش یک عمر طبیعی است و با علوم امروز سازگار است و نیازی نیست که آن را به یک معجزه خارق العاده تلقی کنیم یا اصلاً منکر شویم.

امام

اما مذهبی‌های عادی- چنانکه گفتم- هیچ لزومی نمی‌بینند که اعتقاد به عمر طولانی امام زمان را با اصول و قوانین زیست‌شناسی جدید توجیه کنند، آنها معتقدند که خداوند چنین رسالتی را به فردی از انسان واگذار کرده و برای انجام رسالتش استعداد زنده ماندن بیش از عمر بشر معمولی را به او عطا کرده و بنابراین اراده خداوند است و خدا بر هر کار توانا است و توجیه فیزیولوژی و بیولوژیک آن لازم نیست. اعتقاد به امام زمان در این گروه آخری که مذهبی‌هایی هستند که نمی‌خواهند معتقداتشان را با اصول علمی جدید توجیه کنند، خیلی روشن است و آن اینکه امام زمان از ذریه پیغمبر اسلام و به طور دقیق فرزند امام حسن عسگری- امام یازدهم شیعی- و یکی از اوصیاء به حق پیغمبر است که به نام، او را پس از خودش در فهرست اسامی ۱۲ تن نام برده است که به دنیا آمده و بعد غایب شده است، غیبت کرده است، نه از دنیایی مادی و از بین چشم‌ها، او را «نمی‌شناسند» اما «می‌بینند». شاید بسیاری دیده‌اند و هم اکنون در کوچه

و بازار می بینند! اما بازش نمی شناسند. این غیبت از چشم‌ها، نه از ماده، نه از طبیعت و نه از زمین. این است که بر خلاف عیسی که بنابر مشهور به آسمان رفته و سوشیانت که به عقیده پیروانش در عالم دیگر است و امام محمد حنفیه که در کوه رضوی مخفی است^۱، مهدی موعود در میان مردم زندگی عادی دارد و همه او را می بینند اما نمی شناسند.

^۱. در دعای ندبه به این مساله اشاره شده است که می پرسد: نمی دانم کدامین سرزمین تو را برگرفته است؟ قرار گاهت کجاست، در کوه رضوی یا ذی طوی...؟ و من نمی دانم این دعا که امروز آن را در بسیاری محافل مذهبی، خطاب به امام زمان ما می خوانند (و سالهای اخیر سخت رواج یافته و گروههای خاصی برای این کار تشکیل شده است) چرا سراغ حضرت مهدی را در ذی طوی یا کوه رضوی می گیرند که جایگاه محمد حنفیه، امام زمان فرقه کیسانیه است که معتقدند در این کوه از انظار مخفی شده و از آنجا ظهور خواهد نمود و پیروانش با ندبه و زاری در پای این کوه و یا از دور، رو به این کوه، دعا می کردند که خارج شود و قیام نماید. گذشته از اینها سرگذشت حضرت مهدی، نه در زندگی و نه در غیبت صغری و نه در غیبت کبری و نه پس از ظهور هیچ رابطه ای با این کوه ندارد. اساساً غیبت او بیدن صورت نیست که در جای مخصوص پناه گرفته باشد، بلکه در همه جا حاضر و ناظر است و این ما هستیم که او را تشخیص نمی دهیم و بنابراین سؤال از اینکه تو در کدام جایگاه مخفی بسر میبری، ظاهراً با نوع غیبت مهدی موعود شیعه امامی سازگار نیست. مطالعه دقیق دعای ندبه که از ائمه ما به تصریح و ترتیب نام نمی برد و پس از حضرت امیر که به تفصیل از مناقب و فضایل وی سخن می گوید ناگهان و بی واسطه، به امام غایب خطاب میکند، باز این سؤال را بیشتر در ذهن طرح می کند. به هر حال، من این مطلب را فقط به عنوان یک سؤال علمی مطرح می کنم نه قضاوت قطعی. به این امید که به جای دشنام و اتهام، پاسخ معقول منطقی بشنوم و این ابهام در ذهنم رفع شود و اگر کسی که در این مورد مطالعه دارد این مسأله را روشن کند منتهی بر من نهاده است.

اما دو دوره غیبت داشته است: اول غیبت صغری (کوچک) که در این دوره چهار «باب» یا «نایب خاص»- که اختصاصاً خودش تعیین کرده- واسطه میان او و شیعیان بوده‌اند.

دوم: پس از این دوره و پس از مرگ چهار نایب خاص، دوره «غیبت صغری» (که مدتش عمر یک نسل است) تمام شده و «غیبت کبری» (بزرگ) فرا رسیده است که اکنون، در این دوره هستیم. در این دوره دیگر «باب» یعنی واسطه ورود و تماس، یا «نایب خاص»- یعنی نماینده ویژه یا کسی که به جای امام کار می‌کند و با مردم تماس دارد و به دست امام منصوب شده- وجود ندارد و تنها راه تماس مردم، با او که رهبر است و زنده و حاضر «نایب عام» است.

این نایب عام را کی انتخاب می‌کند؟ برخلاف آن چهار تن که امام آنها را شخصاً نصب کرده، اینان را مردم با کمک اهل خبره انتخاب می‌کنند؟ چگونه انتخاب می‌کنند؟

در اینجا یک مسأله بسیار اساسی و حساس مطرح می‌شود. مسأله‌ای که از نظر تاریخی و بخصوص از نظر اجتماعی و سیاسی و هم از نظر فکری و مرامی سخت عمیق و شگفت آور است و در عین حال، مثال بسیار روشنی است که تشیع را تا چه حد وارونه کرده‌اند و این پوستین را از رویه دیگری- که بدمنظره و ترس آور و زشت و

بیزار کننده است (و این رویه دیگری خودشان است)- بر اندام روح و اندیشه و شعور و احساس و جهان و زندگی ما پوشانده‌اند!

در عصر غیبت کبری، یعنی دوران نامحدود تاریخی که از قرن سوم هجری آغاز می‌شود و تا خدا بخواهد ادامه دارد، شیعه یک فلسفه سیاسی و مکتب اجتماعی ویژه‌ای پیدا می‌کند که به همان اندازه که امروز منحط و ذلت آور و ضد مردم و نسبت به انسان و اراده و آزادی و اندیشه انسانی اهانت آمیز و نفی کننده مسؤولیت‌های اجتماعی و یأس آور و تسلیم بار نشان داده می‌شود. و، جز برای توده سربه‌زیری که عمل می‌کنند اما فکر نمی‌کنند و می‌پذیرند ولی نمی‌فهمند، اساساً قابل دفاع نیست، آری، درست به همین اندازه، مترقی و عزت آور و مردمی و نسبت به انسان و اراده و آزادی و اندیشه انسانی حرمت آمیز و تثبیت کننده مسؤولیت‌های اجتماعی و بخشنده خوش بینی تاریخی و استقلال عقلی و روحی است:

با آغاز دوران غیبت بزرگ، و خاتمه کار نواب انتصابی- که امام به وسیله آنها، در نهان، بر مردم خویش حکم می‌راند، و مردم، از طریق این باب‌های تعیین شده، با شخص رهبر تماس داشتند و وظیفه اجتماعی خود را از او کسب می‌کردند و حقیقت اعتقادی مذهب خویش را از او می‌پرسیدند- رابطه قطع می‌شود و مسؤولیت امام به مردم واگذار می‌شود و دوران انتصاب پایان می‌گیرد و عصر «انتخاب» فرا می‌رسد.

«توقیع» مشهور (فرمان) امام- که پیش از ورود به دوران «غیبت بزرگ» صادر شده است- نظام ویژه‌ای را که جانشین نظام «امامت» می‌شود بدین گونه اعلام می‌دارد:

«اما الحوادث الواقعة، فارجعوا فیها الی رواه احادیثنا، فانهم حجتی علیکم و انا حجه الله علیهم.^۱»

اما اینها چه کسانی اند؟ و چگونه و چرا انتخاب می‌شوند؟

ضوابط و شرایط انتخاب آنان را امام صادق برای توده مردم اعلام کرده است:

«اما من كان من الفقهاء صائناً لنفسه، حافظاً لدينه، مخالفاً لهواه، مطيعاً لامر مولاه، فللعوام ان يقلدوه.^۲» و این هم طبیعی است و هم منطقی و هم ضروری.

تقلید نه تنها با تعقل ناسازگار نیست بلکه، اساساً کار عقل این است که هر گاه نمی‌داند، از آنکه می‌داند تقلید می‌کند و لازمه عقل این است که در اینجا خود را نفی نماید و عقل آگاه را جانشین خود کند. بیمار خردمند کسی است که در برابر طبیب

^۱ . اما درباره پدیده‌ها و رویدادهایی که در مسیر زمان و در طی تحولات و تغییرات اجتماعی، وقوع می‌یابد، به راویان سخن ما و دانشمندان و متفکرانی که به سخنان ما هم دانایند و هم آشنا رجوع کنید، که آنان حجت‌مند بر شما و من حجت‌خدایم بر ایشان.

^۲ . اما، از دین‌شناسان، آنکه نگهدار خویشان بود، نگهبان ایمانش، مخالف هوسش، فرمانبردار خدا و مطیع امر مولایش، بر توده مردم است که تقلیدش کنند.

متخصص خردمندی نکند، چه، خردمندی کردن در اینجا بی‌خردی است و اقتضای تعقل تعبد است و تقلید. مهندس، طبیب، حقوقدان و رهبر یک تشکیلات انقلابی یا حزبی، همیشه تربیت شده‌ترین و فهمیده‌ترین افراد را در میان مراجعان و اعضاء خود مطیع‌تر و مجری‌تر از همه یافته‌اند. زیرا شعور، این فضیلت علمی و عقلی را به آنان آموخته است که ابراز فضل در آنچه نمی‌دانند فضولی است و این شیوه عقل است که در یک رشته علمی، از متخصص تقلید کند و این قانونی است که در همه رشته‌های زندگی جاری است و هر جامعه‌ای که پیشرفته‌تر و متمدن‌تر است، اصل تقلید و تخصص در آن استوارتر و مشخص‌تر است.

بنابراین می‌بینیم که در این دوره غیبت کبری یک نظام انتخاباتی خاص به وجود می‌آید و آن یک انتخابات دمکراتیک است برای رهبر، اما یک دموکراسی آزاد نیست، گرچه این انتخاب شونده به وسیله «مردم» انتخاب می‌شود، اما در برابر «امام» مسؤول است. و در برابر مردم نیز، بر خلاف دموکراسی که منتخب به وسیله «مردم»، فقط در برابر «خود مردم» که انتخاب کنندگان و موکلین او هستند مسؤول است.

این است که مردم «نایب عام» را خودشان، با تشخیص و آرای خودشان، بر اساس این ضوابط انتخاب کرده و رهبری او را می‌پذیرند، و او را جانشین امام تلقی می‌کنند، و این جانشین امام در برابر امام و مکتب او مسؤول است یعنی بر خلاف نماینده‌ای که با

نظام دمکراتیک انتخاب شده، مسؤول این نیست که ایده‌ها و ایده‌آل‌ها و نیازهای مردمی که او را انتخاب کرده‌اند برآورده کند، بلکه مسؤول است که مردم را بر اساس قانون و مکتبی که امام رهبر و هدایت کننده آن مکتب است هدایت کرده و آنها را بر اساس آن مکتب تغییر و پرورش دهد.

البته این انتخاب که یک انتخاب مقیدی است، به این معنی نیست که همه مردم بیایند رأی بدهند و هر کس شماره آرائش بیشتر بود به جانشینی امام منتخب شود و در مسند نیابت امام قرار گیرد، بلکه چون این فرد یک شخصیت اجتماعی است و در عین حال یک شخصیت علمی، بنابراین توده ناآشنا با علم، خود به خود شایستگی انتخاب او را ندارند و عقل حکم می‌کند کسانی که آگاهی و علم دارند و می‌دانند که عالم‌ترین و متخصص‌ترین و آشناترین فرد به این مکتب کیست، یعنی «عالم شناسان» به این انتخاب مبادرت ورزند. و مردم هم که خود به خود با فضلا و روحانیون و علمای مذهب خودشان تماس و به آنها اعتقاد دارند و از آنها پیروی می‌کنند، طبعاً رأی آنها را برای انتخاب نایب امام می‌پذیرند. و این یک انتخاب طبیعی است، همان طور که درباره متخصصین دیگر این کار را می‌کنیم، مثلاً من که بیماری قلب دارم و شخصاً هیچ گونه آگاهی طبی ندارم، بزرگترین متخصص قلب را خودم انتخاب نمی‌کنم و معمولاً از دانشجویان پزشکی، اطباء، داروسازان و یا کسانی که آگاهی به این مسائل

دارند استخبار می‌نمایم که بهترین متخصص قلب کیست و بنابر اعتقادی که به ایشان دارم رأیشان را به عنوان رأی خودم می‌پذیرم یک نوع انتخابات دو درجه‌ای طبیعی.

این امام، در دوره غیبت، مسئولیت هدایت خلق و پیروانش را بر عهده علمای روشن و پاک و آگاهان بر مذهب خود می‌گذارد تا ظهورش فرا رسد و آن هنگامی است که رژیم‌های حاکم و نظام‌های اجتماعی در سراسر زندگی انسان‌ها به حضيض فساد رسیده باشد.

او در کنار کعبه ندا در می‌دهد و انقلابش را از آنجا آغاز می‌نماید، و بعد دو نیروی عاصی بر نهضت او در زمین به وجود می‌آیند:

یکی دجال، مرد مسخ شده افسونگری که در دل‌ها و اندیشه‌ها، اختلال و انحراف ایجاد می‌کند و یک چشم است، با چشم چپ، که در میانه پیشانی دارد و شراره از آن می‌تابد.

و دیگر مردی است سفیانی که نیرویی جمع و فلسطین و اردن را اشغال می‌کند و از آنجا مقاومتش را در برابر این نهضت آغاز می‌نماید ولی نیروی او میان مکه و مدینه نابود می‌شود.

امام پس از ظهور و اعلام نهضت خویش در کعبه با ۳۱۳ تن که نخستین گروندگان و همگامان او هستند به کوفه می‌آید و آنجا را مرکز قدرت خویش قرار می‌دهد و در

پشت کوفه به قدری از علما فاسد می‌کشد که جوی‌های خون روان می‌شود و مبارزه را با شمشیر و جهاد و کشتار آغاز می‌نماید و حکومت عدل را «در سطح جهانی» استقرار می‌دهد و از همه ستمکاران تاریخ انتقام گرفته، شکست کربلا را جبران می‌کند و تمام رهبران و پیشوایان به حق، انبیا و ائمه شیعی را که نتوانستند هدف خودشان را تحقق بخشند، و پایمال و شکست خورده ظلم و زور شدند به حکومت حقه خویش می‌رساند و نظام عدالت، به جای زور، و تقوی، به جای فساد، و برادری به جای نفاق و خصومت، چنان در دنیا مستقر و استوار می‌شود که گرگ و میش از یک آبشخور آب می‌خورند.

پرچمی که به دست دارد پرچم مسلمانان در جنگ بدر و شمشیرش، شمشیر علی (ذوالفقار) است، زرهی که بر تن دارد زره رسول خدا پیغمبر اسلام، و پایتخت قدرتش کوفه و آغاز ظهورش کعبه است، و بعد از استقرار حکومت جهانی عدل، کشته می‌شود.

این تمام کلیات طرز تفکر شیعه امروز درباره امام زمان است.

من شخصاً به این طرز تفکر، و طرح این شکل اعتقادی بیش از طرحی که در ذهن تحصیلکرده‌های روشنفکر مذهبی است و می‌کوشند تا اصل امام زمان را با اصول فیزیولوژی و فیزیک و شیمی و بیولوژی اثبات کنند معتقدم.

یکی از دانشجویان اخیراً از من پرسیده بود که آیا «به دلیل اینکه علوم طبیعی عمر محدودی برای انسان قائل نیستند و یا آن چنانکه بعضی از نویسندگان دانشمند- که من شخصاً به آنها احترام می‌گذارم- اخیراً می‌خواهند اثبات کنند که: چون عمر انسان محدود نیست، پس می‌توان یک عمر چند هزار ساله را پذیرفت، برای امام زمان می‌شود چنین استدلالی را به کار برد؟»

در جوابش عرض کردم: من کار ندارم که می‌شود یا نمی‌شود.

بیایم به جای حل این مسائل و به جای اینکه اذهان و افکار را به این مطالب ذهنی و کلامی- به صورت قدیم و یا جدیدش- متوجه کنیم به یک مسأله بزرگتر توجه کنیم و آن اینکه «اعتقاد به این اصل چه فایده‌ای دارد؟» مهم این است که دریایم اعتقاد و یا عدم اعتقاد به این اصل چه نقش مثبت و یا منفی می‌تواند در رسالت، مسؤولیت، سرنوشت و وظیفه فردی و اجتماعی ما داشته باشد؟ و یا درزندگی امروز ما چه تأثیری می‌تواند به جای گذارد؟

من در تحقیقات اسلامی به یک اصل معتقدم و این اصل را در تمام بحث‌هایی که راجع به مذهب و اسلام می‌شود، صادق می‌دانم و آن این است که به جای اینکه- مثل علمای قدیم یا جدید- اعتقاد به یک اصل را از راه‌های علمی و منطقی و یا تئوری‌های فیزیک و شیمی و کلام و فلسفه اثبات، و حق و باطل آن را به این شکل و با این وسائل

تحلیل کنیم بیاییم یک ملاک مطمئن تر از نظر حقیقت یابی و مفیدتر از نظر زندگی اجتماعی بیاییم و به کار بریم.

ما که مسلمانیم، آدم و بهشت و نبوت و وحی از اصول اعتقادیمان است، به طور مشترک، و اختلافمان در برداشت و نوع تلقیمان از این اصول است، تو جوری برداشت می کنی، من جور دیگر و سومی جور دیگر، آیا برداشت من از این مسأله اسلامی درست است؟ آیا برداشت تو؟ و یا آن طوری که دیگری می فهمد؟ و یا اصلاً هیچ کدام؟ یکی استدلال فیزیکی و شیمی و فیزیولوژی و بیولوژی می کند، دیگری استدلال کلامی، و دیگری استدلال عقلی و فلسفی، دیگری عرفانی و اشراقی و... به سادگی می توان فهمید کدام درست است. اگر دیدید که استنباط من مثلاً از اصل «امامت» و اعتقاد به آن، با طرز تحلیلی که می کنم و جوری که می فهمم، در زندگی شخص معتقد به این اصل، و جامعه‌ای که به این اصل اعتقاد دارد تأثیر مثبت و سازنده و مترقی دارد. پس این استنباط درست است، حقیقت دارد. و اگر استنباطی که ما از این اصل می کنیم و برای آن پنجاه تئوری علمی هم از قول علما و جامعه شناسان و شیمی دانان و فلاسفه قدیم و جدید هم داریم دیدیم که در زندگی ما اثر سازنده‌ای ندارد، در بینش و تفکر اجتماعی و روشنی فکری ما تغییری نمی دهد، باید در درستی نظریه مان شک کنیم.

اگر در یک جامعه‌ای عده‌ای امامت را به این شکل که تو استدلال و اثبات کردی پذیرفته و معتقد شدند چه تغییری در سرنوشتشان حاصل و چه اثری در وظیفه شان خواهد داشت؟ سرنوشت کسانی که به این اصل معتقدند با آنهایی که اعتقاد ندارند چه تفاوتی دارد؟ بعد می‌بینیم که من و تو به امامت معتقدیم ولی ملت‌های دیگری هستند که اعتقادی به این اصل ندارند و وضع زندگیشان با ما چندان فرقی نداشته و حتی از ما بهتر است. وقتی آثار این عقیده به کیفیتی است که می‌بینیم، باید دید عیب کجا است. آیا اعتقاد به امامت اصل درستی نیست! نجات نمی‌دهد؟ عزت نمی‌دهد؟ مسؤولیت نمی‌دهد؟ آگاهی نمی‌دهد؟ ارزش انسانی نمی‌دهد و انحطاط می‌آورد؟

این را نمی‌توان گفت، به دلیل آنکه همه ما معتقد به این اصل هستیم که اسلام و تشیع مذهب زندگی ساز و عزت بخش است، یا آن طوری که ما این اصل را می‌فهمیم غلط است؟ نمی‌شود اصل امامت یک اصل حقی باشد. چنانکه واقعاً هست. و ما به این حقیقت به درستی آگاه شده باشیم و در عین حال سرنوشتمان عبارت از بدبختی و ذلت باشد.

علی (ع) شخصیتی است که ملت ما به او معتقد است، معتقد بودن به او یا دل‌بستگی و عشق و ایمان به فرزندش حسین یک اصل است، می‌بینیم ما به حسین معتقدیم، اما زندگیمان از آخرت یزید هم بدتر است. آیا اعتقاد به رهبری علی و اعتقاد به نهضت

حسین به درد شب اول قبر و سؤال و جواب آنجا می خورد؟ و بعد که سرمان را توی قبر گذاشتیم و زندگی پس از این جهان را آغاز کردیم فرق بین ما و کسانی که اساساً به این اصل معتقد نیستند پدیدار می شود؟ هرگز: «من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخره اعمی و اضل سبیلاً» (هر که اینجا کور باشد، در آخرت نیز کور است و بلکه گمراه تر است): پس امامت و ولایت باید به درد اینجا بخورد تا در آنجا هم نتیجه بدهد.

آیا می توانیم در این شک کنیم که اصولاً اعتقاد به رهبری علی انحطاط آور است؟ و یا دل بستگی به نهضت و رسالت حسین خمودی و سستی و ذلت می آورد؟ نه، حتی یک روشنفکر غیر مذهبی هم اگر آزادیخواه باشد چنین شکی نمی کند. پس هزار و یک دلیل هم اگر در اثبات عقیده و تلقی فعلیمان از تشیع علی و عشق به حسین بیاورید مسلم است که نوع تلقی ای که از این دل بستگی، از این نهضت و این نوع تصویری که از چهره علی یا حسین در ذهن داری غلط است. این را باید تصحیح کنی، جز این امکان ندارد. پس می بینیم که یک ملاک محکم و روشن که همه می توانند به سادگی بفهمند و درک آن فلسفه و کلام و فیزیک و شیمی نمی خواهد، در دست همه مان هست و آن اینکه اگر شیعه هستیم، اگر مسلمان هستیم و به اصول اسلامی یا شیعی معتقدیم ولی این اصول در سرنوشتمان، اثری نداشته و چنانکه منکر هم باشیم باز در وضع و مسؤولیت و جبهه گیری های اجتماعیمان و زندگی فردی و جمعیمان فرقی نمی کند، معلوم می شود در نوع شناختی که از این اصول داریم باید شک کنیم. زیرا همه ما به این اصل اعتقاد

مشترک داریم که امکان ندارد یک ملتی مسلمان باشد و به رهبری علی و راه او معتقد، ولی این اعتقاد هیچ فایده‌ای در زندگیش نداشته باشد.

بدیهی است که، به قول عیسی «هر درختی را از ثمرش باید شناخت» و ثمرات شجره اعتقاد ما این نیست، پس بیاییم به جای اینکه به حل مشکلات ذهنی و کلامی- که غالباً خودمان آنها را می‌تراشیم- پردازیم، از دید دیگری مسأله را مطرح کنیم.

بدین ترتیب که از همان اول از خودمان و از کسی که یک عقیده اسلامی را بیان می‌کند پرسیم: فایده‌اش چیست؟ برای چه گفته شده؟ چه تأثیری بر جامعه و سرنوشت فردای ما دارد؟ و اعتقاد یا عدم اعتقاد به آن علاوه بر آثار اخروی در زندگی پیش از مرگ ما چه اثری را داراست؟

چون معتقدیم که اسلام دین زندگی است و کهنه نشده، یعنی هر قصه‌ای که در قرآن هست و هر عقیده‌ای که در اسلام و مذهب تشیع مطرح است، باید در زندگی امروزی و سرنوشت فردی و جمعیمان، در آگاهیمان، در عزت و شخصیت و استقلالمان نقشی داشته باشد که کسانی که به آن معتقد نیستند از اثرش محروم هستند.

اگر چنین بود پس نوع برداشت مسأله درست است، والا اگر هزار دلیل هم داشته باشد غلط است، زیرا «و انتم الاعلون ان کتم مؤمنین- لله العزه و لرسوله و للمؤمنین»^۱، پس اگر دیدیم مؤمنین عزت ندارند بلکه ذلیل اند و از نظر شعور و فرهنگ و اقتصاد و تمدن و قدرت نظامی، کفار بر آنها برتری و بالایی دارند، باید یقین کنیم که ایمانمان عوضی است و اسلام را وارونه به ما فهمانده اند!

حال به سادگی می توان فهمید که در مورد امام زمان بهتر است به جای اینکه این مسأله را طرح کنیم و با استدلال ذهنی و شرح و بسط های کلامی و فلسفی و عرفانی و حتی فیزیک و فیزیولوژی جدید اثبات کنیم که امام کجا غیب شده و چگونه غیب شده و الآن کجا است و چه جور زندگی می کند و چه می خورد و چه وضعی دارد و غیب چیست و غایب شدن چگونه است و ... مسأله را بدین شکل مطرح کنیم که اصولاً اعتقاد یک فرد، یک گروه، یک ملت به امام زمان، به انتظار و همچنین به اصل انقلاب آخرالزمان، چه ارزشی از نظر زندگی اجتماعی امروز دارد؟ و مفاهیم و هدف هایی را که در این اصل اعتقادی هست استخراج کنیم، مسؤولیت های خود را در برابر این عقیده و در عصر غیبت بفهمیم، بفهمانیم، و بدان عمل کنیم.

^۱. و شما اگر ایمان داشته باشید، برتر و بالاتر از همه اید، عزت، ویژه خدا و رسولش و مؤمنان است.

این یک «پیشنهاد» نیست، «نظریه» من نیست، بینش و روح اسلام نخستین این است. این دو امام زمان، دو امامت، دوشیعه و دو اسلام است. یکی اسلام به عنوان «ایدئولوژی» (یعنی، مکتب اعتقادی، اعتقاد مرامی و هدایتی، یعنی دین) که مسائل اعتقادی و مراسم عملی و حتی عبادی آن، عاملی است برای تکامل معنوی انسان و عزت و رشد اخلاقی و فکری اجتماعی و «سلاحی» است برای ترقی زندگی نوع انسان و جنبه عملی دارد و برای پیش از مرگ هم مفید است. دیگری که مجموعه علوم و معارف و دانش‌ها و اطلاعات بسیار از قبیل فلسفه و کلام و عرفان و اصول و فقه و رجال و ... است. اسلام به عنوان یک «فرهنگ».

اسلام، به عنوان ایدئولوژی، ابوذر می‌سازد، اسلام، به عنوان فرهنگ، ابوعلی سینا؛ اسلام به عنوان ایدئولوژی، مجاهد می‌سازد، اسلام به عنوان فرهنگ، مجتهد می‌سازد. اسلام به عنوان ایدئولوژی- یعنی عقیده- روشنفکر می‌سازد، و به عنوان فرهنگ، عالم. عقیده اسلامی است که مسئولیت و آگاهی و هدایت می‌دهد. علوم اسلامی یک رشته خاص علمی است که یک مستشرق نیز می‌تواند فراگیرد، یک کج اندیش مرتجع یا بد اندیش مغرض هم ممکن است آن را واقعاً داشته باشد. این است که یک فرد تحصیل نکرده ممکن است اسلام را درست‌تر فهمیده باشد و اسلامی‌تر فکر و زندگی کند و مسئولیت اسلامی را تشخیص دهد و تا یک فقیه یا عالم اصول یا فیلسوف و

عارف. کسی که مثلاً رسائل و مکاسب را خوانده است به احکام اسلام واقف می‌شود و اما آنکه شرح حال و زندگی پیغمبر را خوانده است، معنی اسلام را شناخته.

به هر حال عقیده من این است که کسی که مثلاً کتاب اسفار ملاصدرا یا شفای ابوعلی را تحصیل کرده یک فیلسوف اسلامی است اما کسی که نهج البلاغه علی (ع) را می‌شناسد اسلام شناس است. اسلام به عنوان عقیده را باید در قرآن، زندگی پیغمبر، شناخت اصحاب و پروردگان نمونه مکتب اسلام شناخت، یعنی همان منابعی که امروز حتی در میان دانشمندان اسلامی و برنامه رسمی تحصیلات اسلامی متروک مانده و در میان مردم مجهول است. اشعار شعرای جاهلیت عرب در مدارس اسلام به عنوان متن ادبی تدریس می‌شد و نهج البلاغه هرگز به هیچ عنوان! فلسفه یونانی‌ها و منطق ارسطو برنامه درسی بود و تفسیر قرآن نه، سیره پیغمبر اسلام و شرح حال و افکار و شیوه زندگی و مبارزات ائمه مطرح نیست و اگر هم استثنائاً چند نفری به خواست فردی خود تحقیق کنند، علم اصلی حساب نمی‌شود، فضل است! این است که متأسفانه طرز تفکر و بینش ما در مسائل اسلامی، با روش اسلامی و روح و اثر آن بیگانه است. قرآن و طرز فکر و شیوه زندگی پیغمبر و پروردگان وی همیشه می‌کوشند تا افکار مسلمانان را از مسائل ذهنی و طرح معماهای غیر واقعی و تفکر در مسائل غیبی و بحث از آنچه یا بی‌ثمر است یا غیر ممکن متوجه زمینه‌های عینی و عملی و مثبت کنند.

اکنون عقیده به امام زمان را از این وجه بررسی کنیم، و لازم است قبل از طرح موضوع یک نکته را تذکر دهم و آن اینکه من جامع معقول و منقول نیستم و فقط در یک رشته خاص چیزی بلدم و همه مسائل را از همان وجهه- که وجهه اجتماعی و جامعه شناسی است- مطرح می کنم و وجوه دیگر مسأله را متخصصین و کسانی که در این رشته ها کار کرده اند و آگاهی دارند باید طرح کنند. بنابراین، این را باید یادآوری کنم که آنچه می گویم تمام آنچه در این باب باید گفته شود نیست، بلکه آن چیزی است که من می توانم در این باب بگویم و این یادآوری برای همه مسائلی که در اسلام مطرح می کنم صادق است و این بدیهی است، ولی بسیاری از مؤمنینی که به مسائل علمی و تحقیقی آشنایی ندارند، این نکته را متوجه نیستند، بخصوص که در مسائل دینی، هنوز اصل تخصص برای همه روشن نیست، گرچه تخصص در فرهنگ قدیم اسلامی ما وجود داشته است و فقیه، محدث، متکلم، فیلسوف، مورخ، عالم اخلاقیات، ادبیات، عرفان، معارف الهی و ... و حتی رشته های دیگری که امروز از حوزه علوم اسلامی خارج شده است از قبیل طب، از یکدیگر جدا بوده اند ولی امروز همه فقیه اند (جز افراد استثنایی) ولی متأسفانه، با اینکه عالم روحانی ما غالباً متخصص رشته خاص فقه است، مردم عادت کرده اند که مسائل گوناگون اسلامی را- در هر موضوعی و رشته ای و از هر بعدی- از زبان وی بشنوند ولی چون اسلام- برخلاف مذاهب دیگر، مثل مسیحیت- در همه زمینه های زندگی فردی و اجتماعی، معنوی و مادی دخالت

می‌کند و نظر دارد، و از طرفی فقه به معنی اصطلاحی امروز یک رشته خاصی از علوم اسلامی است، طبعاً بسیاری از مسائل اسلامی و یا ابعاد بسیاری از یک مسأله اسلامی اساساً مطرح نمی‌شود و مجهول می‌ماند و یا اگر هم مطرح شود در محدوده فقهی و یا سطحی و مجمل بیان می‌شود و این است که امروز بخش عظیمی از حقایق قرآن که مربوط به انسان‌شناسی، فلسفه تاریخ و جامعه‌شناسی و علوم طبیعی است و قسمت اعظم عناصر تشکیل دهنده مکتب اسلام که جنبه اقتصادی، روانشناسی، اخلاقی، فلسفی، سیاسی دارد، یا تاریک مانده است یا بد و کج و بی‌اثر در ذهن‌ها عنوان شده است. مثلاً عقایدی چون توحید، معاد، عدالت، امامت، شفاعت، اجتهاد، عبادت، سنت، وصایت، تقوی، یا احکامی چون حج، زکات، جهاد، تقیه، تقلید، امر به معروف، نهی از منکر و ... مسائلی است که غیر از جنبه فقهی یا روایی آن، جنبه‌های جامعه‌شناسی، اقتصادی، سیاسی، اخلاقی، انسان‌شناسی، فکری و عملی بسیار عمیق و قوی دارد که تنها به این دلیل که مسائلی مذهبی‌اند، مردم از مقام روحانی که فقیه است توقع دارند که از همه جهت بیاموزند. در صورتی که باید در این مسائل هم تخصص - به معنی وسیع و علمی و امروزی - به وجود آید، بدین معنی که مثلاً مبحث طهارت را فقیه فقط از نظر حکم فقهی آن طرح کند و متخصص بهداشت، میکروبی‌شناسی، طبیب و شیمی‌دان، از نظر علمی تحلیل و تعریف کند، زکات را فقیه از یک نظر، اقتصاددان از نظر دیگر و جامعه‌شناس از نظر دیگر بررسی کند و امامت نیز به همان اندازه که یک

بعد روایتی و کلامی دارد (که از این نظر هم یک مسأله فقهی نیست)، مستقیماً یک مکتب اجتماعی، فکری و سیاسی است و از هر یک از این جنبه‌ها باید به وسیله جامعه شناسی، عالم علوم سیاسی و متخصص مکتب‌های اجتماعی و ایدئولوژی‌های گوناگون و رژیم‌های حکومتی و نظام‌های طبقاتی و اجتماعی و فلسفه رهبری، تجزیه و تحلیل منطقی و علمی شود تا هم این مسائل از همه زوایا و ابعاد بررسی شده باشد و هم از نظر عقلی و فکری در میان متفکران و تحصیلکرده‌ها و روشنفکران هر عصری و تمدنی قابل طرح و قبول گردد و از این راه است که عقاید مذهبی نیز پایه پای تحول و تکامل اجتماع و فرهنگ و علوم حرکت می‌کنند و هرچه جامعه و علم پیشروی می‌کند، فهم و درک و تلقی مفاهیم مذهبی نیز پیش می‌روند زیرا جنبه روایی و حکمی این عقاید و احکام همیشه ثابت است و بنابراین، در این جنبه‌ها است که می‌تواند تحول و تکامل یابد.

یکی از این مسائل، مسأله «انتظار مهدی موعود» است که روایات و احکامی که در تشیع به این اصل مربوط است ثابت و مشخص است ولی فهم آن از طرف مردم هر عصری و تحلیل اجتماعی آن و استنباط مسؤولیت‌هایی که لازمه این اعتقاد است و ارزیابی علمی و جامعه‌شناسی این فکر و بررسی آثار این عقیده در زندگی اجتماعی و سیاسی و فردی و فکری معتقدان به آن، بر حسب زمان و مکان و پیشرفت علوم انسانی

و پیش آمدن شرایط تاریخی و سیاسی متغیر و متنوع است و اینها مسائلی است که جامعه شناسی و فلسفه تاریخ و انسان شناسی باید بدان پردازد.

این است که مسأله انتظار را من از این نظرگاه بررسی می کنم، نه از نظر روایتی و کلامی و فرقه‌ای، بلکه از نظراجتماعی و تاریخی و طبقاتی. نه اثبات و استدلال و بحث اعتقادی در خود عقیده، بلکه ارزش‌های انسانی، آثار اجتماعی و نقشی که در تاریخ، جامعه، زندگی، مسؤولیت فردی و طرز تفکر دارد یا می‌تواند داشته باشد.

اصل انتظار به معنای کلی- نه انتظار خاص شیعی- دو نوع است: «انتظار منفی و انتظار مثبت». این دو انتظار درست ضد یکدیگرند: یکی بزرگترین عامل انحطاط است و دیگری بزرگترین عامل حرکت و ارتقاء، یکی تن دادن به ذلت و توجیه «وضع موجود»، دیگری پیش رونده و آینده گرا. مشکل فهمیدن این مسأله و این بحث هم از اینجا ناشی می‌شود که هر دو انتظار است.

انتظار به این معنی است که گروهی «منتظر» باشند که نجات بخشی خواهد آمد. پس این فکر چهار پایه اساسی دارد.

۱. اسارت، ۲. غیبت، ۳. انتظار، ۴. نجات.

همین چهار اصل با همین معنی می‌تواند منفی باشد- چنانکه اکنون هست- و می‌تواند مثبت باشد- چنانکه بود و باید باشد.

از انتظار و اعتقاد به اینکه نجات بخشی که اکنون غایب است خواهد آمد و عدالت را مستقر خواهد کرد و بشریت را نجات خواهد داد و حقیقت و عدل و برابری پیروز خواهد شد، به صورت منفیش، دشمنان عدالت و عاملین فساد و تبهکاری و کسانی که هیچ مسئولیتی درزندگیشان نمی‌شناسند و هیچ حدی شرارت و فسادشان را محدود نمی‌کند استناد می‌کنند، به این معنی که مردم را قانع و معتقد می‌کنند که نجات بشر و استقرار عدالت فقط و فقط موقوف به ظهور نجات بخش خاص غیبی است نه هیچ کس و کسان دیگر. اگر تو به خاطر عدالت برخاسته‌ای و یا دیگری به خاطر آزادی و نجات ملتی یا جامعه‌ای یا بشریت برخاسته و تو هم دنبالش افتاده‌ای بیهوده است. یا دروغ می‌گویی که عدالتخواه و آزادی طلب و نجات بخشی و یا اینکه فریب دیگری را خورده‌ای، یا هر دو گرفتار یک توهم شده‌اید، عامل اصلی فساد و ظلم، از اصل غیبت و از اینکه رهبر حقیقی و پاک و معصوم- که عدالت را باید استقرار بدهد و حکومت آزادی و داد را استوار بکند و فساد و ظلم را نابود کند- غایب است استفاده می‌کند و چنین استدلال می‌کند که اگر من عدالت را استقرار نمی‌دهم و اگر قدرتی یا حکومتی ظلم و فساد می‌کند جبری و طبیعی است، غیر عادی نیست و چون طبیعی است باید پذیرفت که پذیرفتنی است و چون ناگزیر و حتمی است در برابرش مخالفت و مقاومت ممکن نیست و هر کوشش و فداکاری در راه عدالت و اصلاح عموم بیهوده است، پوچ است.

بنابراین اعتقاد به غیبت، اعتقاد به انتظار و اعتقاد به نجات بخش غیبی بزرگترین سلاح برای دفاع از وضع موجود و بزرگترین عامل برای توجیه فساد است که با یک منحنی تصاعدی روز به روز بالاتر می‌رود و همچنین بزرگترین عاملی است که به مردم بیاوراند که به ظلم تن دهند و با فساد خو گیرند و به اینکه زندگی اجتماعی به سراشیبی می‌رود، مؤمن شوند که این ناموس خلقت و طبیعت و مشیت خداوند است تا وقتی که نجات در آخرالزمان پیش بیاید و نه حال، و آن هم به دست «او» و نه من و تو!

البته تو می‌توانی با عامل فساد و زور، در دلت، مخالف باشی، او را لعن و نفرین کنی، پارسایی پیشه کنی و گوشه‌گیری، و متقی باشی، اما نمی‌توانی در عمل با او مخالفت بکنی برای اینکه بیهوده است، در برابر جبر تاریخ، در برابر مشیت الهی ایستادن است.

این است بهترین ضمانت اجرا و عامل آسودگی خیال و فراغت بال همیشگی برای این گروهی که به قول حضرت امیر: «همیشه شرارت را آشکار ساخته و همه نیروهایشان را بسیج و قدرت هایشان را یکپارچه می‌کنند تا مردم را چپاول کنند و یا بر سپاهی فرمان رانند و یا از منبری بالا روند»: و همان سه قیافه همیشگی که در وراثت

آدم^۱ گفتم و در قرآن هست، فرعون و قارون و بلعم باعورا، زور، زر، تزویر! برای اینها بهترین فرصت «غیبت» است. زیرا نجات بخش مردم و پیام آور عدل و حکومت حق غایب است، دوره اش نیست و بنابراین در این دوره، نه مسئولیت صلاح دارند و نه مسئولیت اصلاح. که فساد و تبعیض جبری است. و باز برای گروه دیگری «غیبت» یک فرصت بسیار خوبی است. فرصت بزرگی که بخصوص از زمان صفویه حداکثر استفاده، یعنی سوءاستفاده از آن شد. گروهی که هیچ گونه صلاحیت نیابت امام غایب را ندارند، با تشبث و حيله و دسیسه جای نواب حقیقی امام غایب را غصب کنند و با فقدان شروطی که از طرف معصوم بیان شده به عنوان «نایب امام غایب»، زمام افکار و ایمان شکل و عقاید و سرنوشت زندگی اجتماعی و مسئولیت های مردم را در دست گرفته و خلق را به نام دین و به نیابت امامت حقیقی او، به هر جا که خودشان و همدست هایشان (دو گروه دیگر: زور و زر) می خواهند برانند و حقوقی را که امام-براساس دین خدا و پیغمبر و شرع اسلام و تشیع- به مردم دارد، اینان به نام او، و نیابت او، به خود اختصاص دهند. یعنی، چون امام هم رهبر دین مردم است و هم حاکم دنیایشان، بر جان و مال خلق، از خودشان ذی حق تر و «اولی» ترند و هم فکرشان در اختیار او است و هم زندگیشان، اینان، هم به نمایندگی او، مردم را از نظر روحی و

^۱. ن.ک. به حسین وارث آدم، فلسفه تاریخ و جامعه شناسی، اصل وراثت.

فکری برده خویش می کنند و هم به نیابت او، از نظر مالی استثمار می نمایند و مردم موظف به پرداخت وجوهی می سازند که در حکومت اسلامی و نظام شیعی، می بایست به پیغمبر و پس از او به جانشینش یعنی امام پردازد. و چون اینها نایب خاص امام نیستند که شخصاً تعیین کرده باشد و از طرفی انتخاب رسمی هم وجود ندارد و ثانیاً مردمی هم که باید به آنها رأی بدهند فاقد رأی‌اند و مرید بی‌اراده و ناآگاه و بی‌تشخیص همان‌هایند و تفکر و تعقل در مسائل دینی را از آنها منع کرده‌اند و به جای شناخت مذهبی و خودآگاهی و روشنی، تقلید فکری و تلقین احساسی و تسلیم کورکورانه را در توده مردم تقویت کرده‌اند و مریدان و مؤمنان خود را نه همچون مسلمانان عصر پیغمبر که در برابر شخص او استقلال رأی داشتند و در پاره‌ای از موارد نظر می‌دادند و مورد مشورت قرار می‌گرفتند، بلکه همچون گوسفندان زبان بسته رام و مقلدان بی‌چون و چرا پرورده‌اند و انسان را در اسلامی که خدایش هم در سخن گفتن با او لحن دوست می‌گیرد و هنگام صدور حکمی یا طرح حقیقتی توجیه و استدلال می‌کند و علت یا نتیجه و فایده و دلیلش را بیان می‌کند- اینان را راست و صاف، به صورت عوام کالانعام درآورده‌اند و- برخلاف پیغمبر و علی که برای بدویان عرب جاهلی سخن می‌گفتند و منبر می‌رفتند- منبر رفتن برای مردم این عصر را ننگ می‌شمارند و تبلیغ دین را کسر، و کار تفسیر قرآن و ترجمه نهج البلاغه و تألیف کتاب و نقل سخنان پیغمبر و بیان سیره رسول و زندگی ائمه و سخن گفتن از قیام حسین و کار زینب را در شأن

نیمچه فضیلتی دست دوم و سوم و متفرقه تلقی می‌نمایند و کار روضه خوان و آواز خوان و «اهل منبر» و نه «اهل علم». و تنها کارشان برای دین مردم، «پیش نمازی»، و تنها اثر علمی‌شان، در انجام رسالت خطیرشان، «رساله»، و تنها رابطه متقابلشان با اجتماع، دستی برای «گرفتن» و «دستی برای بوسیدن» و تنها جهاد و اجتهادشان در رهبری مردم و مسؤولیت جانشینی پیغمبر و امام و مبارزه با انحراف‌های فکری و اجتماعی و بدعت‌های کفرآمیز و نفی عوامل بدبختی و رفع موانع سعادت و جواب همه مشکلات علمی و عقلی و تعهد خطیر امر به معروف و نهی از منکر، صدور مکرر یکنواخت قالبی دو کلمه «یجوز» و «لایجوز».

مردمی که با کانون علوم مذهبی خود این گونه تماس داشته باشند و از «اهل علم» مذهب خود همین اندازه بهره فکری و عقلی و علمی بگیرند و شناخت حقایق دین و شخصیت‌های دینی‌شان را به اصطلاح خودشان به عهده «اهل منبر» واگذارند و در جامعه دینی‌ای که عالم دین در محراب فرو می‌رود و غیر عالم بر منبر بالا می‌رود، در نظامی که فقیه مجتهد جامع علوم معقول و منقول مذهب، لازمه علم را سکوت می‌شمارد و حرمت اجتهاد را در هاله روحانیت و حریم اشرافیت علمی، محبوس شدن، و نشر حقایق اسلام و معرفی عقاید تشیع و پرورش افکار مردم را به «هنرمندان» وا می‌گذارد و ...

آری، در چنین جامعه‌ای، مردم مذهبی کجا رشد فکری و شعور اجتماعی و شناخت اسلامی دارند که بتوانند شایسته‌ترین شخصیت علمی خود را، که هم اسلام را خوب بشناسد و هم زمان را، هم روشنفکر و هوشیار باشد و هم پاک و استوار، هم لایق و شجاع و هم ساده و فروتن، هم باتقوا و هم باشعور هم فداکار و هم عمیق، هم اهل ایمان و احساس، و هم مرد عقل و علم و ... مستقیماً تشخیص دهند و از میان گرد و غباری که «مارقین» و «ناکثین» و «قاسطین» در فضای جامعه برانگیخته‌اند و با قدرت زور و زر و سم‌پاشی‌ها و شایعه‌سازی‌ها و تفرقه‌اندازی‌ها و تحریکات و پنهانکاری‌ها و توطئه‌ها و تبلیغات بی‌امان اموی‌ها که دشمنان ریشه‌دار و آشتی‌ناپذیر و لایق و هوشیارند و غرض‌ورزی‌ها و حسدهای شخصی و عقده‌گشایی‌های خصوصی و خودخواهی‌ها و بی‌انصافی‌ها و حق‌کشی‌ها و نفاق‌ها و شهرت‌طلبی‌ها و مقام‌پرستی‌ها و انتقام‌جویی‌های همراهان و هم‌صفاان پیشین و هم‌پیمانان پیمان‌شکن چون طلحه و زبیر که سابقه ایمان و عقیده دارند و گذشته پاک به افتخار، و چهره‌های محبوب و مشهور دین‌اند و سال‌ها هفکر و همگام حقیقت و مردمی آگاه و روشن و به‌انگیزه‌های شخصی و کینه‌توزی‌های خصوصی از پشت خنجر می‌کشند و به حقیقتی که خود بدان معتقدند خیانت می‌کنند و دوست را، رایگان، به دشمن می‌فروشند و بی‌مزد و منت، رودخانه را، برای بهانه‌جویی گرگ- که در کمین بره معصوم و بی‌صاحب است- گل‌آلود می‌کنند، گرچه خود نیز- در نوبت دیگر- طعمه دیگر اویند!

و نیز از میان چهره‌های مقدس مآب خوارج که تقوا و ریاضت از آن نمایان است و پینه سجود بر پیشانی عابدشان پیدا، و حافظ قرآن و شب زنده‌دار و از عشق خداگدازان و از هول عذاب فردا لرزان و در تعصب دین نیرومند و در راه خدا جان بر کف و بر نابود کردن بی‌دین مصمم و شعارشان «لا حکم الا لله» و زندگیشان وقف مسلمین و مردمی عابد و زاهد و متعصب و عامی و بی‌شعور و کج فهم و خشک و لجوج و خطرناک و دل‌باخته دین و بازیچه کفر، و ابزار مقدس جنایت و فریب خور فریبنده مؤمن حقیقت کش و ...

آری، در چنین طوفانی و از میان چنین رنگ‌ها و نیرنگ‌هایی، عوامی که مثل انعام پرورده شده‌اند، توان آن را دارند که چهره «علی وار» زمانش را بازشناسند و او را در خلوت خاموشی و تنهایی و محکومیتش بیابند، از زیر ضربه‌های دشمن و دوست بیرون کشند و بر کرسی ایمان و زندگی خویش بنشانند و سرنوشت معاش و معاد، عقل و احساس، خود و جمع و حال و فردای خود را به او سپارند؟ در چنین جامعه‌ای و جوی، معمولاً عوامل استعمار و استبداد و استحمار مردم، جناح‌های مارقین و ناکثین و قاسطین، که بر اندیشه‌های فلج شده و ایمان‌های منجمد شده آفتاب نخورده حکومت می‌رانند، در «سقیفه»های پنهان و آشکار، اجماع قبایل و افواج اصحاب کبار و انصار خویش را، بر «شیخ» و یا «شیخین» و یا «شیوخ» خویش فراهم می‌سازند و آنگاه، در مسجد و مساجد، از عوام کالانعام «بیعت می‌گیرند» و سیماهای ساده و صمیمی و «علی گونه» را-

که اگر هست، باز در اینجا هست- در محاق فرو می‌برند و به سادگی کنارشان می‌زنند و یا لااقل، یکی در کنار دیگران.

این است وضع، در دوران غیبت و تقلید و تقیه، که دستگاه‌های زور و تزویر، از اصل «انتظار» و «غیبت» فرصت طلبی می‌کنند زیرا، در دوره تقیه- چنانکه باز علی (ع) می‌گوید- پاک مردان آگاه و مخلص، در گمنامی و خواری، از معرکه زنده و جریان حیات و حرکت و زندگی بر کنار می‌مانند، دل دردمند و داغدار، جان سوگوار و مجروح، افسرده و نومید، شکست خورده و مطرود، تنها و بی‌توان و ... اینان تک‌مردانی هستند که گروه و طبقه ندارند، خلق را با اخلاص، به روشنایی و حق خواندند اما بی‌ثمر، تلاش کردند و شکست خوردند و در توان کم شدند؛ کشته شدند و در شمار کم شدند^۱.

به این شکل می‌بینیم که زمام مذهب، تفسیر مذهب، تفهیم مذهب، آگاهی مذهب و همچنین رسالتی که مذهب بر عهده مردم می‌نهد و باید به وسیله امام انجام گیرد توسط گروهی به نیابت او و به نفع خودشان و گروه‌های وابسته شان، تعهد می‌گردد.

^۱. اشاره به خطبه ۳۲ از نهج البلاغه

یکی از علمای سابق اصفهان که همه او را می‌شناسند و خیلی ساده و متقی بود و بسیار محتاط، از ترس آنکه سهم امام به نااهل نرسد، پول‌هایی را که از بابت وجوهات و سهم امام می‌گرفت، به این عنوان که من نمی‌دانم در چه مورد و به چه نحو خرج کنم تا امام واقعاً راضی باشد، در محلی که هیچ کس خبر نداشته پنهان می‌نمود تا هر وقت امام زمان ظهور کرد، خودش با علم امامت، محل پول‌ها را می‌کند و به مصرف واقعیش می‌رساند! در همان دوره‌ای که فلان طلبه شکمش از گرسنگی در فغان و در غوغا بود، بلکه مبلغان و مروجان صمیمی و حقیقی در مضیقه و عسرت بودند و زمانی که مذهب این اندازه به کمک مادی احتیاج داشت و مسئولین مذهب حقاً می‌بایستی در معرفی مذهب و آگاهی عمومی این پول‌ها را به مصرف می‌رساندند آن را بدین صورت‌ها از بین می‌بردند.

البته این بدترین صورتی نیست که این پول‌ها از بین رفته، بلکه از این بدترش هم هست، که شرح آن ناگفتن اولی. این است که، وقتی، مردم یک جامعه قدرت انتخاب و تشخیص را نداشتند و نتوانستند «امام گونه» ای را به نیابت امام برگزینند و همدستی‌ها و همداستانی‌های آگاهانه و ناآگاهانه، مستقیم و غیر مستقیم میان «جهل خویش و مرض دوست و غرض دشمن» توانست چهره‌های تابناک پاکی و هوشیاری و عشق و اخلاص و پایداری و دلیری و دانش و ... را یا به فراموشی سپارد و یا لکه‌دار نماید، آنگاه، به جای آنها، کسانی بر سرنوشت روح و ایمان و زندگی و مذهب این جامعه

مسلط می‌شوند که یا ناپاکان تیزمغزند و یا پاکان بی‌مغز و این هر دو یکی است؛ نه،
دومی بدتر است.

و گروه دیگری می‌گویند: اکنون که حکومت حق و استقرار عدالت را به ظهور
منجی غیبی موکول کردیم، پس در حال حاضر راه باز است برای حکومت هر ناحقی
و میدان باز است برای اینکه هر نظامی، هر رویه‌ای و هر رژیم را در حکومت خود
پیش بگیریم، اگر حکومت ما صالح است که باید به خاطر صالح بودن ما قبولمان کنید
و اگر فاسد و به فساد بیشتر می‌رویم چون در ظهور مصلح غیبی تسریع می‌کنیم باید ما
را بپذیرید.

می‌بینیم که غیبت- با این گونه توجیه از «انتظار منفی»- بهترین وسیله است برای
کسانی که جنایت و ظلم و فساد و ستم می‌کنند و دین و مذهب را آلت منافع گروهی و
مادی و سیاسی و معنوی خودشان کرده‌اند تا به نیابت امام از پیروان او کار بگیرند و بر
گرده اندیشه و اقتصاد و زندگی و کوشش و فعالیت آنها سوار شوند.

انتظار مثبت

اما همین اصول با همین اعتقادات- یعنی اعتقاد به انتظار، اعتقاد به دوره غیبت و
اعتقاد به جبری و حتمی بودن نجات در آخرالزمان، یک رویه متضاد با این رویه دارد

که بزرگترین قدرت نفی کننده این عوامل است و مردمی که مجهز به این ایدئولوژیند نیرومندترین سلاح را برای نابودی فساد و بزرگترین ضربه را برای کوبیدن ظلم و بزرگترین انرژی برای حرکت به طرف آینده دارا می‌باشند.

در این رویه دوم که عرض کردم حرف‌هایی دارم که هر کدام دو سه جمله بیشتر نیست و باید به آن با دقت توجه نمود.

۱. انتظار هم یک اصل فکری اجتماعی و هم یک اصل فطری انسانی است به این معنی که اساساً انسان موجودی است منتظر و هر که انسان تر، منتظرتر، و همچنین جامعه بشری، به معنای اعم، دارای «غریزه انتظار» است، چه جامعه طبقاتی، چه جامعه ملی و چه جامعه گروهی^۱ و بر اساس همین اصل است که اعتقاد به مسیح^۱ از ابتدا در

^۱ جامعه بشری به معنای اعم هم یک گروه اجتماعی است (گروپمان اجتماعی) و هم یک طبقه اجتماعی (کلاس سوسیال) گروه اجتماعی ممکن است یک گروه یا یک طبقه اجتماعی و یا یک جامعه باشد و اصولاً خود جامعه یک موجود زنده است که شخصیت مستقل از افراد تشکیل دهنده اش دارد. مثل اسید سولفوریک که از ترکیب گوگرد و اکسیژن درست می‌شود ولی نه گوگرد است، نه اکسیژن و نه هیدروژن. یعنی این سه عنصر یک ماده چهارمی ساخته اند که صفاتش با همه عناصر تشکیل دهنده اش فرق میکند. جامعه هم با اینکه جز مجموعه افرادش نیست، در عین حال مجموعه افرادش هم نیست. مثلاً اگر ۲۵ یا ۳۰ میلیون افراد ایرانی را در کویری به صف بکشند جامعه ایرانی تشکیل نمی‌شود، مجموعه افراد ایرانی آنجا هستند. جامعه ایرانی در روابط متقابل اجتماعی با احساسات و حساسیت ها و گرایشهای خاصی تشکیل می‌شود که غیر از جمع آن ۲۵ میلیون یا ۳۰ میلیون نفر است.

جوامع بشری وجود داشته و به همین دلیل است که تاریخ می گوید همه جامعه‌های بزرگ جامعه‌های منتظرند.

همه فرهنگ‌هایی که می‌شناسیم دارای دو شاخص مشترکند:

یکی اینکه هر تمدنی و فرهنگی (حتی جامعه‌های عقب مانده و ابتدایی) - بنا به گفته قصه‌ها و اساطیر خود- در دورترین گذشته خویش دارای «عصر طلایی» بوده که در آن عصر، عدالت و آرامش و صلح و عشق وجود داشته و سپس از بین رفته و دوره فساد و تیرگی و ظلم به وجود آمده است.

دیگر آنکه معتقد به انقلاب بزرگ و نجات بخش در آینده و بازگشت به عصر طلایی، عصر پیروزی عدالت و برابری و قسط می‌باشد.

این اعتقاد همه جوامع بشری است و چنانکه گفتم تجلی‌گریزه جامعه است، چه، جامعه موجود زنده‌ای است و موجود انسانی زنده، منتظر است و اگر منتظر نباشد حرکت نمی‌کند و تن به آنچه هست می‌دهد.

^۱ . مسیح یعنی نجات بخش، منتهی عیسی را به دلیل اینکه نجات بخش قوم یهود است مسیح می‌نامند، نه اینکه اسم خاص او باشد چنانکه بعضی‌ها مثل دارمستر، مهدی را از هدایت که ریشه عربی دارد نمی‌گیرند، بلکه آن را معرب مسیح می‌دانند.

اصل مسیانیسیم^۱ که در جامعه شناسی به عنوان یک بحث بسیار عمیق و مهم مطرح است- به معنای اصل اعتقاد جامعه بشری به مسیح یا موعود می‌باشد و بنابراین، هم تاریخ به ما می‌گوید که جامعه‌ها همواره معتقد به پیروزی قطعی حقیقت و عدالت و آزادی بشریت در آینده‌اند و هم جامعه شناسی- به عنوان مسیانیسیم- معتقد است که هر جامعه‌ای در نهاد خویش این اعتقاد را به عنوان عکس‌العمل طبیعی و فطری ساختمان خودش، در توجیه‌های مختلف، دارد. از این اصل، در اومانیسیم و انسان‌شناسی یک اصل کلی به نام «فوتوریسم»^۲ استنباط شده که به معنای اصالت آینده و آینده‌گرایی است و فوتوریسم یعنی مکتبی، ایدئولوژی‌ای و مذهبی که بر اساس آینده‌مبندی است و پیروانش را به آینده می‌راند. فوتوریسم یکی از مترقی‌ترین انواع تلقی زندگی انسان و حرکت تاریخ است برای اینکه، در برابر آن، اصل محافظه‌کاری^۳ و استاتوکو^۴ یعنی

Messianisme.^۱

Futurisme.^۲

Conservatisme.^۳

Statu Quo.^۴

وضع موجود آن چنانکه هست و بینش کلاسیسیسم^۱ یعنی گذشته‌گرایی و ارتجاع و سنت‌گرایی^۲ قرار دارد. قرآن این اصل را چنین بیان می‌کند:

«و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل افان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم؟» این آیه در جنگ احد نازل شد، پس از آنکه مشرکان هیا هو به راه انداختند که پیغمبر کشته شده و عده‌ای از اصحاب گفتند حال که پیغمبر کشته شده پس خوب است کسی را نزد عبدالله ابی بفرستیم تا از ابوسفیان برای ما امان بگیرد و عده دیگری گفتند قضیه تمام شده و بهتر است فرار کنیم. ببینید این اندیشه چقدر مترقی است که می‌گوید:

حتی شما پیروان پیغمبر اسلام نباید در شخص پیغمبر متوقف شوید، پیغمبر پرستی و اصالت پیغمبر مطرح نیست، اصالت یک مکتب و فکر هدف است و پیغمبر به خاطر اینکه در راه آن هدف راهنما و راهبر است ارزش دارد، او کارش این است که مثل پیغمبران دیگر آمده، پیامی رسانده و راهی نشان داده و می‌رود، اگر مرد یا کشته شد، شما باز به عقب برمی‌گردید؟ «انقلبتم علی اعقابکم» یعنی میمون وار، پشتک وار و می‌زنید؟ عقبگرد می‌کنید؟ واپس می‌روید؟

۱. Classicisme .

۲. Traditionalisme .

ارتجاع! گذشته گرای! جلو بروید. ولو پیغمبر در خانه‌اش بمیرد و یا در احد کشته شود. شما باید جلو بروید، این یک حرکت مترقی است، متوقف نشدن در حال است، متوقف نشدن در شخصیت است، دل نبستن و رو نکردن به گذشته است، رو به آینده رفتن است. اصولاً اعتقاد به موعود واصل انتظار یعنی آینده‌گرایی، حرکت به طرف آینده‌ای که جبراً پیش خواهد آمد و اساساً آدم منتظر یعنی منتظر آینده و الا نمی‌شود که کسی منتظر گذشته باشد. آنکه منتظر است امیدوار است، و آنکه امید دارد زنده است.

۲. انتظار، سنتر تضاد میان دو اصل متناقض با هم است: یکی «حقیقت» و دیگری «واقعیت». فرض کنیم ما به یک حقیقت و به یک دینی معتقدیم و اعتقاد داریم که دین، بر حق است و انسان را، نجات و عدالت را استقرار می‌دهد و چون حق است و حقیقت پیروز است و این کتاب بهترین کتاب و این پیغمبر بهترین پیغمبر است و این راهی است که انسان را به کمال و نجات سوق می‌دهد، این اصول اعتقادی و حقیقتی است که ما به آن معتقدیم، اما واقعیت ضد اینها را نشان می‌دهد.

ما معتقدیم که قرآن برای نجات بشریت آمده و پیغمبر برای رهایی انسان از ظلم و زور و اشرافیت و خون پرستی و قومیت و ذلت و استضعاف و استثمار و مبارزه با جهل و عقب ماندگی آمده و معتقدیم که علی و فرزندان او و رهبران شیعه جانشینان

پیغمبرند و عقیده به تشیع ضامن نجات و هدایت انسان است و اما واقعیت خلاف این حقیقت را به ما نشان می‌دهد.

می‌بینیم که تا پیغمبر سرش را به زمین گذاشت باز همان آتش شد و همان کاسه و نظامی که بر تاریخ حکومت می‌کرد کم‌کم ادامه پیدا کرد. نه حقیقت بجا ماند و نه عدالت و نه بشریت نجات پیدا کرد، نه ظلم از بین رفت و نه انحراف و فریب و دروغ، آن موقع به نام کسری و قیصر بر مردم حکومت می‌کردند، حال به نام خلیفه پیغمبر، چه فرقی دارد؟ آن موقع بهتر بود، برای آنکه می‌گفت آمده‌ام غارت کنم، مثلاً وقتی اسکندر به ایران می‌آمد گفت من آمده‌ام تخت جمشید را آتش بزنم و ایران را غارت کنم و هخامنشی را از بین ببرم و نظام و نژاد مقدونی و یونانی را در شرق و غرب عالم حاکم کنم و همه قدرت‌های دنیا را در مشت خود نگه دارم، و همین کار را هم می‌کرد. ولی در تاریخ اسلام همان قیصر و خسرو می‌گوید من آمده‌ام تا عدالت را به جای ظلم در جهان استقرار بخشم و سنت پیغمبر و قوانین قرآن را احیا کنم و به جهاد مقدس آمده‌ام، اما غارت می‌کند. این چه فرقی کرده؟ چه پیروزی به دست آمده؟ قرآن کجا توده مردم را از زیر بار ستم نجات داده؟ علی کجا در رهبری مردم علیه ظلم و زور موفق شده؟ خودش شکست خورد و مورد ظلم واقع شده است. امامت که یک نظام رهبری معصوم به جانشینی پیغمبر و به جای رهبری خائن است، کجا توانست انسان را از رهبری معصوم برخوردار کند؟ خودشان در زندان‌ها از بین رفتند.

پس می‌بینیم وضع موجود یعنی واقعیتی که در عالم خارج واقع شده است، با حقیقتی که در اسلام، به آن معتقدیم، تناقض دارد. چه بکنیم؟ اسلام انسان را نجات می‌دهد و عدالت و ترقی را به وجود می‌آورد اما اسلامی که واقعیت یافت برخلاف این کار و این راه عمل کرد.

آنچه را که ما به آن معتقدیم، حق می‌دانیم و ضامن عزت و نجات بشر، اما آنچه که هست نه بشریت نجات یافته و نه عدالت و آزادی در زمین و در جامعه اسلامی مستقر گشته است.

حقیقت، آگاهی و عدالت و نجات و آزادی مردم را شعار می‌دهد و تضمین می‌کند اما واقعیت، ضد عدالت و ضد مردم و ضد علم و آگاهی است. این دو را چگونه می‌توان با هم جمع کرد؟

اگر فرض کنیم ما انسانی هستیم که در تمام هزار و چهارصد سال تاریخ اسلام زندگی کرده‌ایم، می‌بینیم که در هیچ یک از این دوره‌ها قرآن پیروز نشده، پیغمبر اسلام پیروز نشده، علی پیروز نشده، فرزندان و یاران او پیروز نشده‌اند. ابوذر در همان عصر اول اسلام به دست نزدیکترین اصحاب خود پیغمبر در ربنده مدفون شده است و ما مردم محروم هم که پیش از اسلام قربانی ظلم و بهره‌کشی و اشرافیت و جهل و فقر

بودیم و به امید آزادی و عزت و عدالت به اسلام گرویدیم، پس از اسلام نیز غارت شدیم و شکنجه دیدیم و با گرسنگی و ظلم و تبعیض همدم ماندیم.

طبعاً این سؤال به ذهن ما می آید:

آیا دینی که برای نجات بشریت و استقرار عدالت جهانی آمد شکست خورد؟ از بین رفت؟ یعنی می شود گفت که خدا پیغمبرش را فرستاد، و کتابی که بالاترین و عالی ترین کتاب وحی است به دستش داد، و برای نجات بشریت مبعوثش نمود، و او هم جانشینان خود را برای رهبری مردم تعیین کرد، اما در وسط کار منصرف شد^۱؟ و از آن هدف اساسی که تربیت بشریت و عدالت و نجات انسان و نابودی شیطان و شیطنت در زمین و پیروزی روح خداوند در انسان و عدالت در تاریخ است پشیمان شد؟

یا نه، خدا منصرف نشد و پیامبر و ائمه دین او چنانکه دیدیم کارخودشان را کردند اما «زور پرزور بود»، از عهده برنیامدند و همه از میان رفتند و شد هیچ؟! یا این دین و

^۱ . به قول یکی از علمای بزرگ که فرمود: چه خبر است، این همه زمین و آسمان مفصل و این همه آدمهای پوچ و رنگ و وارنگ و پرادعا و بی مصرف! این همه پیغمبران زحمت بکشند، دائماً بیم و نوید بدهند و بعد هم گوش نکنند و خودشان و همه جانشینان را از بین ببرند فایده اینها چیست؟! اینهمه کرات عظیم و ...! یک زمین و آسمان مختصر و چهار تا آدم حسابی کافی است!

این کتاب و این رسول شاید برحق نیستند؟! و گرنه چگونه می‌شود از جانب خدا برای نجات مردم مأمور شده باشند و شکست بخورند؟

یک مسلمان نمی‌تواند به هیچ یک از این سؤال‌ها جواب مثبت بدهد، اسلام دین خدا است و برای نجات آمده است. اما می‌بینیم که نجات نداده است. پس چاره‌ای نیست جز اینکه پیروان دینی که مدعی نجات و سیادت انسان و توده‌های محروم و نابودی ظلم و جنایت و مدعی استقرار یک نظام جهانی به نفع انسانند معتقد باشند که این حقیقت اگر چه در طول این هزار و چهارصد سال نتوانسته به شعارهای خودش جامه عمل بپوشد اما خواهد پوشاند و قطعاً پیروز خواهد شد و عدالت جبراً مستقر خواهد گشت و علیرغم این نظام ضد حقیقت که بر اسلام حاکم شد و بر تاریخ نیز حاکم است و رنجی که بشریت هنوز از ستم می‌برد و هرروز قدرت زر و زور بر حقیقت بیشتر می‌چربد و همچنین علیرغم این قدرت‌های ابلیسی و ضد انسانی که در حال گسترش است و زوال ناپذیر می‌نماید، جبراً حقیقت محکوم بر واقعیت باطل، ولی حاکم، پیروز می‌شود و ما منتظر و مؤمن چنین روزی و چنین واقعه‌ای هستیم و چون خداوند به صراحت وعده پیروزی اسلام را در قرآن داده: «لیظهره علی الدین کله»، و نوید داده که توده‌های ضعیف و مردم جهان را پیشوایان بشریت خواهد کرد و زمین را به آنها خواهد بخشید و محرومان وارث قدرتمندان و زرپرستان خواهند شد. و می‌بینیم

که نشده است؛ در تحقق آن شک نداریم، هر چند همه عوامل تاریخی و اجتماعی موجود به نابودی حق و ضعف روزافزون جبهه عدالت گواهی دهند.

این تضاد میان «واقعیت باطل حاکم» و «حقیقت نجات بخش محکوم» را جز «انتظار» به پیروزی جبری و قطعی حقیقت نمی‌تواند حل کند، مگر اینکه حقیقت را به کلی انکار و دندان طمع پیروزی عدل و نجات و آزادی را برای همیشه بکشیم و به آنچه که پیش آمده تمکین کنیم.

می‌بینیم «انتظار» یک ضربه ضد واقعیت حاکم بر جهان و حاکم بر تاریخ و حاکم بر اسلام است.

انتظار یعنی «نه» گفتن به آنچه که هست. کسی که منتظر است چه کسی است؟ کسی است که در نفس انتظار خود، اعتراض به وضع موجود را پنهان دارد؛ حتی انتظار منفی، خود یک اعتراض است، ولو اعتراض منفی. حافظ که می‌گوید :

«دستی از غیب برون آید و کاری بکند»، نشان داده است که از «وضع موجود» راضی نیست، آنچه را هست پذیرفته است و در جست و جو یا لااقل در آرزوی «تغییر وضع» است. انتظار، ایمان به آینده است و لازمه‌اش انکار «حال». کسی که از «حال» خشنود است، منتظر نیست، برعکس، محافظه کار است، از آینده می‌هراسد، از هر

حادثه‌ای که پیش آید بیمناک است. دوست دارد و تلاش می‌کند که «هیچ چیز دست نخورد».

طلبه‌ای از خویشان من، از مزینان آمده بود به مشهد برای تحصیل، تابستان سال بعد، شوق بازگشت به «وطن» (یعنی مزینان) آتش در پیراهنش افکنده بود و روزشماری و ساعت شماری می‌کرد که به زودی درس‌ها تعطیل شود و به مزینان برگردد و هجران‌ها به وصال بدل گردد و از این غربت خشک بیگانه، با لذت خویشاوندی و آشنایی و انس کوچه‌ها و باغ‌ها و هم‌ولایتی‌ها و دیدار عمه و خاله و عمو و دختر عمو انتقام گیرد و از اینجا که هیچ کس او را احساس نمی‌کند و متوجه او و ارزش‌های فعلی او نیست، برود و آنجا که همه با حسرت و لذت و کنجکاوی و شگفتی به او می‌نگرند، «خود جدیدش» را ارائه دهد تا ببینند که لهجه دهاتیش عوض شده، شهری شده، عادات و حالات و رفتارش خیلی فرق کرده، عربی یاد گرفته، قرآن معنی می‌کند، منبر می‌رود، روایت می‌خواند، در مدرسه علمیه گل کرده، همه مردم مشهد از این همه پیشرفت و هوش و علم او تعجب کرده‌اند، و خلاصه این ملاکریم، آن ملاکریم نیست: تمام دنیا برایش لبخند نوید و نوازش شده بود و زندگی سیر و سیرآب و دیگر هیچ کمبودی نداشت. از طرفی آدم خیلی معتقد و مقدسی بود، یک روز که مثل هر روز از مدرسه آمده بود پیش ما تا از «دیگه ان شاءالله تا هفته دیگر درس‌ها تمام می‌شود و باید همین روزها بلیت بگیرم و ... گفت و گو کند و کیف کند، ناگهان با لحن خیلی جدی و

قیافه‌ای که آثار ترس و تزلزل در آن خوانده می‌شد گفت: «می‌ترسم، خدا نکند، می‌ترسم در همین چند روز یک‌مرتبه امام زمان عجل الله تعالی فرجه ظهور فرماید، آن وقت ... دیگر ما مثل اینکه نمی‌توانیم برویم به مزینان!» کسی که گوش به در دارد و چشم به راه، بی‌شک دل به خانه نبسته است!

اگر من در خانه‌ای زندگی می‌کنم و منتظرم که روزی تغییر مکان دهم و یا در سرنوشتی هستم که می‌کوشم و منتظرم که عوض شود و در وضعی زندگی می‌کنم که انتظار تغییری را دارم، به این معنی است، که من خانه و سامانی را که در آن بسر می‌برم و نظامی را که در آن زندگی می‌کنم قبول ندارم و به آنچه که در برابرم، بر دوشم و بر سرم است معترضم. آدم معترض منتظر است. آدمی که آنچه را هست دوست دارد، پذیرفته و به آن معتقد است، منتظر تغییر نیست، محافظه کار است. می‌خواهد حفظش کند. معترض است که می‌خواهد خرابش کند. چه منتظر کسی، چه منتظر حادثه‌ای، چه منتظر فرصتی، چه منتظر شرایطی و چه منتظر معجزه.

برخلاف آنچه «بکت» در «در انتظار گودو» می‌گوید، انتظار یک فکر پوچ نیست، انتظار منفی پوچ است و کاش فقط پوچ می‌بود، عامل تخریب اراده بشری است. اما انتظار مثبت به معنای نفی وضع موجود در ذهن آدمی و در زندگی و ایمان انسان منتظر است و اگر این انتظار را ملت محکوم از دست داد محکومیت را به عنوان سرنوشت

محتومش برای همیشه خواهد پذیرفت. اگر منتظر تغییر نباشیم^۱، آنچه در حکومت علی صورت گرفته و یا آنچه در کربلا اتفاق افتاد، برایمان پایان داستان است و دیگر عکس‌العملی در طبیعت و تاریخ و هستی و زندگی بشر نخواهد داشت، این اعتقاد، هم بر خلاف ایمان به حقیقت، و هم برخلاف مصلحت زندگی فرد در جامعه و انسان مسؤول است.

ستم‌ها، جنایت‌ها، ظلم‌ها، همه داستانی و حادثه‌ای نیمه تمام در تاریخ بشر است، این داستان به سود عدالت و حقیقت و به زیان ستم و فساد و پلیدکاری پایان خواهد پذیرفت. این اعتقاد من است.

۳. «انتظار» جبر تاریخ است. این مسأله برای روشنفکران که با مکتب‌ها و فلسفه‌های علمی تاریخ آشنایی دارند بی‌نهایت شورانگیز است.

من که در این گوشه از زمین و این لحظه تاریخ منتظرم تا در آینده‌ای که ممکن است فردا و یا هر لحظه دیگر باشد ناگهان انقلابی در سطح جهانی به نفع حقیقت و عدالت و توده‌های ستمدیده روی دهد که من نیز در آن باید نقشی داشته باشم و این انقلاب با دعا خواندن و فوت کردن و امثال اینها نیست، بلکه با پرچم و شمشیر و زره و

^۱. نفی انتظار و منتظر نبودم، اثبات و توجیه وضع موجود در حال، و اثبات و توجیه وضع واقع در تاریخ است.

یک جهاد عینی با مسؤولیت انسان‌های معتقد به آن است و اعتقاد دارم که آن نهضت طبعاً پیروز خواهد شد، پس به جبر تاریخ معتقدم، نه به تصادف و تفرقه و گسستگی تاریخی.

هر کس این سؤال به ذهنش می‌رسد که امام زمان، این رهبر و نجات بخش انتهای تاریخ، چگونه می‌تواند بر جهان پیروز شود؟ در اینجا امام صادق یک توجیه بسیار عمیق و کاملاً جامعه‌شناسانه و تاریخی دارد که: «قدرت‌های ستمکار و قطب‌های جنایت و ظلم به قدری با هم خواهند جنگید که در نیرو و قدرت فرسوده می‌شوند و به قدری از درون به فساد خواهند رفت که مقاومتشان را از دست می‌دهند و آنگاه شما از بیهوشی و خواب خرگوشی بیدار شده و چون مسلح به نیروی ایمان و آگاهی هستید بر آن قدرت‌های از دورن پوسیده و از برون فرسوده پیروز می‌شوید» و این پیروزی بر اساس منطق و عینیت و سنت‌های اجتماعی است، سنت‌هایی که در اسلام قوانین خداوند است نه قوانین ماتریالیستی.

وقتی خداوند کاری بخواهد، اسبابش را از پیش فراهم می‌کند، چنانکه در پیروزی اسلام بر ایران و روم چنین شد. من در اینجا معتقدم که تاریخ به طرف پیروزی جبری عدالت و نجات قطعی انسان‌ها و توده‌های ستم‌دیده و نابودی حتمی ظلم و ظالم می‌رود.

جبر تاریخ یا «دترمینیسم هیستوریک» که اساس فلسفه علمی قرن نوزدهم و بزرگترین بینش و برداشت تاریخی بین روشنفکران غیر مسلمان جهان است و در این مکتب با یک دید دیگر وجود دارد.

فلسفه جبر تاریخ (دترمینیسم هیستوریک)^۱ می گوید: علیرغم آنکه می بینیم جهان و تاریخ و زندگی و نظام های اجتماعی به نفع طبقه حاکم، به نفع سرمایه داری و به نفع نگهبانان و حافظان سرمایه پیش می رود، و توده های محروم- یعنی آنهایی که همیشه غارت می شدند و شلاق می خوردند و همیشه گرسنه بودند- هر روز بیشتر استثمار می شوند و در چنگال نظام وحشی و خشن که حاکم بر آنها و سرنوشتشان است فشرده می شود و در جبهه های مختلف کشمکش، اینها شکست خورده و آنها پیروز می شوند، افراد شایسته بقاء، حاکم می شوند و علیرغم نشانه هایی که به نفع زور و به زیان عدالت، به نفع طبقه حاکم و به زیان طبقه محکوم وجود دارد و علیرغم آنکه می بینیم منحنی به طرف ضعیف تر شدن توده های استثمار شده مردم و قویتر شدن گروه های حاکم بر مردم پیش می رود، تاریخ بر اساس جبر علمی خود- که زائیده قوانین معین علمی موجود در ذات زمان و حرکت جامعه است- حرکت می کند، نه زور و زر و قدرت این

^۱ Determinisme Historique.

و آن، و نه بازیچه پهلوانان و زورمندان و حيله گران و سرمايه داران، تاريخ خودش مثل جامعه زندگي مستقل از افراد دارد. تاريخ رودخانه‌اي است که مستقل از قطره‌هاي آتش و ماهي‌ها و حشرات و موجوداتي که در آن شنا مي‌کنند حرکت مي‌کند و از منازلي مي‌گذرد و جبراً و قطعاً، بر خلاف اراده همه کساني که اراده شان حاکم بر سرنوشت مردم است به سر منزلي که در آينده براي تعيين شده مي‌رسد. و هيچ حيله‌اي و قدرتي نمي‌تواند حرکتش را «سد» کند، يا «مسير»ش را منحرف سازد. از تاريخ، از يخچال‌هاي جمود و کوهستان‌هاي سنگ و سخت و پيچ و خم‌هاي سنگلاخي و تنگناهاي ناهموار و صخره‌ها و مرداب‌ها و دره‌ها و مانع‌ها مي‌گذرد و در نهايت به دريا مي‌ريزد، به دشت مي‌رسد، آنجا دشت هموار يکنواخت برابري عمومي است، در آنجا طبقه از بين مي‌رود و جامعه «بي طبقه» تشکيل مي‌شود. رابطه استثمارة و استثمارة شونده از بين مي‌رود و تضاد بين کساني که پول «پولشان» را مي‌گيرند با کساني که پول «بازويشان» را هم نمي‌گيرند از بين مي‌رود، در آنجا زندگي در اختيار همه و امکانات براي همه يکسان است، عدالت پيروز مي‌شود، تضاد طبقاتي از بين رفته و جامعه بي طبقه، بي استثمارة، بي زور و بي زور، از نظر فردي تحقق پيدا مي‌کند، چگونه؟ قطعاً و جبراً. اعتقاد اين جبر قطعي که تاريخ به نفع عدالت تمام مي‌شود و سرنوشت نوع بشر در زمان، به نفع پيروزي جامعه مشترک و زندگي مشترک انسان‌ها ختم مي‌شود، که خود يک «انتظار» است، بزرگترين عاملی است که ستم‌ديده‌ها و استثمارة شونده‌ها

را نیرو و ایمان می‌بخشد و به پیروزی سرنوشت خودشان و طبقه خودشان و منفجر شدن نظام استثمار حاکم بر زمانشان امیدوار می‌کند و این ایمان قطعی نه تنها آنها را بی‌مسئولیت و منفی و لش بار نمی‌آورد بلکه، درست به عکس، نیرو و قدرت و اطمینان به آنها می‌دهد و همچون سلاحی است که اراده عدالتخواهان و امید ستم‌دیدگان را به آینده بیشتر کرده و آنها را در این راه مجهزتر و متحرک‌تر می‌کند. در این اعتقاد به انتظار، کسانی که زیر بار ستم و ظلم له می‌شوند و آنها که می‌بینند حقیقتشان بازیچه ستمکاران و دینشان وسیله و ابزار دست ضد دین گشته مایوس نمی‌شوند و مطمئنند اراده خداوند نیز که همان جبر تاریخ و همان نظام سنت تاریخی است به عنوان قانونی همچنانکه در طبیعت است، در تاریخ هم به سود پیروزی سرنوشت او، فکر او، راه او و نجات نوع و طبقه او جاری است و بنابراین عوامل ضد تاریخ انسان و ضد عدالت و خائن به سرنوشت بشریت مظلوم، نمی‌توانند در برابر این جبری که محکومیت و مرگ آنها را امضاء کرده و پیروزی حقیقت و عدالت و مردم را اعلام نموده، مقاومت کنند و یا اثری بگذارند.

چه، مشیت الهی که به شکل قانون علمی در طبیعت و در تاریخ حاکم است و «تقدیر الهی» که به شکل «تقدیر علمی» تجلی دارد، تحقق نهایی رسالت پیامبران را که استقرار حکمت (آگاهی) و قسط (برابری) است و فلاح انسان (رستگاری، رهایی از همه عوامل ضد انسانی) هدف رسالت است، «مقدر» کرده و پیروزی مستضعفان زمین و

حتی روی کار آمدن و به دست گرفتن رهبری جهان و حاکمیت بر تمام زمین را برای این طبقه تضمین نموده و با صراحت و قاطعیت اعلام می کند که در این تنازع تاریخی و نبرد جاری در طول زمان، بقای اصلح، نتیجه نهایی، و اجتناب ناپذیر است و زمین را- که منبع تولید، اقتصاد و حاکمیت و قدرت است و موضوع اصلی جنگ طبقات- نسلی تصاحب خواهد کرد که شایسته ماندن است: «و لقد کتبنا فی الزبور من بعد الذکر، ان الارض یرثها عبادی الصالحون.»

پس می بینیم که اعتقاد به انتظار، جبر تاریخ است، در اینجا تفاوت میان خوشبینی تاریخی و بدبینی تاریخی به خوبی دیده می شود. من وقتی به صورت منفی منتظرم بدبینی تاریخی دارم چون معتقدم که نظام زندگی در استقرار و تقویت و توسعه فساد است اما اگر به صورت مثبت منتظر باشم به تاریخ خوشبینم زیرا معتقدم که نظام جبری تاریخ در پیروزی قطعی عدالت است و این نشان می دهد که عقیده انتظار مثبت و انتظار منفی چقدر با هم متضادند.

سن پل سیمون نویسنده بزرگ فرانسوی می گوید: متأسفانه انسان امروز در زندگی مصرفی پلید کومه بینانه و حال پرست دنیای غرب، در انتظار هیچ چیز نیست جز رسیدن مترو!

انتظار، به بشر آینده گرایی و بینش بزرگ می‌دهد، اما بشر امروز درنظام پلید مصرفی انتظار را از دست داده و فقط منتظر اتوبوس ایستاده است.

۴. تسلسل و وحدت تاریخی: انتظار- به این عنوانی که در تشیع هست- سه دوره را به هم متصل می‌کند: دوره اول، نبوت و دوره دوم، امامت و پس از آن غیبت است که در آن، نه نبوت وجود دارد و نه امامت حکومت عینی دارد.

اصل «نیابت امام» که به آن وجه‌اش گفتم چگونه اصل انحطاط آوری است، در این وجه‌اش اصلی متری است و نشان می‌دهد که این سه دوره چگونه به هم پیوسته است. اول دوره نبوت، بعد امامت که تسلسل دوره نبوت است و سپس دوره علم که ادامه امامت است.

از آغاز بشریت تا انتهای زمان، فلسفه من می‌تواند مسیر تاریخ بشری و تسلسل حوادث را در یک پیوست جاری علمی منطقی توجیه کند.

منتظر، هم از نظر فکری و هم از نظر عملی و مادی، یک انسان آماده است (منتظری که در شیعه بود، نه آنچه امروز هست؛ متأسفانه من باید از چیزی دفاع کنم که در صورت امروزیش هرگز قابل دفاع نیست)، یک هنگ سربازخانه را نگاه کنید: اگر آنها منتظر باشند که هر لحظه فرمانده برسد و شیپور جنگ نواخته شود هیچ گاه در خوابگاه، به پاسوربازی و هرویین کشی و چرت زدن و قصه و افسانه گفتن و از این قبیل کارها

نمی‌پردازند؛ آماده باش است و هر لحظه آماده شرکت در یک جهاد، گوش به یک فرمانند.

بنابراین، منتظر، آدم «وافتاده» «واخورده» واداده‌ای نیست، چنانکه اکنون هست. آدم آماده است.

در همین روستاهای ما تا چندی پیش هنوز روحانیون و امام جماعت‌هایی (نه خان‌ها و قلدرها) بودند که جوان‌ها را هر هفته به تیراندازی می‌بردند و اسب سواری یاد می‌دادند و شمشیر بسته و مسلح در نماز جمعه شرکت می‌کردند.

پس می‌بینیم که منتظر، انسان آماده‌ای است که هر لحظه احتمال می‌دهد شیپور انقلاب نهایی نواخته شود و او خود را مسؤول شرکت در این جهاد که بر اساس قوانین جبری الهی قطعاً آغاز خواهد شد می‌داند و خود به خود هم آماده است، هم متعهد، و هم مجهز و هر شیعه به امید شنیدن آواز امام سر بر بستر می‌نهد.

بررسی چند سؤال

چرا در تشیع باید این منجی فرزند امام حسن عسگری باشد؟

من به آن بحث‌های کلامی کار ندارم، به عنوان یک جامعه شناس می‌گویم: اگر منجی، در تشیع، این قید فرزند امام حسن بودن را نمی‌داشت و شخص مشخصی نمی‌بود، هر قلدری و هر پاچه ورمال ماجراجویی که موعود استعمار یا مولود استبداد و مزدور استثمار است می‌تواند خود را به عنوان موعود تاریخ و هم موعود ملل و مجری حق و عدالت جا بزند و از همه نیروهای منتظرین برای سوار شدن بر گرده خلق کمک بگیرد. چنانکه خیلی‌ها با تأویلات و مغالطه‌ها گرفتند، اگوست نهم در زمانی که مردم یهود منتظر مسیح بودند و همواره از شهرها برای استقبال او بیرون می‌آمدند، آمد و گفت آنکه منتظرش هستید من هستم. یکی از القاب اگوست نهم، «مسیح» است. و باز در قرن نوزدهم دیدیم که ظرف ۷ سال از شمال آفریقا تا خلیج فارس ۱۷ امام زمان روید و در سال‌های ۱۸۶۰ تا ۱۸۷۰ که نهضت عدالت و آزادیخواهی و مبارزات کارگری در فرانسه و آلمان و انگلستان شروع شده بود در تمام کشورهای اسلامی از چین و شمال و غرب آفریقا گرفته تا ایران امام زمان سازی درست شده بود.

بنابراین وقتی که نجات بخش و رهبر به این قید مقید گردد که از عرب و قریش و بنی هاشم و از احفاد پیغمبر و از پدر و مادر معین و دارای نام و لقب و کنیه مخصوص است راه را بر هر ادعای دروغی می‌بندد و باعث می‌شود که آنها هرگز نتوانند نقشی را جز یک داستان موقتی و یک حادثه سازی در تاریخ بازی کنند.

میرزا علی محمد و میرزا حسین علی را نمی‌شود با این قیدهای مشخص جور کرد.
در کشورهای اسلامی، که مثل شیعه چنین قیدی ندارند، برای دیکتاتوری و سلاطین
چون آتاتورک و فؤاد اول و غیره، عده‌ای از متملقین لقب باز و شجره ساز حرفه‌ای
کوشیدند یک چهره مهدی موعود بسازند!

از این مهمتر اینکه این قید که جزء توجیه فلسفی و بینش مکتب ما است می‌خواهد
ثابت کند که تسلسل پیوسته‌ای از اول آدم و هابیل تا آخرالزمان در یک جبهه به
رهبری پیامبران و پیشوایان در پیشاپیش توده‌های ستمدیده در برابر نظام ظلم و زور و
فریب وجود دارد.

تاریخ عدالتخواهی یک جریان پیوسته است، حوادث متفرقه‌ای نیست که مثلاً
یک مرتبه اسپارتا کوس بیاید، یک مرتبه ابراهیم به بت شکنی برخیزد، در زمانی قیام و
نجات اسیران به رهبری موسی علیه فرعون رخ دهد و در مکانی، تصادفی تاریخی
پیغمبر اسلام را با برده داران و تجار قریش و امپراطوری ستمگر درگیر [سازد] و در
آینده نیز ممکن باشد اتفاقاتی پراکنده و گاه به گاهی از این نوع پیش آید و یا نیاید،
پیروز شوند یا نشوند و ...

مبارزه به خاطر آزادی و عدالت مثل یک رودخانه در بستر زمان جریان دارد،
ابراهیم است، موسی است، عیسی است، محمد است، علی است و حسن است و حسین

است و همین طور تا آخرالزمان- که این نهضت پیروزی جهانی پیدا می کند- ادامه دارد. اعتقاد به اینکه این منجی نهایی تاریخ بشر، دنباله ائمه شیعه و دوازدهمین امام است، به این معنی است که آن انقلاب جهانی و پیروزی آخرین، دنباله و نتیجه یک نهضت بزرگ عدالتخواهی علیه ظلم در جهان است، و در طول زمان، نهضتی که در یک دوره، نبوت رهبریش کرد و بعد از خاتمیت، امامت و سپس در دوران طولانی غیبت، علم.

چرا زره پیغمبر؟

باز اتصال تاریخ است، نجات دهنده انسان، و پایدار کننده نظام عدالت جهان؛ زره پیغمبر اسلام را بر تن دارد چون ادامه دهنده راه او است.

چرا پرچم بدر؟

از این رو پرچم بدر را در دست دارد تا نشان دهد نهضت و جنگی، که در انتهای تاریخ برای استقرار عدالت آغاز می شود درست همانند جنگ بدر است که در اسلام برای استقرار شریعت و حقیقت آغاز شد. و همچنانکه در بدر اولین پیروزی را اسلام- که آخرین نهضت نبوت است- به دست آورد این انقلاب هم- که آخرین نهضت

عدالت است- جنگ بدرِ دومی است که به پیروزی بزرگ عدالت در سطح جهانی منجر خواهد شد و این انقلاب به آن نهضت پیوسته است و دو حادثه نیست، یک جنگ است، در دو جبهه.

چرا ۳۱۳ تن؟

برای اینکه مجاهدانی که پیروزی بزرگ را در بدر به دست آوردند و برای اولین بار شرک و جنایت و اشرافیت را شکستند ۳۱۳ نفر بودند، کسانی هم که در اولین گام با زیاد دعوت امام برمی خیزند ۳۱۳ تن خواهند بود. این انقلاب نتیجه نهایی آن جهاد و پیروزی نهایی آن مجاهدان است، یعنی بدر یک جنگ موقتی در گذشته نبود که بعد در تاریخ گم شود و دنباله اش قطع گردد و آن پیروزی در شکست های بعدی از میان برود.

چرا شمشیر علی؟ و چرا مرکز، کوفه؟

شمشیر علی را در دست دارد تا شیعه و معتقد به علی و معتقد به آزادی و حقیقت نپندارد که علی در کوفه کشته شد و آن خون به خاک ریخت و همه چیز پایان پذیرفت. تاریخ باز دوباره این خون را احیاء می کند و علی- یعنی آن حقیقتی که در

آنجا شکسته شد- دو مرتبه پیروز می‌شود. آن انقلاب تحقق یافته نهایی و این جهانی حقیقی بود که ظلم و اشرافیت و جهل، آن را در کوفه شکست دادند، اما نه برای همیشه؛ استبداد بر آزادی پیروز شد، اما نه برای همیشه، یعنی بشریت به حکومت علی می‌رسد و علی علیرغم حکومت تقدس و تعصب جاهلانه، خیانت جاه طلبان و قدرت دشمنان مردم به تاریخ بازمی‌گردد و به سراغ انسان می‌آید.

و دجال؟

داستانی که از دجال در اخبار و احادیث اسلامی است درست قهرمان پیکاسو است. انسانی که یک چشم در وسط پیشانی دارد و آن به اصطلاح مارکوزه: انسان «یک بُعدی» است. نظام پلید حاکم بر جهان ما نظامی یک بُعدی است که انسان را با یک چشم می‌نگرد و انسان مسخ شده در این نظام نیز جهان و حیات را با یک چشم می‌نگرد و آن هم با چشم چپ (چپ به معنای فارسی آن). و این دجال، افسونگر ذهن‌ها است و مسخ کننده انسان‌ها؛ دجال، مظهر نظام فرهنگی و روحی و ضد انسانی حاکم بر انسان آخرالزمان است.

و سفیانی؟

یعنی نظام ضد این نهضت، یک نظام ابوسفیانی است که نظام سیاسی حاکم بر انسان است که به بند آورنده سرها است. و شمشیر علی است که دو مرتبه در آخر تاریخ باز بر ضد این دو نظام فریب اندیشه‌ها و بندگی سرها بلند خواهد شد. مرد سفیانی که این نهضت را می‌کوبد، مظهر یک تسلسل تاریخی و وراثت قدرت ستم در طول زمان است، آن چنانکه منجی موعود وارث نهضت عدل در طول زمان است.

چرا مسیح در رکاب این امام است و بعد رجعت است؟

یعنی تمام راهبران و پیشوایان عدالت و حقیقت باز می‌گردند (نمی‌خواهم این را اثبات کنم که به چه «صورت» باز می‌گردند چون اینها از مسائل کلامی و تحقیقی و خیلی علمی است) و این بدان معنی است که نظام محکوم در تاریخ که حقیقت بود و رهبران آزادی و عدالت و انسانیت که همه به شمشیر ستم و زور فروشکسته شدند و نتوانستند رهبری جهان و بشریت را به دست گیرند، پس از آن انقلاب جهانی و نابودی نظام‌های سفیانی و دجالی دوباره احیاء می‌شود. «که للباطل جوله و للحق دوله.» و اعتقاد به انتظار، اعتقاد به این است که وعده خداوند در قرآن برای مسلمانان و همچنین ایده‌آل هر انسان ستم‌دیده و آرزوی همه توده‌های محروم تحقق پیدا خواهد کرد و

جامعه بی طبقه، بی ستم، بی ظلم، بی تزویر و جامعه‌ای که در آن انسان، عدالت، قسط، و حقیقت برای همیشه حاکم خواهد بود، و هرگز بازیچه ستمکاران و فریبکاران نخواهد شد، علیرغم همه عاملان نیرومند مسلح فساد و ظلم پیروز می‌شود.

«و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمه و نجعلهم الوارثین»^۱.

استضعاف اعم از استبداد و استعمار و استثمار و استحمار است. طبقه‌ای به وسیله استبداد به پیچارگی می‌افتند و این استضعاف سیاسی است، طبقه‌ای به وسیله غارت و

^۱ . الذین استضعفوا فی الارض درست معادل les damnés de la terre عنوان کتاب پرارزش فرانتس فانون (Frantz Fanon) شهید است که آن را مغضوبین زمین ترجمه کرده ام. ژان پل سارتر، در مقدمه بر آن، به تعبیر استعمارگران می‌گوید: تا چندی پیش، جمعیت ساکن کره زمین تقسیم می‌شد به پانصد میلیون انسان و یک میلیارد و پانصد میلیون بومی (indigène) و همین یک میلیارد و پانصد میلیون ساکنان دنیای سوم (آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین) که حتی از اطلاق نام انسان محرم اند چه، انسان بودن مترادف غربی بودن است **به تعبیر فانون دوزخیهای زمین اند**. این کلمه که به معنی محکوم و ملعون است یک اصطلاح مذهبی است و مربوط به روز قیامت و روز تعیین سرنوشت ابدی انسانها، که به دو گروه تقسیم می‌شوند: گروهی ناجی (نجات یافته Sauve) می‌شوند و بهشتی و گروهی محکوم عذاب و آتش و مغضوب (damnés) و دوزخی. توده‌های دنیای سوم، در برابر قدرت و حکومت غرب که تعیین کننده سرنوشت در این جهان، شمرده می‌شود همچون قومی گنهکار و مغضوب و ملعون شده اند و محکوم عذاب و آتش و زندگی دوزخی، کیفر ضعفشان است. اینان در جهنم سرزمین هایشان دنیای گرسنگی و شکنجه و ذلت و ضعف (دنیای سوم) بومی اند و محکوم سرنوشت شومشان در قبال بهشتیان زمین که در بهشت سرزمین هایشان دنیای برخوردار و رفاه و لذت و قدرت، که پاداش قوی بودنشان است انسان اند و حاکم بر سرنوشت خوشبختشان!

ربودن ثروت استثمار می‌شود و این استضعاف اقتصادی است و کسانی با اندیشه و فکر و تعقل- به وسیله نیروهای استثمارگر که زیربنای استبداد و استثمارند- استثمار می‌شوند و این استضعاف عقلی و شعوری و احساسی است.

اما این توده‌ها در طول مستضعف بودند یعنی همواره با شلاق ستم یا نظام استثمار و یا جادوی فریب، در همه رژیم‌های حاکم بر سرنوشت خود، از نجات خویش ناامید شده و خودشان در توانایشان نمی‌دیدند که بتوانند چنین نظام‌های هولناکی را از بین ببرند. این نوید خداوند است خطاب به این طبقه در جهان و اعلام نجات قطعی انسان محکوم و زوال جبری قدرت‌های غاصب و حاکم بر زمین :

«ما اراده می‌کنیم بر کسانی که در زمین به ضعف و زبونی فکری یا سیاسی یا اقتصادی زندگی گرفتار و به ذلت و عجز در زمین گرفته شده‌اند، منت گذارده و آنها را پیشوایان انسان قرار دهیم و وارثان زمین».

نمی‌گوید که این طبقه بیچاره و ضعیف را از زیر بار ظلم نجات بدهیم، بلکه می‌گوید رهبری را به آنها بدهیم و آنها را سرکار بیاوریم تا حکومت بشریت به دست مردم «طبقه زبون شده تاریخ» بیفتد. «نجعلهم ائمه»: اینها را امامان و پیشوایان زمین قرار بدهیم. «و نجعلهم الوارثین» و وارثین تاریخ، آنچه که در زندگی و زمین، در طول تاریخ، در انحصار قدرت‌های غاصب بوده است.

«ان الارض يرثها عبادي الصالحون»، زمین را بندگان درست اندیش درستکار به

ارث می‌برند!

می‌بینیم «انتظار» یک نوید و عامل خوش‌بینی تاریخی است، عامل توجیه وراثت مبارزه، تسلسل تاریخی، جبر تاریخی، ایمان به عدالت و پیروزی حقیقت و ایمان و نابودی قطعی ستم و ظلم و پلیدی در سرنوشت انسان و ایمان به اینکه تاریخ در زندگی نوع بشر بر روی همین زمین و پیش از مرگ، نه در قیامت و پس از مرگ، به پیروزی ستم‌دیدگان و نابودی ستمکاران منتهی خواهد شد.

منتظر، انسان مسلمان متعهدی است که هر لحظه درانتظار انفجار قطعی نظام‌های ضد انسانی است و همواره خود را برای شرکت در چنین انقلاب جهانی و بدر دومی که با شمشیر علی و زره پیغمبر و به دست فرزند پیغمبر و علی برپا می‌شود، آماده می‌کند.

و بنابراین، مذهب اعتراض و نفی مطلق نظام حاکم و وضع موجود است، در هر شکلی، انتظار نه تنها از انسان سلب مسئولیت نمی‌کند، بلکه مسئولیت او را در سرنوشت خودش و سرنوشت حقیقت و سرنوشت انسان، سنگین، فوری، منطقی و حیاتی می‌کند.

مذهب انتظار- که یک «فلسفه مثبت تاریخ»، یک «جبر تاریخ»، یک «خوش‌بینی فلسفی»، یک «عامل فکری و روحی حرکت بخش، تعهد آور و مسئولیت ساز» و

بالاخره، فلسفه «اعتراض» به «وضع موجود» و «نفی ارزش‌ها و نظام‌های حاکم» در طول قرون است، و اکنون، فلسفه منفی بدبینانه «تسلیم و رضا» شده است- این اصل کلی را ثابت می‌کند که: وقتی یک جامعه منحط می‌شود و بینش پیروان یک فکر منحرف، فکر مترقی و مذهب منطقی متحرک و سازنده نیز، نقش منحط و منفی و تخریبی پیدا می‌کند و در جامعه مسلمین و بویژه شیعه، فاجعه این است!

فلسفه تاریخ در اسلام

بسم الله الرحمن الرحيم

قبلاً از دوستان خواهش می‌کنم که به علت اینکه فرصت کم بود، و ناچار بودم مطلب را تا حدی تمام بگویم - گرچه در عین حال خیلی فشرده بود - [مرا ببخشند]، چون مسائل چنانکه می‌بینیم و احساس می‌کنیم بسیار فراوان است. علت اینکه این مسائل بسیار فراوان است، این است که آنچه که من طرح کردم و غالباً طرح می‌کنم، مسائل مجرد علمی نیست که خط مستقیمی داشته باشد و آدم روی همان خط مستقیم حرکت کند و بعد به یک نتیجه مشخص مستقلاً برسد و بحث تمام شود، بلکه، مسائل، اجتماعی هستند، و گرچه عناوین، مختلف [هستند]، ولی از یک دیدگاه طرح می‌کنم، که دیدگاه شناخت خودم است. مسلماً همچنانکه شاخصه مسائل اجتماعی هست، هر مسأله‌ای با بسیاری از مسائل دیگر تصادم پیدا می‌کند و از طرفی چون تازه هست، با بسیاری از مفاهیم ذهنی قبلی تصادم پیدا می‌کند، پس خواه ناخواه اینها را باید طرح کرد، و چون وقت نداشتم که به سؤالاتی جواب بگویم، این است که خواهش می‌کنم

سؤالاتی که برای من نوشته‌اید- چون دیگر فرصت نیست، و من اینجا نیستم و باید برگردم-، با آدرس خودتان، فقط به آدرس حسینیه بنویسید و من جواب خواهم داد و به شما پس خواهم فرستاد. البته سؤالاتی که می‌بینید برای پست کردن می‌ارزد و برایتان اهمیت دارد؛ اگر هم برایتان مهم نیست، می‌توانید صرف نظر کنید.

اما، امشب که موضوع سخنم، موضوع دیگری هست، می‌توانید سؤالات را در همین جلسه در آخر طرح بفرمایید و من به اختصار جواب بگویم تا آنجایی که می‌رسم.

موضوع صحبت من، «فلسفه تاریخ»، بخصوص از نظر بینش اعتقادی ما در اسلام [است]، و اسلام- به معنای اعم و صحیح خودش- یعنی نهضت بزرگ بشری که از آغاز تاریخ بشر شروع می‌شود و پیغمبران گوناگونی در امت‌های مختلف در این مذهب مبعوث شدند، که آخرینش پیغمبر اسلام است. در این مذهب می‌خواهیم ببینیم که آیا فلسفه تاریخ وجود دارد و آیا اگر وجود دارد با فلسفه‌های تاریخی که امروز در مکتب‌های اجتماعی و فلسفی مطرح است، مشابه است و به طور کلی چگونه فلسفه‌ای است؟ این، یکی از مباحث بی‌نهایت حساس و عمیق، از مسائلی است که تازه به ذهن من رسیده است: باید یک توضیحی بدهم، و آن این است که: می‌خواستم برای تجدید چاپ اسلام شناسی، تجدید نظر بکنم؛ چون اسلام شناسی- آنهایی که خوانده‌اند می‌دانند- درس‌های شفاهی من در کلاس بوده که ضبط شده و بعد خود دانشجویان چاپش کرده‌اند، بنابراین یک کتاب تدوین شده و نوشته شده‌ای نیست. خود به خود، چنین کتابی نمی‌تواند خالی از نقص‌های فراوان نباشد اگر هم می‌نشستم و چند سال براساس یک برنامه کار می‌کردم و نقشه‌اش را طرح می‌کردم، تدوین و تألیف

می‌کردم، باز هم پر از نقص می‌بود، چه برسد که این طور عجولانه و در محدوده برنامه کلاس.

درباره اسلام شناسی انتقادات خیلی فراوان شده، که بعضی‌هایش برای من بی‌نهایت بی‌ارزش بوده و بعضی‌هایش که جنبه علمی نداشته، جنبه‌های دیگری داشته که خود شما مطلع هستید و در جامعه ما بی‌سابقه نیست. آن نوع دوم انتقادات، یکی از خصوصیات جامعه ماست. در همه فرقه‌ها، مذهب‌ها و ملت‌های دیگر، حتی به زور، حتی به دروغ می‌خواهند اشخاص را به خودشان بچسبانند، افکار را به خودشان منسوب کنند، و این یک کار معقولی است که می‌کنند، برای اینکه ارزش هر مکتبی - و هر فکری - بستگی دارد به ارزش افکاری که به آن مکتب معتقد است. این را به عنوان مثالی درباره خودم نمی‌گویم، به عنوان یک واقعیتی در جامعه خودم می‌گویم؛ حتی یکی از مبلغین بهائیت (اسمش علوی بود که فوت کرده، از مبلغین بسیار ورزیده این فرقه بود)، به پدرم می‌گفت که شنیده شده از «اصحابِ سرّ» و از شاگردان خیلی نزدیک حاج ملاهادی سبزواری، حکیم بزرگ اسلام و آخرین فیلسوف از سلسله حکمای بزرگ اسلامی، که در اواخر عمرش - نزدیک مرگش، «مستبصر» شده است، یعنی حقیقت را ملتفت شده است، و چقدر هوشیارانه هم این دورخ درست شده! برای اینکه نزدیک به مرگش بوده، و هر کس بگوید که «ما شاگردش بودیم، ما می‌شناختیمش، درسش را می‌رفتیم، پدرم شاگردش بوده و جدم شاگردش بوده»،

می گوید که « او نزدیک مرگش نبوده، آخرین حرفی که به اصحاب سرش زده، این بوده»، بنابراین کسی نمی تواند کتمانش بکند، برای اینکه، همه در موقع حیاتش، در موقع زندگی و درس و بحثش از او خاطره دارند، [ولی] در دم مرگش - که یواشکی بیخ گوش یک نفری گفته باشد - از او کسی خبر ندارد! مثل روایت « الائمة من القریش » که فقط یک راوی دارد! به هر حال، این یک قانون کلی است که هر فرقه‌ای اشخاص گوناگونی را که به هر حال کاری کرده‌اند و حرفی زده‌اند، به خودشان منسوب می کنند - به راست یا به دروغ - و یک کار منطقی و معقول است، به نفع خودشان. بر خلاف ما که، تمام کوششمان و حتی وظیفه و مسئولیت عینی و واجب عینی مان، این است که: اگر کسی بدون هیچ مصلحت و منفعتی روی اعتقاد شخصی اش، روی گرایش فکریش از مذهب سخنی گفت، قبل از اینکه لامذهب‌ها به حسابش برسند، مذهبی‌ها به حسابش می رسند، و به هزار و یک دلیل و کوشش فراوان و جد و جهد بسیار، بیست سال، سی سال، چهل سال، پنجاه سال، [کار او]، و صد مقاله، هزار کنفرانس، پنجاه اثر، تألیف، ترجمه و ... اینها که بر مذهب او و اعتقاد او حاکی است، همه ندیده گرفته می شود، اما اگر در یکی از این کتاب‌ها و در یکی از این نوشته‌ها، یک جمله‌ای پیدا کرد که یا غلط چاپی بود، یا به عقیده او درست نبود، یا او طور دیگری فهمید، آن جمله، به عنوان یک کشف بزرگ برداشته می شود، از اطرافش بریده می شود و به عنوان یک رسالت ابلاغ و تبلیغ همه جا باید گفته بشود، تحریف

بشود، متهم بشود، تا بالاخره ثابت بشود که او جزء ما نیست (این رسالت نوع خاصی از مؤمنین است). اما، در عین حال من، بینهایت سپاسگزار و ممنون بسیاری از صاحب نظران و استادانی هستم که انتقاد و راهنمایی کردند. به همین شکل است که می توان یک حرف تازه در جامعه زد، کار تازه روی اسلام کرد و با زمان پیشرفت و تکامل پیدا کرد- نه من، یا او یا دیگری، [بلکه] جامعه و نسل-، به این صورت که من بکوشم نظری بدهم و بعد این نظر تحلیل بشود، پخته بشود، اصلاح بشود، دیگری دنبالش را بگیرد، خودم تبدیلمش بکنم، تغییرش بدهم، تکاملش بدهم، اصلاحش بکنم، تا اینکه یک فکر- مانند هر شیء دیگر- تکامل پیدا کند و به اوج خودش برسد. این طوری است که باید کار کرد. اما، ما خیال می کنیم که عالم یعنی آن کسی که وقتی کتابی می نویسد، مثل قرآن نباید دیگر هیچ غلط داشته باشد، و تا آخر عمرش هم باید این درست باشد و اصلاً مثل آیات «مُنزَل»، صددرصد و بدون هیچ عیب و نقص باشد؛ اگر کسی چنین ادعایی کرد، که اثر من یا سخن من، صددرصد درست است، و همین است و جز این نیست، این علامت عالم بودن او نیست؛ علامت جهل مطلق اوست!^۱

^۱ . برای آقای گوروچ - یکی از استادان من - کنفرانسی می دادم (شاگردش بودم) و برای تعریف یکی از مسائل جامعه شناسی، چند تعریف نقل کرده بودم. من جمله، یکی از تعریفهای خود پروفیسور گوروچ را نقل کرده بودم بعد دیدم در وسط سخن من، مرا نگاه داشت و گفت که: این حرف خیلی مزخرف است. من خجالت کشیدم که بگویم مال خود

این عادت را باید در ذهنمان از بین ببریم؛ این عادت مال دوره رکود و توقف است. در دوره رکود و توقف، همه مسائل ثابت است، همه مسائل علمی یکنواخت است، حتی مثال‌ها تکراری و ارثی است. مثلاً در درس‌هایی که در پیش بعضی از استادها می‌خواندم، می‌دیدم که استاد، مثلاً یک قانون صرف و نحو عربی را درس می‌دهد، یا معانی بیان درس می‌دهد؛ بعد مثال می‌خواهد بزند، با اینکه هزار مثال در زندگی روزمره خودمان هست - که حرف می‌زنیم و می‌گوییم - ، اما برای آن درس فقط یکدانه مثال وجود دارد، همان مثالی که در کتاب نوشته شده! و در همه کتاب‌های دیگر هم که راجع به آن موضوع حرف می‌زنند، باز همان مثال است؛ این استاد هم که می‌خواهد درس بدهد، باز همان مثال را باید بگوید. مثالها، مثل همان مثال ارثی است! و طور دیگری نیست.

سرکار است! سکوت کردم. گفت که: از کجا نوشتی! گفتم از فلان کتاب! بچه‌ها همه خندیدند! (چون کتاب معروف بود که مال گوروپیچ است. همه می‌شناختندش) گفت: آن کتاب که نوشته من است؟ گفتم: خوب، بله! گفت: چاپ کی است؟ گفتم هزار و نهصد و پنجاه و چهار. گفت ولی من در هزار و نهصد و پنجاه و چهار نمردم. من الان در هزار و نهصد و شصت و یک زنده هستم. یعنی از هزار و نهصد و پنجاه و چهار تا هزار و نهصد و شصت و یک زندگی می‌کرده‌ام و می‌اندیشیده‌ام و تو از گوروپیچ هزار و نهصد و پنجاه و چهار سخن می‌گویی و حرف می‌زنی. در صورتی که گوروپیچ هزار و نهصد و شصت و یک واقعیت دارد. من در این نه سال، در این هفت سال، هشت سال که فوت نکرده‌ام! زندگی داشته‌ام. اگر سخن من در هزار و نهصد و شصت و یک همان سخن من در هزار و نهصد و پنجاه و چهار باشد، این فضیلت برای من نیست که سخن حق گفته‌ام. این یک علامت توقف و رکود من است در هزار و نهصد و پنجاه و چهار. که بقیه اش را بیخودی زنده بوده‌ام! و دیگر تکرار مکررات بوده.

اصلی وجود دارد به اسم اصل «استثنای منقطع».^۱

یعنی آن چیزی که استثناء می‌شود جداست؛ اصلاً از جنس این حکم نیست، که از آن استثناء کرده‌ایم. در مثال‌های معمولیمان هم از این گونه بسیار داریم، مثل این می‌ماند که می‌گوییم: فلانی خیلی مشهور است، کسی که او را نمی‌شناسد، [خواجه حافظ شیرازی است] یا می‌گوییم: «فلانی کلاه کسی را که برنداشته، کلاه خواجه حافظ شیرازی است»؛ امروز که خواجه حافظ شیرازی نیست که او کلاهش را بردارد! پس می‌خواهد بگوید که همه آدم‌هایی که هستند؛ کلاهشان را برداشته؛ اگر کسی بوده که استثنائاً کلاه او را برنداشته است، او خواجه حافظ شیرازی است، که جزء کسانی نیست که او بتواند در عصر او زندگی کند و بتواند کلاهش را بردارد! مثال‌ها فراوان است: جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب - که رنگ مهر و وفا نیست روی زیبا را.

^۱. دو جور استثناء هست: یکی استثنای متصل. و آن این است که مستثنی و مستثنی منه هر دو از یک جنسند. مثل اینکه می‌گوید همه آدمها، همه قوم و خویشها آمدند، غیر از پسرخاله ام. پسرخاله جزء قوم و خویشها است که استثنا شده، پس متصل است و همجنس است با اشخاصی که در این حکم، به صورت خبر آمده اند اما یک استثنای دیگر داریم، که استثنای منقطع است.

حافظ به معشوقش می گوید: در چهره تو هیچ عیبی وجود ندارد؛ فقط یک نقص وجود دارد و آن اینکه وفا ندارد؛ وفا از جنس عیب‌ها و نقص‌های صورت نیست. برای چه استثنای منقطع به کار می‌برند؟ برای مبالغه. یعنی هیچ استثناء وجود ندارد، اگر هم استثنایی بخواهیم برایش درست کنیم، از جنس یک چیز دیگر است. [مثال] برای مبالغه فراوان و زیاد است: می‌گویند که همه‌شان آمدند، فقط مرغ‌های خانه‌شان را نیاوردند! خوب، مرغ‌های خانه را که به میهمانی نمی‌آورند! می‌خواهد بگوید که هیچ کس نمانده که نیاورند- این نوع مثال‌ها زیاد است که همیشه در حرف، می‌زنیم- اما، وقتی به ما درس می‌دادند- می‌خواهم برای رکورد فکر و اندیشه مثال بگویم- می‌گفتند، استثناء بر دو نوع است: استثنای متصل، استثنای منقطع. استثنای منقطع مثل- یک مثال دارد- جاء القوم الاحمارا، مردم، آن قوم و دسته آمدند غیر از خر، یعنی فقط خرشان را نیاوردند و گرنه همه آمدند. خوب، فقط خر نیامد، فقط همین مثال! اگر یک مثال دیگر را که جزء استثنای منقطع باشد بیاوری جلوی بگذار، متوجه نمی‌شود، چون جزء مثال ارثی نیست! در خود دبستان‌های ما، در درس مباحثه، همه مثال‌ها باز ارثی است، این آقا معلم از معلم سابقش گرفته، او از معلم سابق، او از معلم سابق و ... تا منشأش. همیشه: «گله‌ای است که دو بیست و هفتاد رأس آن گاو است، سیصد و بیست رأس آن گوسفند است»- مثلاً-، یا «یک حوض آب است که از دو تا شیرش آب وارد می‌شود و از یک شیرش آب خارج می‌شود ...» غیر از این دو تا مثال هیچ مثال

دیگری در هیچ کلاسی و در هیچ دوره‌ای وجود ندارد و کسی هم نشنیده! جرأت اینکه حتی مثال تازه انتخاب بشود، نیست. مثال‌ها ثابت است، حرف‌ها ثابت است، نظریه‌ها ثابت است. عقاید کلیشه است. هر کس خواسته باشد حرف تازه‌ای، حتی عبارت تازه‌ای و تعبیر تازه‌ای بیاورد، این یک فضولی، یک عصیان و یک کفر کرده است. این علامت ثبوت و توقف است. در صورتی که در تاریخ اسلام- در قرن اول و دوم و سوم- نگاه کنید، در هر گوشه‌ای از مملکت و فرهنگ و جامعه اسلامی یک اندیشمند تازه با یک متد تازه، با یک بینش تازه، با یک مکتب فکری تازه، روی قرآن، روی اسلام، روی فلسفه، روی توحید، روی تفسیر کار می‌کند. هر کدام، یک شیوه و یک متد خاص دارند. در هر مسجدی و هر مدرسه‌ای، عالمی با جهان‌بینی خاص خودش نشسته، با یک ابتکار در تدریس، در تعلیم، در تحقیق، در فهم مسائل اجتماعی و در فهم مسائل مذهبی.

این است که اسلام، به قول عبدالرحمن بدوی، مانند یک روح در کالدهای عقلی و در توفان‌های همیشه توفنده در حال تکامل اندیشه‌ها و ادراک‌های نوابغ، در حال رشد و تبلور و گسترش بود. معنای اسلام، به این شکل است. بعد آمد در قالب‌ها؛ آنجا دیگر یخ بست و منجمد شد، کسی جرأت ندارد حدس بزند، حتی عبارت را و جمله را تکان بدهد!

حرفی که می‌خواستیم بزنم این است که، در تجدید نظری که در اسلام شناسی می‌کردم دیدم که بعضی‌ها ایراد گرفتند و بیش از خود اسلام شناسی بر کتاب ایراد نوشتند! نوشته که صفحه سی و هشت گرچه در غلطنامه تصحیح شده است، اما غلط است! دلش نمی‌آید غلط نگیرد؛ می‌داند غلط چاپی است، ناقد به غلط چاپی کار ندارد! ولو هم غلطنامه نوشته باشد. خودت وقتی می‌دانی غلط چاپی است، دیگر نقد و انتقاد به غلطنامه کار ندارد، به غلط چاپی کار ندارد، به چاپخانه کار دارد! به من کار ندارد. خیلی خوب، باز غلط هم گرفته شده و غلطنامه هم هست؛ او باید خودش تصحیح کند، ولی دلش نمی‌آید غلط نگیرد! هجده تا بر کتاب من رد نوشته. خوب، اگر این غلط چاپی را بردارد، می‌شود هیچی.

اغلب این انتقادات روی مسائل جزئی، روی مسائل بسیار فرعی، و روی حرف‌هایی است، که همیشه در ذهن‌ها، طرح بوده، در صورتی که دوست داشتم روی بسیاری از مسائل اساسی که من آنجا طرح کرده‌ام، تکیه بشود؛ اینها اصلاً مثل اینکه نوشته نشده است، ندیده و نادیده گرفته است! و خود من روی این مسائل بیش از هر کسی حرف دارم، یعنی از بین کسانی که این کتاب را خوانده‌اند و انتقاد دارند، خود من بیش از همه انتقاد دارم، و این را علامت عیب کتاب یا کار خودم نمی‌دانم، بلکه، علامت این می‌دانم که این طرز تفکر دارد رشد می‌کند، و این را به خاطر دو مسأله می‌گوییم :

مسأله اول اینکه، شما خیال نکنید آنچه را که اینجا من طرح می‌کنم، عبارت است از حقایقی که در خواب یا در بیداری به من الهام می‌شود! نخیر! اینها مسائلی است که مانند هر عالم، متفکر و نویسنده دیگر، در هر سطحی (پایین‌ترین سطحش یا بالاترین سطحش، فرق نمی‌کند، هر کسی مسؤول تعقل و تفکر است) - که همه ما مسؤول تعقل و تفکریم - نه تنها عالم و محقق، بدون ادعای تحقیق و علم و اعلیت و جامعیت تعقل و تفکر می‌کنم، و بر اساس طرز تفکر و استعداد و شعوری که دارم، نظری را استنباط می‌کنم، و به میزان محدودی که می‌توانم درک کنم و براساس نیازی که نسل خودم، طبقه خودم و زمان خودم دارد، می‌گویم و این گفتن - یعنی من این طوری می‌اندیشم، من فعلاً این طوری مسأله را فهمیدم - ، به این معنا نیست که من این حقیقت را کشف کرده‌ام؛ [بلکه] من این را این طور می‌فهمم، تو چه جور می‌فهمی؟ تو هم به همان اندازه من مسؤولی که مسأله‌ای را که طرح می‌کنم، رویش فکر کنی، کار کنی. اگر واقعاً نظر تازه‌ای داری به من بگویی، من را هدایت بکنی، تقویت بکنی، این اندیشه را تکامل ببخشی. خود من هم وقتی که می‌گویم، به معنای این نیست که لااقل برای خودم یک قطع و یقینی است؛ این، یک نظر است. یعنی تا وقتی زنده باشم و تفکر بیشتر کنم، احتمال این هست که این نظر تغییر پیدا کند، از اصل عوض بشود، خودم رد بکنم، یا اینکه اصلاحش بکنم یا اینکه بهترش کنم، یا اینکه عمق بیشتری به آن بدهم، یا اینکه به طور دیگر تعبیر کنم - اینها همه هست. به هر حال، کارما ابلاغ حقایق مسلم

نیست، کار ما تفکر در حقایقی است که موظف به تفکر در آن هستیم و اندیشیدن و کوشش برای فهم هر چه بیشتر، و هر روز بیشتر.

مسأله دوم این بود که، در تقسیم بندی اصول اعتقادی، که در اسلام شناسی آوردم- این را برای این می گویم که کسانی که می خوانند با این توجه و با این تجدید نظری که الآن برایم ایجاد شده، بخوانند؛ در این تجدید نظر متوجه یک اساس بسیار کلی شده ام- من تحت تأثیر فرید وجدی، اصولی را به نام اصول اسلامی- که او در دایره المعارف خودش استنباط کرده-، از او گرفتم و آنجا هم نوشتم، اما تشریح و توضیح مسائل و تحلیل مسائل دیگر و آوردن همه بحث های دیگر، همه مال خود من است، و فقط تیترو عنوان جمله مال فرید وجدی است- که گفته ام مال او است. بنابراین شکل تقسیم بندی مال فرید وجدی است، ولی حرف ها همه مال خود من است، و مسؤولش خودم هستم. به این شکل تقسیم بندی کردم که مکتب اسلام دارای این اصول است: یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت تا سیزده تا که فرید وجدی آورده. بعد نگاه کردم دیدم توحید را به عنوان اصول اسلام نیاورده، جزء یکی از اصول اسلام هم نیاورده، من به آن اضافه کردم. فرید وجدی خیال کرده که توحید- به عنوان یک اصل- را اسلام نیاورده، در ادیان دیگر هم هست، اسلام هم به آن معتقد است. ولی من عقیده دیگری دارم و آن اینکه توحید اسلام اصولاً توحید دیگری است- که امشب خواهم گفت-، به عنوان یکی از پایه های فلسفه تاریخ، و بنابراین باید

یکی از اصول اساسی اسلام می‌بود و من - در آخرین اصل - به آن افزودم. حالا این تقسیم بندی به کلی در ذهن من دگرگونه است، یعنی متوجه یک نوع گرایش دیگر، و یک نوع برداشت دیگر از مطالب است؛ یعنی همه مسائلی را که در اسلام شناسی، در آن قسمت اول گفته‌ام، اینها را قبول دارم - از نظر فعلی خودم هیچ کدامش غلط نیست -، اما شکل طرح، و شکل تلقی مسائل به کلی فرق دارد، و آن این است که اصولاً غلط است که بگوییم اصول دین اسلام عبارت از: یک - توحید، دوم - معاد، سوم - نبوت، چهارم - امامت، پنجم - عدل، ششم - حج، هفتم - زکات، نهم - توجه به طبیعت، دهم ... ، این طور تقسیم بندی غلط است.

تقسیم بندی ای که من متوجه آن شدم - این توجه از خود قرآن و از فهم اسلام ناشی می‌شود - [این است که] اسلام یک اصل دارد - نه بیش و نه کم - یک اصل، پایه، یک ستون، که توحید است. اسلام یک منظومه است؛ نردبانی نیست که بگوییم پله اولش این است، بعد پله دوم، بعد پله سوم و بعد پله چهارم.

تقسیم بندی اصول اسلامی، تقسیم بندی عرضی و طولی نیست، تقسیم بندی انشعابی است. همان طور که در علوم تقسیم بندی ما انشعابی است. نمی‌گوییم که اشیاء طبیعت عبارتند از دریا، کوه، سنگ، درخت، آدم، حیوان و ... این طور تقسیم بندی نمی‌کنیم. می‌گوییم که اشیای طبیعت محسوس است یا نامحسوس، محسوس تقسیم می‌شود به

غیرمتحرک (جامد)، دارای حس و نمو (نبات)، دارای حس و نمو و حرکت و اراده (حیوان)، آن وقت هر کدام از اینها را باز تقسیم می‌کنیم: حیوان را به استخوان دار و بی‌استخوان؛ باز استخوان دارها را تقسیم می‌کنیم - مثلاً - به پستانداران و بی‌پستانها، باز اینها را تقسیم می‌کنیم به آنها که - مثلاً - پنجه دارند و آنها که - مثلاً - سم دارن؛ می‌بینیم که این تقسیم بندی علمی انشعابی است. یعنی یک اصل را می‌گیریم، از آن اصل دو سه اصل دیگر منشعب می‌شود؛ باز از هر کدام چند تا اصل دیگر منشعب می‌شود. این، تقسیم بندی علمی است. اما اگر اشیاء طبیعت را ردیف کنیم، این تقسیم بندی به هیچ وجه علمی نیست. خوب، بینش اسلامی یک بینش طولی و عرضی نیست که اصول را به این شکل پایه ریزی کرده باشد. یک نوع مکتبی است که اگر بخواهیم شکل مادی به آن بدهیم، منظومه شمسی است، یک خورشید فقط در وسط دارد و سیارات دیگر بر حسب ارزششان نزدیک به خورشید و در مدار خورشید و دور خورشید می‌چرخند و به وسیله نیروی جاذبه به او نزدیک هستند. توحید در منظومه اعتقادی اسلامی، یک چنین خورشیدی است. بعد همه احکام دیگر و همه اصول دیگر از توحید ناشی می‌شود، اگر پنج تاست یا اگر پنجاه تا است. این اصول، اصولی نیست که نوشته باشد، استنباطی است. یعنی بسته به آن محقق و آن عالم یا آن فهم خاص است، که در هر دوره‌ای از مجموعه این اسنادی که وجود دارد، می‌شود استنباط کرد.

توحید، یعنی: اعتقاد به اینکه تمام هستی مخلوق یک آفریننده و همچنین مملوک یک مالک- یعنی خداوند- و پرورده یک پروردگار و اداره شونده و اداره شده یک مدیر و مدبر است. این، اعتقاد توحیدی است. نفس اعتقاد انسان به وحدانیت خداوند که یکی هست و هیچ کس دیگر و هیچ اراده دیگر، هیچ تدبیر و شعور دیگر و هیچ قطب دیگر وجود ندارد (در همه کون، در همه خلقت و در همه طبیعت)، الزامات منطقی فکری خاصی دارد که از نفس این اعتقاد منشعب می‌شود. این، جهان‌بینی انسان را به وجود می‌آورد. جهان‌بینی چیست؟ یکی از نوترین و شاید حساس‌ترین مسائلی که در مکتب‌های امروز اجتماعی و فلسفی مطرح است، طرح مسأله جهان‌بینی است؛ ولی متأسفانه در بین ما این بحث اصلاً طرح نشده است.

اگر جهان‌بینی طرح می‌شد، اصولاً طور دیگر اسلام را می‌فهمیدیم و طور دیگر عقایدمان را درک می‌کردیم. بدون داشتن جهان‌بینی همه اعتقادات مذهبی فاقد جهت و معنی اساسی می‌شوند؛ تکه تکه می‌شود فهمید، اما اسلام را به عنوان یک پیکره زنده و یک روح کلی و یک مسیر حرکت جهانی نمی‌شود فهمید؛ مثل کسانی که متخصص‌اند: یکی متخصص چشم است، یکی مال دندان است، یکی مال قلب است، یکی مال خون است، یکی مال رگ است، یکی مال دست و پا است، [یکی مال] معده است؛ این متخصصین هر کدام یک بعد را می‌شناسند، اما این شخص را نمی‌شناسند. آن «شخص» اسلام را با جهان‌بینی اسلامی می‌شود فهمید و لاغیر. اصلاً جهان‌بینی یعنی

چه؟ جهان‌بینی^۱ یعنی: «بینش جهان»، کیفیت تلقی من و کیفیت تصویری که من از همه عالم دارم. هر کسی عالم را به گونه‌ای می‌فهمد، و می‌بیند. خیال نکنیم که همه وقتی به زمین و آسمان نگاه می‌کنند یک‌طور عالم را می‌فهمند، هرگز!

یک فرد وابسته به یک قبیله، زمین را عبارت می‌داند از چراگاه قبیله خودش و پشت این کوه‌ها را هم آخر عالم می‌داند؛ می‌گوید: ظلمات است. بعد آسمان را هم سقفی می‌داند - مثل سرپوش چلوکبابی - که از اطراف به زمین فرود می‌آید. به کدام طرف زمین؟ به پشت همین کوه‌های چراگاه من، و اطراف هم چند قبیله دیگری وجود دارند که ما با آنها در جنگیم، در صلحیم، در آمیزشیم، در مبارزه هستیم، در همزیستی هستیم. این، تمام جهان است! پشت این سرپوش چیست؟ ظلمات، عدم، نامعلوم، غیب، اصلاً نمی‌فهمیم. اصلاً به پشت آن فکر نمی‌کند! این همه هستی است در چشم او!

فردی که وابسته به یک جامعه طبقاتی است،^۲ فردی که در چنین جامعه‌ای زندگی می‌کند، وقتی به جهان نگاه می‌کند، جهان را هم طبقه طبقه می‌بیند. خود این عقیده -

^۱ این اصطلاحی است که تازگی از اصطلاح فرنگیش به نام ویزیون دو موند (Vision du Monde) ترجمه شده است.

^۲ جامعه‌ای که مثل دوره ساسانیان طبقه طبقه است، که هر طبقه‌ای مستقل است. یک فرد از یک طبقه نمی‌تواند به طبقه دیگر وارد شود! جامعه از پنج، شش، هفت طبقه تشکیل شده است. طبقه‌هایی کاملاً جدا از هم.

در قدیم - که زمین وسط عالم^۱ است، برای چیست؟ برای اینکه مهمترین جایی که او می شناسد زمین است. چیزهای دیگر همه فرعی اند، حتی خورشید. بعد بالاتر از زمین - دور زمین - ، فلک های مختلف وجود دارد: آتش، ماه، فلک خورشید؛ و آخرین فلک، فلک الافلاک است. هفت تا نه فک [هستند]، که اینها دور خورشید می چرخند. هر فلکی عقلی دارد که آن فلک را می چرخاند و اداره می کند؛ این عقل به عقل فلک دیگر ارتباط ندارد. عقل فلک دوم به سوم ارتباط ندارد و سومی به چهارمی ارتباط ندارد. فلک الافلاک - که فلک آخرین است، و پیرامون همه این فلک ها و زمین می چرخد - هم یک عقلی دارد؛ آن عقل کل است، یعنی، عقل عقول است، عقلی است که مشرف و مدیر است و مسلط بر همه عقل های فلک ها است. خود زمین عناصر مختلفی دارد: آب، خاک، آتش و باد. این عناصر هر کدام دارای شرافت خاصی هستند. آتش از همه شرافت ذاتی بالاتری دارد. برای همین هم هست که وقتی ولش کنی به طرف هوا می رود، می خواهد به فلک آتش برسد؛ اصلاً ذاتش اشرف و اعلاست و مقدس تر از همه است.

^۱ . این طور می دیدند تحقیق تلسکوپی که نکردند، به فضا که نرفته اند! به ذهن خودشان فکر میکردند. ذهنشان تحت تأثیر جامعه شان جهان را این طور می دیده است.

بیش و تلقی فرد، از جهان، تابع طرز تلقی و کیفیت زندگی اجتماعی در جامعه‌اش است. کسی که جهان را این طور می‌بیند، جامعه را نیز همین طور می‌بیند و همین طور به جامعه چند فلکی چند عنصری معتقد است، و براساس همین جهان‌بینی‌اش، هم جامعه‌اش را قبول می‌کند و هم زندگی را اداره می‌کند، و هم خط‌مشی و فلسفه اعتقادی‌اش براساس این ریخته می‌شود و مبنای زندگی فردی و خانوادگی و طبقاتی‌اش براساس این جهان‌بینی‌اش تشکیل می‌شود و استوار است. در جامعه‌ای که - همان طور که گفتم - این فلک‌های مختلف اجتماعی وجود دارد - که بعد به صورت جهان‌بینی در می‌آید - هر کدام مظهري دارند. این مظهرها هر کدام یک خدا هستند (مذهب شرک، که در بحث هفته پیش، مذهب علیه مذهب، گفتم). در طول تاریخ، این مذهب‌های فلکی، مذهب‌های چند عنصری - یعنی، مذهب‌های چند خدایی - بر تاریخ و بر جهان بشری حکومت می‌کرده.

توحید

اعلام توحید، یعنی اعلام اینکه این فلک‌ها نیست، اعلام اینکه چند عنصری وجود ندارد، اعلام اینکه هفت عقل، یا نه عقل یا چهارده عقل - که در دنیا هست - و یک عقل کل - که در عالم بر همه عقول دارد - وجود ندارد. سلطنت و حکومت یک عقل

وجود دارد ولاغیر؛ یک خدا هست و لاغیر، همه افلاک تابع او هستند؛ ذات همه عناصر یکی است. اعلام توحید، یعنی بر هم زدن جهان بینی چند طبقه ای گذشته؛ اعلام توحید، یعنی بر هم زدن تقسیمات گروهی و طبقاتی جامعه های طول تاریخ. وقتی من معتقد شوم که جهان چند فلک و هر فلکی یک عقل و با آن ترتیب از پایین به بالا - سلسله مراتبی - درست نشده، جهان امپراطوری یکنواخت و متشابهی است، یک راننده دارد، یک آفریننده دارد، یک مدبر دارد و یک عقل کل دارد، و هیچ نماینده دیگری وجود ندارد، هیچ پروردگار، خداوندگار و آفریدگار دیگری وجود ندارد، این، یک جهان بینی به من می دهد: جهان بینی مبتنی بر توحید، در برابر جهان بینی مبتنی بر شرک (چندخدایی). وقتی که من موحدم، جهان را طور دیگر می بینم، جهان را یکپارچه پیکره ای می بینم، و کالبد زنده ای می بینم که این کالبد زنده (البته اینها تشبیه است، همان طور که در قرآن هم تشبیه هست) یک روح دارد، و یک تعقل و شعور دارد، حس دارد، حرکت دارد، و این حس و حرکت و تکامل و شعور و ادراک جهان همه تجلی یک اراده و یک قدرت است، که آن، مسلط است بر همه سلول های این اندام و همه اعضای این اندام.

بنابراین، جهانی که در ذهن من می آید، یک جهان تازه است، جهان یکنواخت، یک شکل و تابع یک حکومت در عالم. جهان دوره شرک - غیر توحید - ، جهان ملوک الطوائفی است: فتودالیسم، در هستی وجود دارد؛ هر خدایی فتودالی است که

در یکجا حکومت می‌کند؛ به مذهب‌های ثنوی یا مذهب تثلیث که می‌رسد؛ [دو یا] سه فئودال می‌ماند. در مذهب زرتشت یا مانی دو فئودال است، ولی در مذهب اسلام و پیغمبران مذهب اسلام، جهان رژیم فئودالیتة ندارد؛ جهان امپراطوری یی است؛ [که] با یک قانون، با یک حکومت، با یک امر و فرماندهی، و با یک قدرت و شعور و ادراک و نقشه خلق و هدایت می‌شود: «له الخلق و الامر»، هم آفریدن این جهان و هم اداره این جهان مال اوست.

عالم خلق و عالم امر، اینها را من نمی‌فهمم یعنی چه! «له الخلق و الامر» دو تا عالم است: یکی عالم خلق است و یکی عالم امر است؛ من این عالم‌ها را نمی‌دانم چیست! «له الخلق و الامر» این است: هم آفریدن هستی و اشیاء مال اوست و هم امر - یعنی تدبیر و اداره و هدایت و حرکت جهان مال اوست. دو تا عمل است: یکی، ساختن یعنی آفریدن این شیء از عدم است؛ یکی هم، راه بردن^۱ یعنی جهت دادن به شیء است. این دوتا، هر دو، در دست یکی است؛ تمام شد! این، له الخلق و الامر، خیلی علمی، خیلی درست و خیلی روشن است. بنابراین من دارای یک جهان‌بینی می‌شوم که پایه همه عقاید و همه افکار من، مذهب من و حتی زندگی روزمره من است. این، معنی

Orientation.^۱

جهان‌بینی است، زیرا هر کسی طوری زندگی می‌کند که جهان را آن طور می‌بیند. این، یک قانون کلی است. به - مثلاً - دیوان حافظ نگاه کنید، به اشعار صوفیه نگاه کنید، به نوشته‌های معتقدین به مذهب نگاه کنید، به نوشته‌های مادیون و منکرین مذهب نگاه کنید. اینها اول جهان را یک طور توجیه می‌کنند، بعد می‌گویند: پس باید این طوری زندگی کرد!

وقتی که می‌گویید: جهان و هر چه در آن است هیچ در هیچ است، وقتی که شاعر این طور جهان‌بینی دارد، آیا من می‌توانم یک نظم و قاعده مسلم مشخص برای زندگی معتقد باشم؟ نه. وقتی که جهان و جمله هر چه در آن است، هیچ در هیچ است، یعنی زندگی را هر طور گرفتی، درست است! زیرا به هر نظمی که معتقد باشی موهوم است، چون نظمی وجود ندارد. وقتی که سارتر می‌گوید - چقدر براساس جهان‌بینی خود، خوب و راست می‌گوید - که: خدا در عالم نیست، پس هیچ چیز دیگر هیچ معنا ندارد، از هر طرف که گرفتی درست است، پس چه چیز لازم است؟ و چه چیز اصل است؟ انتخاب تو؛ اگر آزادانه و با حسن نیت^۱ یک چیز را انتخاب کردی، همان درست است، ولو هر جنایت را انتخاب کردی، که اگر خودت معتقدی این خدمت است، یک

^۱ Bon Sens.

خدمت است، چون جنایت و خدمت زشت، و زیبا، صحیح و باطل وقتی وجود دارد که در عالم ملاکی باشد، که ما همه اشیاء و اعمال و پدیده‌ها را با آن ملاک بسنجیم و بد و خوبش کنیم؛ ولی وقتی که آن ملاک نباشد، همه چیز خوب است و همه چیز بد است! هر کس هر طور که خواست و احساس کرد، همانطور می‌تواند زندگی کند؛ و همان را می‌تواند انتخاب کند. اصل «انتخاب» من مبنا است، برای اینکه ملاک اخلاق را هم من درست می‌کنم؛ ملاک اخلاق در عالم وجود ندارد. داستایوسکی می‌گوید: اگر خدا را از عالم برداریم هرکاری جایز است^۱؛ بنابراین، چون حالا هرکاری در عالم جایز است، کار خوب و بد معنا ندارد، کار خوب و بد را خودمان باید انتخاب کنیم، خودمان خوب را هم انتخاب می‌کنیم، چون خوب در بیرون وجود ندارد که من عملم را با آن بسنجم. ولی وقتی که من معتقد شدم که هستی یک ماشین است، یک دستگاه عظیم است، یک امپراطوری است، یک حقیقت است، یک واقعیت است، که یک اراده بر آن حکومت می‌کند، من جهان را به طور خاص می‌بینم. چه طور می‌بینم؟ اولاً احساس می‌کنم که همه چیز در این عالم روی حساب است. چرا؟ برای اینکه یک بینایی و یک اراده، یک عقل، یک درک و یک شعور مطلق بر آن نظارت دارد و

^۱. یکی از سخنان مشهور داستایوسکی است. این سخن را خود ژان پل سارتر قبول میکند و به کرات، این سخن داستایوسکی را نقل میکند و من از زبان سارتر نقل می‌کنم.

تدبیر می‌کند. بنابراین هیچ کاری عبث نیست، هیچ پدیده‌ای بی‌معنی نیست و هیچ حرکتی بدون جهت به وجود نمی‌آید. هر ذره‌ای و هر پرنده‌ای در حرکتش، در چرخشش، در پروازش بر اساس محاسبه دقیق و برای رسیدن به یک هدف تعیین شده مشخص، می‌چرخد و می‌پرد. این اعتقاد و این طور دنیا را دیدن، مسئولیت برای آدمی ایجاد می‌کند.

بنابراین من فردی هستم که به وسیله آن تدبیر، به دست آن عقل و به دست آن قدرت خلق، خلق شده‌ام و هدایت می‌شوم، و به طور مداوم نگریده می‌شوم، و کنترل می‌شوم؛ به وسیله چنین قدرتی، که بر هستی مسلط است، کنترل می‌شوم، و من جزئی از این هستی‌ام، سلولی از این عالم و این عالم دارای یک روح و اراده و قدرت هدایتی است که من به عنوان یک سلول وابسته به این پیکره هستی، در برابر آن روح و در برابر آن اراده، و آن عقلی که مسلط است و منحصر هم هست، احساس مسئولیت مستقیم و حتی پیوند مستقیم می‌کنم. این، مسئولیت دقیق هر لحظه‌ای در من به وجود می‌آورد. چه مسئولیتی؟ مسئولیت من در برابر او و مسئولیت من در برابر سلول‌های دیگری که به آنها وابسته هستم؛ چون همه، یک نظام و یک حرکت و یک هدف مشخص و مسلم دارند که به وسیله یک قدرت تدبیر و تعیین شده، و این، اساس جهان‌بینی است. «وحدت خداوند»، انعکاس جهانیش، «وحدت هستی» است. وقتی به تثلیث معتقد باشم، هستی را دارای سه حکومت جدا، سه اقنوم و جنس و ذات جدا

می‌بینم، وقتی به ثنویت - به «دوآلیته»^۱ - معتقد باشم، به دوگانگی و دوخدایی معتقد باشم، جهان را دو تکه می‌بینم، تقسیم شده به یک حکومت جدا و حکومت جدای دیگر. بنابراین جامعه را هم می‌توانم این طور تقسیم کنم، زندگی را و افراد و طبقات را می‌شود براساس این، به بد و خوب، بالا و پایین و تاریک و روشن تقسیم کرد. چنانکه جناب مانی می‌فرماید که: دنیا از نور و از ظلمت ساخته شده، همه اشیاء عالم یا ساخته نور و از جنس نورند و یا از جنس ظلمتند. افراد انسانی هم بر اساس این، تقسیم می‌شوند! می‌گوید - این از آیات مبارکات مانی است: - «فاتح از نور است، شکست خورده از ظلمت!» «می‌بینیم چطور جهان‌بینی حتی در قضاوت‌های اجتماعی تأثیر مستقیم دارد. آلبرکامو را در کتاب طاعونش نگاه کنید؛ در کتاب طاعون، وقتی قهرمانش می‌رسد به اینکه زندگی فقط و فقط همین شصت، پنجاه، یا چهل یا هفتاد سال است و دیگر هیچ نیست، بلافاصله قهرمان به اصل لذت می‌رسد، و راست هم هست، منطقاً هم همین طور است. خیام را نگاه کنید: وقتی می‌گوید که هیچ خبری نیست (آن شعرهایی که به هر حال به اسم اوست یا مال خودش هست یا نیست، به هر حال مهم نیست، آنچه که ما الآن از خیام می‌شناسیم)، وقتی که می‌گوید که جهان بعدی و قبلی ندارد و بین این قبل و بعد نامعلوم یا معلوم، تو فقط یک فرصت داری و

Dualit.^۱

بعد هم نابود می‌شوی، و دیگر هیچ حسابی هم نیست، هیچ کس هم به حسابت نمی‌رسد و دیگر معدومی، من که چنین احساس می‌کنم که جهان گنگ بی حساب بی‌صاحبی هست، و من در اثر تصادف یا شرایط مادی به وجود آمده‌ام، و مثل پشه‌ای که در فصلی به وجود می‌آید و پرواز می‌کند و بعد هم نابود می‌شود، به وجود می‌آیم و رشد می‌کنم و بعد هم پیر می‌شوم و می‌میرم، - تمام قضیه! - و به هر شکلی زندگی کردم فرقی نمی‌کند، خود به خود به اصل دم غنیمتی، به اصل اصالت لذت و اشباع هوس‌ها در اوج خودش می‌رسم. در این دیگر شکی نیست، منطقاً این طور است؛ برای اینکه هر کس معتقد باشد که، هیچ حسابی در هیچ جا نیست، هیچ کتابی نیست، عالم صاحب ندارد، ناظر ندارد، حساب ندارد، محاسبه در کار نیست، بد و خوب ملاک ندارد، یک دنیای گنگ و - به قول ژان پل سارتر - یک آسمان و یک جهان احمق که حس ندارد، شعور ندارد، مرا نمی‌فهمد، در کم نمی‌کند، توده‌ای از عناصر است، و من آنجا زندگی می‌کنم و حس می‌کنم (پنجاه شصت سالم هست، بعد هم مسلماً می‌میرم، و دیگر تمام است)، خود به خود چنین آدمی اگر خواسته باشد فداکاری بکند و زندگی را برای زندگی دیگران بدهد و از منافع و لذت‌هایش برای افراد دیگر و نسل آینده یا جامعه دیگر یا اشخاص بیگانه فدا کند، این، یک آدم ایده‌آلیست است - اگر نگوییم ساده لوح است -، خیال پرست است، موهوم پرست است، احساساتی است، برای کارش منطقی ندارد، چیزی متعلق به خودش را می‌دهد، [ولی] چه چیز می‌خواهد

بگیرد! هیچ! خوب، چه به وجود می آورد؟ چیزی مثل همان چیزی که داده. اگر هم دیگران ارزششان در این است که پنجاه سال زندگی بکنند، بخورند و تولید مثل کنند و بعد هم بمیرند، اینها ارزش دارند که من همین حق مشابهی را که دارم فدا کنم و بعد هیچ چیز هم گیرم نیاید؟ بعد براساس این فداکاری چه چیز به وجود بیاورم؟ باز همین تولید مثل و غذاخوردن و خوابیدن- چند صباح- لذت بردن مثل دیگران! خوب، من با چه منطقی یک فرد را می توانم وادار به فدا شدن و فداکاری برای دیگران بکنم؟ فقط باید با موسیقی و با تلقین و شعر و احساسات و این طور چیزها! اگر بگویند برای چه، من جواب ندارم! برای بشریت! برای انسانیت! برای اینکه نفس این عمل بالاست! یعنی چه آقا! «بالا» چیست؟ این جامعه است که برای اینکه خودش زندگی بکند، برای اینکه به نفع خودش تمام بشود و خودش را حفظ کند، دلش می خواهد افراد، خودشان را یا منافع خودشان را فدای جامعه بکنند؛ این روحی است که جامعه تحمیل می کند به من؛ من چرا به حرف جامعه گوش بدهم؟ مجموعه ای از افراد جامعه را تشکیل می دهند و اینها دلشان می خواهد من منافع خودم را فدای آنها بکنم، برای اینکه خوب زندگی کنند، راحت زندگی کنند، و من هم هیچ چیز گیرم نیاید و این فداکاری هیچ ارزش هم نداشته باشد، هیچ حسابی هم نباشد، بعد هم عدم مطلق است! این کار را نمی کنم، منطقی ندارد این کار را بکنم. مگر آنقدر در من شور ایجاد بکنند- به وسیله تلقینات روانی و احساسات ادبی و هنری- تا اینکه بدون منطقی خودم را به آتش و به آب بزنم،

جوشم بر دارد، یکمرتبه بروم. این، ایده‌آلیستی است. همین منطق اخلاق مبتنی بر ماتریالیسم، ایده‌آلیست‌ترین اخلاق در جهان است! مبتنی بر یک چیز ایده‌آل ذهنی فرضی احساساتی است، احساساتی مطلق!

اما مذهبی، معتقد است که دنیا دارای حسابی است، او جزئی از این دنیا است و به وسیله آن روح و آن محاسبه دقیق، کنترل می‌شود، و در یک نظام ابدی و در یک حرکت کلی در حال حرکت و تکامل است. بنابراین اگر خودش را فدای این کاروان بکند، خودش را نابود نکرده، بلکه تبدیل به یک نوع بالاتر، یک درجه بالاتر از تکامل شده و بعد پاداشش را به صورت مادی یا معنوی می‌بیند. این فرد برای فداکردن منفعت خویش یا حتی جان خویش منطق دارد؛ منطق ایده‌آلیستی نه، منطق رئالیستی عینی واقعی مادی. این، یک منطق واقع‌گرایانه است. او که می‌گوید جانت را، برای دیگران فداکن (بدون هیچ منطقی، بدون هیچ حسابی) و دیگران هم ارزششان همان است که ارزش تو، و بعد این فداکاری تو - جانت را که می‌دهد - تبدیل می‌شود به اینکه دیگران جانشان بماند. دیگر هیچ حسابی نیست! من اگر خودم را فدا کردم، براساس یک منطق عقلی فدا نکرده‌ام. منطق احساساتی بوده که منطق نبوده.

حالا آن کسی که ابدیت را معتقد است و در یک نظام منطقی و عقلی که بر جهان حکومت می‌کند، خودش را قرار می‌دهد و براساس آن، برای تکامل بیشتر، برای آینده

دور، برای اینکه در عروج و معراج معنوی تکاملی همه اشیا و همه افراد هر چه بیشتر بالا رود، از منافع آنیش می‌گذرد، این فداکاری، یک فداکاری منطقی معاملاتی است؛ اصلاً داد و ستد است، و این اخلاق، منطقی است؛ بر خلاف آنچه که به ماها گفته‌اند که ما مذهبی‌ها ایده‌آلیست هستیم. نه، تو که می‌گویی، فقط همین است و جز این نیست و بعد به او می‌گویی، پس همین را هم فدا کن، تو براساس یک ایده‌آلیسم، براساس یک ذهنیت خیالی و احساساتی می‌خواهی «یارو» را به کشتن بدهی و اگر بگویند برای چه، جوابش را هم نداری!

جهان را براساس توحید، این طوری می‌بینیم. جامعه بشری براساس توحید، الزاماً یک جامعه یکنواخت و برابر است؛ چرا؟ به خاطر اینکه اول ساخته یک فرد است (یک فرد، فرد انسانی نه)، یک مفرد است، یک واحد است، یک اراده است و یک قدرت است؛ یعنی یک خالق دارد، مصنوع یک استاد است و گذشته از آن به وسیله یک آمر هدایت می‌شود و به وسیله او نقشه زندگی و رسالت برای بشریت تدوین شده. بنابراین، بشریت هیچ کدام اشرف از دیگری - از نظر ذات - نیست، برای اینکه خدایان مختلف این را نساخته‌اند؛ یکی مال خدای بزرگ و یکی مال خدای کوچک نبوده؛ یکی ساخت خدای بزرگ، یکی ساخت متوسط و یکی ساخت خدای کوچک نبوده؛ یکی ساخت نور، یکی ساخت ظلمت نبوده! ... نه، ساخت یک استاد است، ساخت یک اراده و هنر است، بنابراین اینها ارزش‌های مساوی دارند.

توحید، به معنای اینکه جهان یک کلی یک شکلی است، دارای یک اراده و حکومت، و بشریت یک جنس یکنواختی است دارای ارزش مساوی- ارزش فعلی مساوی- و دارای هدف مشخص، برای اینکه به وسیله یک عقل ساخته شده (از خصوصیات عقل این است که چیزی را که می سازد برای یک هدف می سازد، علامت عقل این است). بنابراین کسی که به توحید معتقد است، نمی تواند معتقد بشود که زندگی پوچ است (چنانکه کامو می گوید، چنانکه کافکا می گوید). نه! زندگی چون ساخته یک اراده بزرگ است، بنابراین، هدف دارد و چون زندگی، هدف دارد، بنابراین من- به عنوان فرد- برای رفتن به آن هدف مسؤولم، باید بشناسم و باید دنبالش بروم، و برای رفتن به آن هدف، باید- اگر لازم باشد- از همه چیز صرف نظر کنم، چون هدف، آن و اصل، آن است. بنابراین، از توحید، اصل وحدت جهان در برابر فئودالیت و تفرقه و تجزیه هستی، وحدت بشریت در برابر تناقض و تبعیض جنس های مختلف و نژادهای مختلف و طبقات مختلف بشری، به وجود می آید. و همچنین از نفس اعتقاد به توحید، در ذهن من، هدف داشتن زندگی بشری، منطقیاً به وجود می آید. امکان ندارد به وجود نیاید. به پوچی، به عبث، به فلسفه افسوردیته^۱ - به قول کامو، به قول سارتر- نمی رسم و نمی توانم برسم. بدینی در ذهن من نمی تواند به وجود بیاید؛

^۱ Absurdit.

وقتی که این دستگاه به وسیله قدرت مطلق و عقل مطلق ساخته می‌شود، امکان این نیست که من بتوانم جهان را بدینانه بنگرم، زندگی بشری را بدینانه بنگرم؛ هر چند صدها زهر و سم و ظلمت را بینم، باز این دیدن را یا عارضی و موقتی می‌بینم، یا می‌گویم که، من اشتباه می‌کنم، والا واقعیت و حقیقت جهان، بر حق و بر عدل و برای یک هدف مشخص و متعالی و در مسیر تکامل نهاده شده؛ این هستی و این بشریت و این حیات معنی دارد- اینها از توحید استنباط می‌شود.

مسئولیت، مهمترین مسأله‌ای است که در انسان شناسی امروز مطرح است! من که مخلوق این قدرت بزرگ هستم و عنصری، پیچی، مهره‌ای از این دستگاه عظیمی که به وسیله یک مهندس و یک راننده، خلق شده و هدایت می‌شود، مسئولیت احساس می‌کنم؛ مسئولیت مستقیم، نه مسئولیتی که سارتر می‌خواهد بسازد. سارتر به چه مسئولیتی معتقد است که این همه رویش تکیه می‌کند؟ انسان مسؤل است، اما در برابر هیچ کس! این خیلی مسئولیت عجیبی است! درست مثل عصیان آلبر کامو می‌ماند. آلبر کامو می‌گوید که: من در این دنیا ظلمت می‌بینم، بی‌عدالتی می‌بینم، همه‌اش ظلم می‌بینم. - در کتاب طاعون- این طاعون زده‌ها را ببینید- در بیگانه هم همین طور، در «L'exil et le royaume» هم همین طور است، که این آخرین اثرش است-، جهان، پر از ظلم و بی‌عدالتی و نابود شدن و بیمار شدن معصوم‌ها و بی‌گناه‌ها است، به طاعون گرفتار شده‌اند، عصیان می‌کنم، اعتراض می‌کنم، علیه کی؟ علیه هیچ کس!

برای چه؟ برای اینکه وقتی تو می‌گویی خدا نیست، وقتی تو می‌گویی جهان صاحب ندارد، قدرتی جهان را اداره نمی‌کند، پس علیه کی عصیان می‌کنی؟ اگر نه خالق دارد، نه صاحب دارد، نه آمر دارد و نه حاکم، پس چه کسی مسؤول گناه و ظلمت و بی‌عدالتی در جهان است؟ عصیان علیه هیچ کس! مشت‌ها را گره کردن و به طرف هوا پرتاب کردن است؛ عصیان مضحک است، از طرفی خداوند را انکار کردن و بعد علیه‌اش عصیان کردن و اعتراض کردن است! (کتاب *L'Homme révolté* کامو را نگاه کنید). اصولاً فلسفه کامو براساس اعتراض است؛ می‌گوید: انسان، یعنی معترض، اگر معترض نباشد انسان نیست، و نابود می‌شود. می‌گوید: من عصیان می‌کنم پس من هستم. این سخن آلبر کامو است در برابر سخن دکارت که می‌گوید: من فکر می‌کنم، پس من هستم؛ می‌گوید فکر کردن علامت بودن نیست، من عصیان می‌کنم، پس من هستم. این حرف درست؛ اما نه آن طوری که کامو می‌گوید.

خوب، فلسفه تو و انسان‌شناسی و زندگی تو و فلسفه زندگی‌ای که می‌سازی، براساس عصیان است؛ عصیان در برابر طبیعت، در برابر سرنوشتی که بر ما تحمیل شده؛ در برابر این راهی که ما به آن خوانده می‌شویم، در برابر همه قید و بندهایی که به دست و پای ما بسته شده، و در برابر زندگی‌ای که بر ما تحمیل شده عصیان می‌کنم، و اگر عصیان نکنم نیستم؛ برای اینکه باشم، عصیان می‌کنم. بسیار خوب! این، عالی است، اما علیه کی؟

لو کرس استاد او است؛ البته لو کرس - شاعر بزرگ - مال سال هفتاد میلادی است، ولی این، تحت تأثیر او است. اصلاً «معبد طاعون» مال همان لو کرس است (در کتاب در طبیعت که دو هزار سال پیش نوشته)، این هم از او گرفته؛ اما او حق دارد، یعنی عصیانش منطقی است - نمی گویم حق دارد، لاقلاً عصیانش منطقی است. [علت] این است که لو کرس به خداوند و خدایان معتقد است، بعد نمی پسندد، می گوید این طوری خوب نیست، این طور زندگی نمی خواهیم بکنیم، ما در این جهان اسیریم، این شکل حیات را نمی پذیریم؛ خوب، عصیان می کند علیه این نظامی که در جهان هست، علیه خدایان خودش عصیان می کند. عصیان لو کرس با دستگاه فلسفی و جهان بینی اش منطقی است. اما عصیان آدم بی خدا، عصیان ابلهانه است، عصیان در برابر دستگاهی که درک ندارد، صاحب ندارد، احساس ندارد، چه عصیانی است؟! این اعتراض، غلط است. اگر یک تکه سنگ همین طوری از هوا افتاد - از پشت بام افتاد - و سر و دست مرا شکست، من می توانم عصیان کنم؟ اگر گفتم دستی و اراده ای این سنگ را انداخت، من حق دارم؛ یعنی - اگر هم حق نداشته باشیم - عصیان من منطقی است. بنابراین عصیان اصلاً در برابر شعور و اراده معنی دارد و مسؤولیت هم در برابر شعور و اراده و یک شخص آگاه معنی دارد. من در جهانی که خدا نیست، مسؤول نیستم، برای اینکه مسؤول بودن، یعنی، کسی مرا می شناسد، می بیند، می فهمد، عمل مرا تعقیب می کند، کار من را حساب می کند، زندگی من را و اعمال و افکار من را براساس

ملاک هایی که خودش دارد، می‌سنجد و بعد مسئولیت از من می‌خواهد؛ به من قدرت داده، اراده داده و مأموریت داده، بعد مسئولیت از من می‌خواهد؛ خوب، من در برابر او مسؤولم. اما چنین کسی نیست؛ پس من مسؤول کی هستم؟ این مسئولیت سارتر است که می‌گوید: انسان، در برابر دیگران مسئول است. چه طور در برابر دیگران؟ برای اینکه این عملی که می‌خواهی بکنی، اگر دوست داری که دیگران هم بکنند - عمل خوب را آدم دلش می‌خواهد همه بکنند - وقتی که این عمل را می‌خواهی بکنی، چون دیگران هم می‌خواهند این عمل را بکنند و دوست داری که همه پیروی کنند، پس احساس می‌کنی که بهترین عمل را باید انتخاب کنی؛ در اینجا احساس مسئولیت می‌کنی. احساس می‌کنی که در برابر همه انسان‌ها مسؤولی. شما واقعاً منصفانه قضاوت کنید؛ این جور احساس، که من می‌خواهم بروم یک کاری بکنم، یک عملی بکنم، بعد - ته دلم - دوست داشته باشم که این عمل را همه مردم بکنند، بعد چون این طور دوست دارم، آیا آنجا مسئولیت گریبان مرا می‌گیرد و مرا وادار به فداکاری می‌کند؟ وادار به تحمل رنج، بدبختی، بیچارگی، فقر و خطر مرگ می‌کند؟ مسئولیت باید به قدری گریبان انسان را نیرومند و قاطع بگیرد تا انسان بتواند از منافع صرف نظر کند، و الا مسئولیت شاعرانه احساساتی رمانتیک - این طور مسئولیت - چه کسی را به فداکاری وادار می‌کند؟ بشر تاکنون معتقد بوده که حساب هست، کتاب هست، خداوند قهار هست، و پدرش را در می‌آورد و کوچکترین عملش حساب دارد، ثبت می‌شود،

بازخواست می‌شود، به آتش سوخته می‌شود و کیفر می‌بیند؛ باز هم می‌بینیم چقدر احساس مسؤولیت می‌کنند! آن وقت آن مسؤولیت را که زیاد اثر نداشته، از بین ببریم، و آن مسؤولیت احساساتی شاعرانه این طوری - که ته دلت می‌خواهد اینها همه اینکار را بکنند - [جانشین کنیم]؟ بله! خوب، پس معلوم می‌شود اینجا احساس مسؤولیت می‌کنی! مثل این است که یک قانونی برای همه وضع می‌کنی، پس مسؤولی؛ خیلی خوب، چقدر اینجا مسؤولم؟! مسؤولم که حتی از ده شاهی بگذرم؟! مسؤولیت باید مرا به جانبازی و به هدیه کردن و هبه کردن هستی و حیاتم، بکشاند؛ این طور نیرومند باشد! چه نوع انسان و در چه جهان‌بینی می‌تواند اینقدر احساس مسؤولیت جدی و واقعی و عینی بکند، نه احساس مسؤولیتی که، چون لازم است، پس من مسؤول می‌باشم؟! اگر همه خودشان مسؤولیت احساس بکنند، زندگی بهتر می‌شود، و ... نه! اینها کسی را به فداکاری وادار نمی‌کند، برای اینکه گاه احساس مسؤولیت‌ها، شاعرانه و ساده و معمولی‌اند، گاه زندگی آدم مطرح است، منافع و لذت‌های آدم مطرح است، خودخواهی‌اش مطرح است، جان‌ش مطرح است، منافع خانواده‌اش و قوم و خویشانش مطرح است و خیانت و خدمت مطرح است. در آنجاها من باید انتخاب کنم و در آنجاها باید دست نیرومندی از درون مرا به طرف یک راه براند، و از یک راه دیگر دور کند. چه کسی چنین مسؤولیتی را احساس می‌تواند بکند؟ کسی که معتقد است که هستی، ذرات بی‌اراده و بازیچه مطلق یک قدرت منحصر قاهر، بینا، خودآگاه

و حسابگر و دقیق است. در برابر چنین قدرتی و در برابر چنین جهان‌بینی‌یی من احساس مسئولیت شدید می‌کنم. دیگر هیچ چیز نمی‌تواند بدون احساس مسئولیت از زیر نظر من بگذرد. در هر نفس، در هر احساس بودنم، احساس و ادراک مسئول بودن در برابر یک وجود، یک حضور قاهر قهار می‌کنم. این جهان‌بینی است که مسئولیت ایجاد می‌کند.

بنابراین، توحید جهان‌بینی‌ای به انسان می‌دهد در برابر جهان‌بینی مادی، در برابر جهان‌بینی اگزیستانسیالیسم، در برابر جهان‌بینی صوفیانه- به آن شکلی که در هند وجود دارد. توحید، یک جهان‌بینی به این شکل در ذهن ما تصویر می‌کند و ما خود را در چنین جهانی حس می‌کنیم. وقتی که من جهان را این طور دیدم و خودم را عضوی از چنین جهانی دیدم، خط مشیم مسلم می‌شود که چیست و بعد معلوم می‌شود که چگونه باید زندگی کنم. بشر در این جهان یکی از مسؤول‌های مستقیم- بلکه مسؤول‌ترین- و شاید تنها جوهر و نوع مسؤول- از نظر اسلام- در آفرینش است.

چرا؟ در اینجا مسأله انسان‌شناسی مطرح است. انسان در این جهان‌بینی- براساس توحید در اسلام- دارای این خصوصیات است (مجبورم با سرعت عناوین را بگویم تا این بحثم کامل بشود، برای اینکه این بحثی که می‌خواهم بکنم چارچوب همه

حرف‌هایی است که باید در مسائل انسانی و اسلامی و تاریخی و اعتقادی فردی و ... زد. این چارچوب اساسی آن است).

انسان چطور چیزی است؟ چطور کسی است؟

۱. ساخته همان دستی است - که دست منحصر و قدرت منحصر و عقل منحصری است - که جهان را ساخته، طبیعت را ساخته، انسان را هم ساخته، پس انسان، خویشاوند طبیعت است. در مسیر طبیعت باید حرکت کند یا در طبیعت باید حرکت کند، مجرد و مجزا از هستی نیست.

۲. انسان چطور جنسی را دارد؟ ساخته شده از عالی‌ترین جوهر قابل تصور و ممکن در عالم، و ساخته شده از کثیف‌ترین و پست‌ترین و رسوبی‌ترین و منحط‌ترین عنصر قابل تصور ممکن در عالم (این ساختمان انسان در اسلام است، اسلام این طور آدم را معرفی می‌کند) است؛ یعنی اینک: « ما او را از گل، از لجن، از حماء مسنون، از صلصال کالْفَخار، از طین، ساختیم، بعد، از روح خود در او دمیدیم. » پس انسان عبارت است از (انسان مساوی است با) روح خداوند، یعنی متعال‌ترین وجود و جوهر قابل تصور (نه روح خداوند! به این معنایی است که من می‌گوییم؛ این، یک کنایه است، والا روح خداوند یعنی چه؟ لجن هم همین طور است). فرمول ساختمان انسان را از لحاظ ادبی و از لحاظ فلسفی می‌گوید، نه از لحاظ فیزیولوژی - که لجن را برداشته و مجسمه درست

کرده بعد روح خودش را در او دمیده! به این شکل نساخته، این طوری خدا اصلاً ساختمان و آفرینش نمی‌کند. انسان، موجودی است (برخلاف موجودات دیگر، که یک جنسند، یا از نورند یا از ماده؛ انسان، طور دیگری است) مساوی با لجن به اضافه روح خدا، و به اضافه یک چیز دیگر؛ چی؟ اراده. انسان تنها موجودی است که دارای آزادی و اراده است و از همین جا مسئولیت در او ایجاد می‌شود، عناصر دیگر مسئولیت ندارند، برای چه؟ برای اینکه آنها لاشعور هستند و خداوند مثل یک پیچ و مهره‌ای آنها را در یکجا نهاده و براساس کار خودشان و جبر طبیعتی که خداوند نهاده حرکت می‌کنند؛ آنها مسئولیت ندارند؛ چنانکه وقتی من اینجا، این چراغ را نفت کردم، فتیله‌اش را درست کردم، بعد هم کبریت زدم، می‌سوزد، بعد هم پفش می‌کنم، خاموش می‌شود. این چراغ نه در روشن شدنش و نه در خاموش شدنش مسئول نبوده، من این طوری ساختمش. خداوند اشیاء دیگر را آن چنانکه باید عملشان را انجام دهند، ساخته. هیچ شیء‌ای هیچ وقت عصیان نمی‌کند، در انجام عمل خودش تردید نمی‌کند، احساس تردید و عصیان ندارد. انسان است که می‌تواند «انتخاب» بکند و از اینجا است که مسئول است؛ چه را انتخاب کند؟ خیلی روشن است! پس من به عنوان موجود انسانی عبارت‌م از: یک عنصر لجنی رسوبی که میل به انحطاط و پستی و ذلت دارم، که از همه

اشیاء و از همه موجودات طبیعت پست ترم و می بینیم انسان این طوری هست^۱. آن وقت در چنین ذاتی چه جوهری است؟ نور، عقل، فرشته؟ نه، روح خداوند! بنابراین به تعبیر ادبی - نه علمی -، این لجن و این گل رسوبی متعفن، خویشاوند خداوند است!

افسوس که ما مدافع این مذهب هستیم و روشنفکرها هم مخالف با این مذهب! ما که مدافعش هستیم، با روشنفکرها که مخالفش هستند هر دو به اندازه هم - مثل هم - مذهب را درک می کنیم؛ منتهی ما عقیده داریم و آنها عقیده ندارند. ما با آنها اختلاف فکری نداریم، مسائل را یک طور می فهمیم، منتهی ما عقیده داریم و آنها عقیده ندارند؛ والا هیچ کدامش حقیقت نیست. یکی از دشنام های دائمی روشنفکران مادی به همه [مذاهب] و مذهبی های اروپا بخصوص اسلام، ذلت انسان است. مادیون می گویند

^۱. آدمهایی هستند که لجن کاملند. می بینیم که هیچ درنده ای و هیچ زالویی و هیچ موجود پلیدی به گردشان نمی رسد. لجن خالص! چرا لجن خالص؟ برای اینکه کلمه ای پست تر از لجن نداریم، والا لجن بسیار شریفتر از آن ذات است. (کلمات، کلمات ادبی است، تعبیرات ادبی است)، یک نوع صلصال کالفخار است - بین چه تعبیرات قشنگی است! - حماء مسنون است، لجن بدبوی متعفن است، نفرت بار است (زشتیش رامی خواهد بگوید). صلصال کالفخار، ماده رسوبی است. سیلاب در حال هیجان و حرکت است، اما این عنصر خاک در آن رسوب میکند، می بندد، میل به ته نشین شدن دارد، حرکت و جریان ندارد، بهدریا نمی رسد، این عنصر می ماند، ته نشین می شود، بعد سیل که رفت این رسوب می بندد. مثل سفال می شود. به همین خاطر می گویند صلصال کالفخار، مثل سفال کوزه گری می شود انسان از این ساخته شده! چرا از سفال کوزه گری ساخته شده؟ این، جنبه فیزیولوژیک ندارد، برای اینکه این خاک رسوبی، میل به رسوب دارد. انسان، آن عنصر اولیه اش میل به رسوب دارد میل به پستی و انحطاط دارد نمی خواهد حرکت کند، به دریا نمی رسد، دوست ندارد به دریا برسد، دوست ندارد در حال تحرک و تکامل باشد، پست و متعفن هم هست.

انسان اصولاً در مذهب ذلیل است، برای اینکه همیشه باید به خاک بیفتد و عجز و لابه بکند، ذلت و کوچکی و عبودیت و اسارت خودش را در برابر خدا، اعلام بکند، شخصیت ندارد، باید تسلیم تقدیر خداوند و تسلیم مشیت او باشد. خودش هیچ چیز نیست. در صورتی که می‌بینیم در هیچ مکتبی از میان مکتب‌هایی که به اصالت انسان (اومانیسم)^۱ معتقدند، از اومانیسم یونان قدیم گرفته تا اومانیسم سارتر، تا اومانیسم قرن دوازدهم، تا اومانیسم قرن هفدهم، در هیچ کدام، انسان، به عظمت انسان در ادیان ابراهیمی نیست: خویشاوند خدا- با آن تصویری که ما از خدا داریم و اعتقادی که ما به جلال و عظمت و مطلق بودن وجود خداوند داریم، و اعتقاد اینکه در ذات ما، روح خداوند به وسیله خودِ خداوند دمیده شده است. ممکن است این فضیلت، در زبان بشری، از این عالی‌تر بیان بشود؟ آیا کسی- مادی یا غیرمادی، خداپرست یا غیرخداپرست- می‌تواند یک جمله‌ای بسازد که، از این بالاتر فضیلتی را به انسان بدهد؟! اومانیست‌هایی که می‌گویند: انسان اراده عالم است، مسلط بر جهان است و خودش مسؤول ساختمان خودش است، او را از جنس طبیعت و از جنس ماده می‌دانند. اما این، آن نیمه دیگر انسان را از جنس روح خداوند می‌داند- نیمه عالی و مثبت و نیمه

^۱ . اومانیسم مکتبی است که می‌خواهد خدا و خدایان را کنار بزند تا در جهان، انسان حکومت بکند، انسان از هر عبودیتی آزاد بشود، انسان اصل باشد! به این می‌گویند، اومانیسم.

روشنش را. و این یعنی، نه تنها نیمه دیگر انسان- نیمه عالی انسان-، از همه طبیعت مادی بالاتر است، بلکه از همه فرشتگان بالاتر است، از همه مجردات بالاتر است. برای چه؟ برای اینکه روح خود خداوند در اوست. یعنی چه؟ یعنی اینکه: بعد از خدا، بلادرنگ، بلا تأمل، بلافاصله، انسان است، بلافاصله! « تخلقوا باخلاق الله»، این چه دستوراتی است!؟

انسان در مسیر تکاملی خودش دارای خصوصیتی می شود که خداوند دارای آن خصوصیات است. این ذلت انسان است!؟ با خداوند شباهت پیدا می کند (نه به آن معنای فلسفی مشبهین و مجسمین، اینها را نمی گویم)، یعنی از میان همه موجودات طبیعت به خدا نزدیکتر است و در قله تکاملی که خداوند در اوج اعلی و قله تعالی مطلق قرار دارد، انسان است که خودش را به آن قله، به آن نزدیکی و به آن قرب می رساند، و نه هیچ ماده دیگر و معنای دیگر، روح دیگر و فرشته دیگر یا شیء دیگر، هیچ! این عظمت به این شکل، که قابل تصور نیست، و آدمی از جلال و جبروت انسان وحشت می کند- که در هیچ زبان فلسفی و مادی و اومانستی برای بشر نیامده- و از طرفی این نیمه ذلیل نفرت انگیز متعفنش!

پس انسان- فرمول ساختمانیش- عبارت است از: یک قدرت انتخاب، و اراده ای که میان لجن و روح خداوند، ایستاده است و باید حرکت کند. راهش چیست؟ راه این

حرکت کدام است؟ راه این حرکت روشن است، از لجن آغاز می‌کند تا به روح خداوند برسد. این است معنی: «انا لله و انا اليه راجعون». این راه اسمش چیست؟ مذهب - مذهب یعنی راه. اراده من - از طریق مذهب - باید خودش را از لجن بکند و به قله الهی برساند و در اینجا به اوج عظمت تکاملی برسد. اینجا فلسفه زندگی بشر روشن می‌شود. پس بشر موجودی است که در مسیر تکاملی خودش از منهای بی‌نهایت به طرف به اضافه بی‌نهایت در حرکت تکاملی است. این معنی مسؤولیت و این معنی فلسفه حیات منشعب شده از جهان‌بینی توحیدی است.

فلسفه تاریخ

آن وقت می‌رسیم به فلسفه تاریخ (که ناچار باید به سرعت رد بشوم و برای اینکه ناقص نماند ناچارم طرح کنم). تاریخ در نظر بعضی از فلاسفه عبارت است از حوادث گوناگون (در دو هفته پیش اینجا تصادفاً صحبت کردم و تاریخ را معنی کردم، ولی نه به این شکل). حوادث مختلفه، جامعه‌های مختلف تصادفی می‌آیند و یا بر اثر عواملی می‌آیند و بعد هم از بین می‌روند، بعد هم یک جای دیگر و در اثر عوامل دیگر، یک جامعه دیگر و یک تمدن دیگر به وجود می‌آید، و انسان یک جای دیگر زندگی

می‌کند. بنابراین تاریخ، مقطع، تکه تکه و قطعه قطعه است، یعنی صدها راه درهم و برهم است. این را می‌گویند فلسفه انقطاع تاریخی، گسستگی تاریخی. فلسفه علمی تاریخی، فلسفه وحدت تاریخ است.

وحدت تاریخ یعنی چه؟ یعنی تاریخ مسیر مشخصی دارد (مثل یک کاروان و مثل یک رودخانه است)، که از آغاز زندگی بشر راه افتاده و در منزل‌های مختلف - که تمدن‌ها و جامعه‌های مختلف باشد - حرکت کرده تا به زمان حال رسیده و بعد ادامه دارد. براساس چیست؟ براساس قوانین علمی مشخص. همان طور که من از ابتدای زندگی که متولد شدم براساس یک قوانین مشخصی در طول عمر شصت، هفتاد، هشتاد ساله‌ام حرکت می‌کنم و این طول زندگی من، تاریخ حیات من است، بشریت هم یک طول عمری دارد؛ این طول عمرش تصادفی و «کشکی» و «الکی» نیست، براساس قوانین دقیق علمی است و براساس همین قوانین دقیق علمی، حرکت و تکامل پیدا می‌کند. بنابراین، با این بینش، من انسانی - انسان -، یک فردی می‌شوم نه وابسته به زمان حال، بلکه وابسته به تاریخ. تاریخ کی است؟ در فلسفه تاریخ، تاریخ، گذشته نیست یک تکه از تاریخ، گذشته است. تاریخ، مسیر حرکت انسان - در طول عمرش - بر روی زمین است. طول عمرش چقدر است؟ از آغاز تولد تا مرگش و ما الآن در وسط عمر بشریمان زندگی می‌کنیم. پس در فلسفه تاریخ، من - به عنوان فرد -، عضوی از این کاروانی هستم که از آغاز زندگی بشری به حرکت روی یک مسیر معین شروع

کرده و به زمان حال رسیده و در آینده ادامه دارد. و من همان طور که به وسیله این گذشته (مجموعه تجربیات گذشته و اعمال گذشتگان)، ساخته شده‌ام، عمل من و عمل افرادی که در زمان حال زندگی می‌کنند، در مسیر حرکت تاریخ در آینده تأثیر دارد. بنابراین، من ساخته گذشته هستم و سازنده آینده. زمان حال در تاریخ، این است.

اما تاریخ چه مسؤولیتی را بر دوش من می‌گذارد؟ و چه قوانینی در تاریخ وجود دارد؟ فلسفه‌های تاریخ مختلف وجود دارند. فلسفه تاریخ هگل، به آن شکلی که او پایانش داده، ضد خداست - بسیار مبتذل است.^۱

اما توجیه دیگری باید از آن بکنم: هگل در عین حال که ضد خداست (به اعتقاد همه مذهبی‌ها و به اعتقاد خودش)، و در عین حال که فلسفه‌اش را در آخر به ابتدال کشانده، ولی من با وجود دستکاری‌های بدون اجازه خودش، فلسفه تاریخ هگل و بلکه اصولاً فلسفه هگل را با فلسفه‌ای که از انسان در قرآن استنباط می‌شود، بی‌نهایت نزدیک احساس می‌کنم. این خودش یک موضوع و بحث خاصی است.

^۱. این بحثها، بحثهایی است - که امیدوارم دوستان یک روزی مرا از این سخنرانی‌های عمومی معاف بکنند - که باید در یک جلسه کلاسی و درسی این مسائل را به صورت معلمی و شاگردی و درسی بیان بکنم (اگر فرصتی باشد و یک جلسه اختصاصی باشد)، که در مجامع عمومی و سخنرانی‌های عمومی امکان طرح نیست و از طرفی نمی‌شود طرح نکرد. اینها اساسی‌ترین مسائلی است که جهت یابی به ما می‌دهد، جهت یابی اساسی مذهبی و فلسفی و فکری و اعتقادی به ما می‌دهد، نمی‌شود طرح نکرد. نمی‌شود قبل از فهمیدن اینها مسائل جزئی را طرح کرد، چون زیربنای تفکر ماست.

هگل به طور خلاصه می گوید که، خداوند یک روح مطلقى بوده، اما ناخودآگاه!
(دیگر این قسمت‌هایش خیلی فیلسوفانه است!)، بعد آن روح مطلق در طبیعت وارد شده، در اشیاء طبیعى تکامل پیدا کرده، بعد وارد موجودى به نام انسان شده، و در انسان تکامل پیدا می کند و ما هر چه بیشتر به خودآگاهی می‌رسیم، بیشتر به عقل می‌رسیم، بیشتر به فهم و تکامل می‌رسیم، دائماً بیشتر به خدا می‌رسیم، تا به جایی که انسان در مسیر تکاملی خودش باز به آن روح مطلق بر می‌گردد. یک نوع فلسفه «انا لله و انا الیه راجعون» در فلسفه هگل هست، که اگر تعبیراتش را و نوع برداشت‌هایش را عوض کنیم و استخوان بندی فلسفه تاریخ و انسان‌شناسی هگل را استنباط و استخراج کنیم، درست این فلسفه را می‌گویید. حتی [در مورد] نیهیلیسم نیچه، و حتی همه فلسفه‌هایی که مسیحیت آنها را به عنوان کفر مطلق در دنیا اعلام کرده، و اینها هم فلسفه خودشان را به عنوان کفر مطلق اعلام کرده‌اند (چون در برابر آنها، دین‌های شرک وجود داشته - با آن مفهوم انحرافی از خدا، از معاد، از مذهب - اینها فلسفه‌هایشان را، فلسفه‌های ضد‌مذهبی عنوان کردند)، می‌بینیم که با مفهومی که ما از مذهب داریم و با برداشت و تلقی‌ای که ما از خدا و جهان و معاد و انسان داریم، با این فلسفه‌هایی که به وسیله کلیسا به نام فلسفه‌های مادی و ضد مذهبی - در اروپا - تلقی شده، بیش از همه نزدیکیم و آنها بیش از همه به این طرز فکر نزدیکند.

فلسفه‌های تاریخ گوناگون وجود دارد که نمی‌توانم آنها را اینجا طرح کنم. اما این سؤال پیش می‌آید که در طول تاریخ بشری، از آغاز تا حالا، بشر مشغول چه کاری بوده؟ در طول تاریخ، چه چیز تحقق پیدا کرده و اصولاً بشریت چه کار می‌کند و به کجا می‌رود؟ اگر که می‌گوییم تاریخ خودش، رودخانه‌ای است که از گذشته-بی‌نهایت- جریان پیدا کرده و به آینده می‌رود، چطور می‌آید و چطور حرکت کرده؟ از نظر اسلام، براساس چه قوانینی حرکت می‌کند؟ و این رودخانه تاریخ، به کجا و به کدام دریا می‌ریزد؟ این سؤال مطرح است. از نظر فرد-همان‌طور که گفتیم-، مسیر تاریخی فرد، رسالت و مسؤولیت فرد و پیمودن مذهب، یعنی لجن را رها کردن و اراده را از این لجن خلاص کردن و به قله الهی، یعنی به روح خداوندی، به نیمه متعالی و اهورائیش نزدیک شدن. آنجا دیگر اراده انسانی، اراده‌ای است که از نیمه لجنی خودش منفک شده، آنجاست که متخلق به اخلاق خداوند شده؛ این، رسالت مذهب است. بینایی‌یی که اراده به وجود می‌آورد و به وسیله آن علم و بینایی (آن علمی که همیشه اسلام از آن صحبت می‌کند؛ اینها نه فقه و نه فیزیک، نه شیمی و نه اصول است، هیچ چیز نیست، حکمت است؛ فلسفه نیست، حکمت است) و حکمت، بینایی و خودآگاهی‌یی که اراده آدمی می‌تواند به وسیله آن خودآگاهی و آن معرفت و آن عرفان و آن آگاهی روشنفکرانه- به معنای متعالیش- و به وسیله آن علم هدایتی- به

معنای حکمت-، راه دشوار از لجن تا خداوند را بیمایید. این حکمت است که هدف مذهب است.

تاریخ بشر و بشریت، درست همچون یک فرد است، زندگی و طول عمرش، اسمش تاریخ است. و همان طور که فلسفه تاریخ در فرد عبارت است از مسؤولیت او و حرکت او از لجن تا خداوند، بشریت هم در طول عمرش - یعنی در تاریخ-، برای یک مهاجرت مسؤول است. در حال هجرت است از لجن (بدویت نزدیک به ماده و نزدیک به جمود و رکود و جهل و ناخودآگاهی)، به طرف خداوند، رجعت به الوهیت (انا لله و انا الیه راجعون) و رجعت به طرف خداوند، که از آنجا منشعب شدیم. چقدر مسائل اساسی اینجا وجود دارد!

چگونه انسان و این اراده می تواند از لجن به طرف خداوند نجات پیدا کند؟ آزادی خودش را به چه وسیله می تواند از این گل رسوبی سفت متعفن بدبو به دست بیاورد و به معراج الهی پرواز کند؟ به چه هدایتی؟ حکمت. به چه وسیله؟ عبادت (به آن معنایی که اینجا یکمرتبه دیگر، در نیایش گفتم). عبادت، نیایش نیست؛ نیایش یکی از جلوه های عبادت است. عبادت یعنی چه؟ یعنی شناختن قوانین علمی ای که در طبیعت، در روح، در معنی، در اندیشه، در تعقل و در زندگی بشری وجود دارد و این قوانین، قوانین علمی است که به دست خداوند نوشته شده و در عالم و در آدم تعبیه شده است.

عبودیت و عبادت، یعنی انسان اراده خودش را تابع این قوانین علمی بکند؛ بشناسد و بعد از این قوانین علمی پیروی کند، تا بتواند نجات و کمال پیدا کند. چنانکه در رشته‌های علمی، ما به وسیله عبادت به تکامل می‌رسیم؛ عبادت چه چیز؟

مهندس کشاورزی با یک باغبان بی‌سواد چه فرقی دارند؟ فرقی این است که مهندس بیشتر از قوانین گیاهی پیروی مسلم می‌کند - قوانینی که در زمین و آب و هوا و گیاه هست - تا باغبان. باغبان است که عاصی است و عبادت نمی‌کند، یعنی از قوانینی که خداوند در زمین و گیاه و گیاه شناسی و میوه دادن و رشد نبات نهاده، پیروی نمی‌کند. باغبان برای همین است که نمی‌تواند از آفت و از پستی نوع میوه، نجات پیدا کند، از قوانین طبیعت نجات پیدا کند. مهندس کشاورزی به چه وسیله از قوانین طبیعت نجات پیدا می‌کند و اراده خودش را اعمال می‌کند و بعد میوه مطلوب را بر درخت تحمیل می‌کند؟ به وسیله تابعیت و پیروی شدید و دقیق و محتاطانه از قوانین موجود در گیاه، نه به وسیله عصیان در برابر آن. همین حالت برای نجات آدمی از ذلت و پستی و انحطاط جهانی و معراج و تکامل مطلقش وجود دارد. با شناختن قوانینی^۱ که در هستی

^۱ . برخلاف تصور ما که خیال می‌کنیم این مادیت است، اصلاً مادیت و معنویت در اسلام نیست، ماده همان اندازه مقدس است که معنا. ساخت یک دست و یک دستگاه است، دوگانگی وجود ندارد، خدا در آسمان نیست که، اینجا ماده پست باشد و آنجا بالا باشد. هستی یک اندام یکنواختی است که یک سلطان و یک حاکم و یک آمر دارد. بنابراین تقسیم

هست، و به میزانی که از قوانین پیروی می‌کنیم، به همان میزان می‌توانیم از قید این قوانین نجات پیدا کنیم. به میزانی که از قوانین طبیعی پیروی می‌کنیم، می‌توانیم از دام طبیعت نجات پیدا کنیم علم به همین صورت پیش می‌رود.

در مسائل انسانی و اخلاقی هم همین طور است: « ما خلقت الجن و الانس الا ليعبدون». «ليعرفون» دیگر در آن ندارد، برای اینکه اگر «ليعرفون» می‌بود، دیگر خود خدا عربی بلد بود؛ می‌گفت: ليعرفون! «ما خلقت الجن و الانس الا ليعبدون» یعنی: «ما خلقت الجن و الانس الا ليعبدون»، جن و انس را جز برای عبادت^۱ نیافریدیم.

عبادت به معنای پیروی از قوانینی است که مشیت الهی در هستی نهاده است - هستی طبیعت و هستی روح - و یکی از این قوانین نیایش است. چگونه من می‌توانم از این قوانین پیروی بکنم؟ اول به وسیله شناختن، بعد، عبودیت از مشیت الهی - یعنی مسیر هستی - و این عبودیت راه نجات آدمی از لجن و رسیدنش به روح خداوند است.

بندی به بالا و پایین و مجرد و مادی و ... معنی ندارد. شناخت این قوانین - این قوانین، مشیت الهی و اراده خداوند است - علم است - به معنای اعم کلمه - و پیروی از اینها راه نجات و تکامل است.

^۱ این خیال کرده که عبادت فقط همین اعمال نیایشی است! پس بعد معنی پیدا نمی‌کند که تمام جن و انس را برای این که برای من نماز بخوانند و روزه بگیرند آفریدم، بعد می‌گوید که: ليعبدون - عبادت بکنند یعنی من را بشناسند. عبادت بکنند یعنی من را بشناسند؟! نخیر دیگر، عبادت بکنند یعنی عبادت بکنند.

اما فلسفه تاریخ، جنگ بین دو طبقه است، طبقه حق و طبقه باطل. در طول تاریخ این دو طبقه با هم در حال جنگند، همیشه بینش تاریخی و فلسفی اسلام یک بینش در حال مبارزه است، بینش مسالمت آمیز نیست. اسلام یعنی تسلیم در برابر اراده خداوند و عصیان در برابر همه اراده‌ها و همه بندها و غل‌هایی که بر اراده آدمی به وسیله طبیعت و مزاج، جامعه و قوانین اجتماعی و به وسیله هر قیدی و هر بندی- جز او- تحمیل می‌شود. اسلام در ضمنی که در بعد خداوند تسلیم است انسان را می‌خواهد در بعد ماسوای خداوند، دائماً به مجاهدت و مبارزه با پستی و لجن در خودش، و با لجن در جامعه و در طبیعتش، برای آزادی و نجات [وادارد]. این هدف است. دو تا طبقه، طبقه حق و باطل، دائماً در حال جنگند. از کی؟ از زمان آدم جنگ شروع می‌شود و ادامه پیدا می‌کند. و مادر هر زمانی و در هر دوره‌ای که آمده‌ایم، در یک صحنه از جنگ دخالت داریم و باید داشته باشیم و مسؤولیت داریم. این جنگ در یک قرن خاص و در یک دوره خاص، براساس یک تصادم خاص، ظهور نمی‌کند، که بعد هم به صلح گرایش پیدا کند.

فلسفه تاریخ در اسلام، فلسفه مجاهدت و فلسفه مبارزه میان حقیقت و بطلان، حق و باطل است، حق و باطل فلسفی، توحید در برابر شرک است. حق و باطل اجتماعی، ملاً و مترف در برابر مردم است. حق و باطل اخلاقی، ذلت و پستی و عبودیت و جهل، در برابر آگاهی و تکامل و حرکت و شعور است.

همه این ابعاد گوناگون، وجوه یک حقیقت هستند و آن حقیقتی که در حال حرکت به طرف آینده‌ای است که آن آینده به خداوند منتهی می‌شود. این یک طرز تلقی است. جنگ بین حق و باطل، در جلوه فلسفی‌اش؛ بین ظلم و عدل، در جبهه اجتماعی‌اش؛ بین ذلت و جهل یا کفر و دین، در وجه اعتقادی‌اش. اینها همه، وجوه واقعی هستند که فلسفه تاریخ اسلام را می‌سازند. این جنگ از آدم شروع می‌شود، به وسیله رهبری و هدایت و نبوت، و در دوره‌ها و اقوام مختلف به وسیله انبیا و یارانشان و به وسیله دانشمندان و مبلغان پیرو این مذاهب بزرگ، علیرغم مسیر انحرافی تاریخ - که همیشه انحرافی حرکت می‌کرده -، دائماً وجود دارد و تکامل پیدا می‌کند تا می‌رسد به اسلام، آخرین مذهب. (من به عنوان یک شیعه و به عنوان یک مسلمان، می‌خواهم فلسفه سیاسی و فلسفه تاریخ خودم را بگویم، چطور فلسفه تاریخ را می‌فهمیم؟ یک شیعه چطور می‌فهمد؟) قاعدتاً جنگ، به اسلام تمام نمی‌شود، برای اینکه جنگ، جنگ تاریخی است. جنگ گذشته نیست. ابراهیم در یک صحنه مبارزه می‌کند، موسی در یک صحنه، شعیب در یک صحنه، یحیی در یک صحنه، ذکریا در یک صحنه و پیغمبر اسلام در یک صحنه دیگر. اما جنگ پیغمبر اسلام تمام است؟ هرگز. خاتمیت نبوت غیر از خاتمیت دین است، و غیر از خاتمیت این جنگ بین حق و باطل است که باید به وسیله روشنفکران - که جانشین انبیا بنی اسرائیل و انبیا گذشته هستند، برتر از انبیا بنی اسرائیل هستند! - [دنبال شود]. روشنفکر، یعنی انسان خودآگاهی که دارای

آن علم هدایتی و آن مسؤولیت حکمتی است، که در برابر جامعه‌اش مسؤولیت رهبری احساس می‌کند. این معنی روشنفکر است. دانشمند و متخصص و محقق و ادیب و فیلسوف و ... نیست. روشنفکر آن عالمی است که پیغمبر می‌گوید: «مداد العلماء افضل من دماء الشهداء» (مرکب قلم دانشمند از خون شهید برتر است)؛ کدام دانشمند را می‌گویند؟ دانشمندی را می‌گویند که از نوع دانش انبیاء، و در آن جهت دانش دارد، از نوع دانش انبیاء یعنی چه؟ یعنی وحی برایش می‌رسد؟! نه. یعنی بر آن جهت بینایی دارد و بر آن جهت مسؤولیت دارد و بر آن جهت زندگی می‌کند و بر آن جهت جامعه را می‌راند. چه فیلسوف باشد چه نباشد، چه عالم باشد چه نباشد، چه سواد خواندن و نوشتن داشته باشد چه نداشته باشد. این خودآگاهی اجتماعی و احساس هدایت و بینایی است که علم نام دارد و مانند نور است: «یقدفها الله فی قلب من یشاء» فیزیک و شیمی و فقه و اصول و ... را باید خواند، نوری نیست که در قلب کسی بدمد. آن خودآگاهی‌یی که در روح جرقه می‌شود و روشن می‌کند، جهت یابی تاریخی و جهت یابی فکری است.

در اسلام می بینیم که نبوت پایان پذیرفته، اما جنگ ادامه دارد. شیعه، به این شکل اسلام را می فهمد؛ نه اینکه شیعه بقیه اسلام را این طوری درست کرده، همان طور که بعضی از خود ما هم می گوئیم^۱.

به اعتقاد شیعه، بعد از پیغمبر، این هدایت و رهبری جنگ بین عدل و ظلم، و حق و باطل که جنگ تاریخ است و فلسفه تاریخ اسلام را می سازد، ادامه پیدا می کند. آن طوری که شیعه معتقد است، در تاریخ اسلام ادامه اش را می بینیم. به وسیله چی؟ در فلسفه سیاسی و فلسفه اجتماعی شیعه، نبوت تحت نام اعم امامت ادامه پیدا می کند. چون امامت در معنای اعمش نبوت را هم شامل می شود (زیرا امامت یعنی رهبری، پیشوایی و نمونه بودن)، پیغمبر هم امام است، ابراهیم هم امام است. بنابراین اعتقاد شیعه به امامت به عنوان ادامه جنگی است که از آدم شروع شده و در پرچم وحی تا خاتم رسیده، و بعد از خاتم، در مکتب وحی (یعنی مکتب اسلام) به دست امامت می رسد. ادامه اسلام به وسیله امامت است. اسلام هرگز به عنوان یک کتاب نبوده. یکی از فرق های اسلام با ادیان دیگر و با مکتب های فلسفی دیگر این است که آنها فقط یک دکترین اند، یک مکتب اند، یک کتابند، یک کتاب آسمانی یا کتاب زمینی اند. اما

^۱. چنانکه گفته اند: اصول دین سه تاسا و اصول مذهب دو تاست، مجموعه اش می شود پنج تا. اسلام که با شیعه قاطی

بشود، می شود پنج تا! اسلام با شیعه قاطی نیست، تو خودت قاطی ای!

اسلام کتاب است به اضافه تضمین عملی - اجتماعی برای پیاده کردنش. کتاب خالی نیست این فرقی است.

این کتاب به وسیله پیغمبر آمده، اما به وسیله پیغمبر پیاده نشده (به تصدیق هر کسی در هر جای دنیا، نه تنها مسلمان ها). خوب، باید پیاده بشود یا نشود؟ شیعه معتقد است که باید پیاده بشود. به چه وسیله؟ به وسیله ادامه رهبری پیغمبر اسلام، یعنی ادامه رهبری آنچه که در تاریخ به نام نبوت معتقدیم (یعنی همه انبیاء)، به وسیله رژیم امامت و سیستم حکومت و رهبری امامت. بنابراین فلسفه تاریخ به امامت می رسد. امامت به معنای ادامه جنگی است که تحت هدایت پیغمبران، میان صف عدل و صف ظلم، صف حق و صف باطل و صف ناس و صف ملا، در طول تاریخ در همه مکان ها و در همه زمانها در جریان بوده است. تا اینکه شیعه می رسد به وضع واقعی که در تاریخ دچار شده، که می بیند رهبری اسلام قطع شده، اما کتاب هست. در اینجا مسلمانی که غیر شیعی می اندیشد دچار بدبینی تاریخی می شود؛ فلسفه تاریخش قطع می شود - یعنی فلسفه تاریخ اینجا دیگر معطل می ماند. از آدم، جنگ بین حق و باطل به وسیله پیغمبران ادامه پیدا کرده تا پیغمبر اسلام، اما حق و عدل بر جهان مسلط شده؟ نه. پس تکلیف چیست؟ هیچ کس نمی داند! و هیچ مسلمان حتی منحنی هم نیست که خلفای بنی امیه و بنی عباس و غزنوی و آل بویه و ... را به عنوان ادامه دهندگان رهبری صف عدل و حق در طول تاریخ! بتواند بپذیرد. هیچ کس این کار را نمی کند! پس چه باید

کرد؟ آیا آن چنانکه در قرن چهاردهم، سیزدهم، دوازدهم، یازدهم- هر چه که به عقب برویم- می‌بینیم، جنگی که از آدم تا پیغمبر اسلام ادامه پیدا کرده به کلی شکست خورده است؟ ظلمت بر نور- در عالم- پیروز شد؟ چنین تصویری باید کرد؟ و می‌شود کرد؟ یا این فلسفه و این جنگ ادامه دارد؟

تشیع به امامت که می‌رسد، نبوت را با معنای خاص خودش، رهبری جامعه بشری در طریق تسلط بر جهان و استقرار عدالت و حقیقت در جهان، ادامه می‌دهد. و بعد به فلسفه غیبت و به فلسفه انتظار می‌رسد. حساسترین جا و عمیق‌ترین جا و لغزنده‌ترین جایی است که فلسفه انتظار و اعتقاد به انتظار- از لحاظ احساس آدم درست مثل این است که روی یک تیغه شمشیر حرکت می‌کند- با یک لغزش به صورت یک مکتب منحط انحطاط‌آور خواب‌آور زداینده مسئولیت و اصالت انسان تجلی می‌کند، و در یک تلقی دیگر به صورت نیرومندترین عامل تحریک و تحرک و مسئولیت و خوش بینی تاریخی و بنیانگذاری آینده بشری تجلی می‌کند.

هیچ مذهبی در دنیا نیست که (من خودم متخصص تاریخ ادیان هستم، درس می‌دهم و مدرسم، این است که همین طوری از روی کتابی یا جایی نمی‌گویم) اینقدر پشت و رو باشد: «لبس الاسلام لبس الفرو مقلوباً»، که حضرت علی (ع) گفت، اسلام پوستین خودش را چپه تنش کرده (چقدر تحلیل زیبا و دردآوری است!).

اسلامی که حضرت علی گفته مقصود همین است که ما داریم! همین تشیعی که ما داریم! تشیع آپاندیسی از اسلام نیست؛ تشیع، بینش مترقی از اسلام بوده، اصلاً هیچ چیز دیگر نیست، هر کس بگوید یک عنصر اضافی در آن هست کفر گفته! جنایت کرده! چه برسد که دو تا اصل کنار دستش بچسبانیم. این اصول را شیعه اضافه نکرده، این اصول جزء اساسی‌ترین و فوری‌ترین اصول متن اسلام است. توحید و نبوت و معاد را - یک مرتبه گفتم - که همه ادیان دارند. پس آنچه که اسلام آورده چیست؟ امامت و عدل است که اسلام قبل از علی آورده. برای چه بود که همه مردم به شدت دور اسلام آمدند و مثل تشنه، بلافاصله دور اسلام گشتند، آن هم در دوره انحطاط حکومت اسلامی، و همه مذهبشان را، ملیتشان را و زبانشان را فراموش کردند، و خودشان را به اسلام چسبانند؟ نه توحید بود، نه نبوت بود، نه معاد بود. توده مردم که بحث فلسفی و بحث علمی ندارند! این، از ظلم بستوه بود، مردم و توده‌ها از ظلم بستوه بودند و به عدل اسلام پناه آوردند، برای اینکه اصل اولی که به عنوان اصل تازه اعلام کرد - که انبیاء دیگر، یعنی مکتب‌ها و مذهب‌های دیگران به عنوان اصل اعلام نکردند و مسؤولیت پذیرفتند! - این بود که مسؤول است که عدالت را - به عنوان مسؤولیت، مسؤولیت خود مذهب - استقرار بدهد. بعد، مردم شرق و غرب پریشان و اسیر و زخم خورده از حکومت ظلم و حکومت غصب و استبداد پناه آوردند به امامت، امامت اسلام - قبل از همه امام‌های ما. اولین شعار توحید که اعلام می‌شود، و بعد اسلام در مکه شروع

می‌شود، عدالت و امامت جزء ذات طرز تفکر اسلامی است، که اگر از آن برداریم، مانند ادیانی که در تاریخ بوده، می‌شود و مردم چیز تازه‌ای گیرشان نمی‌آید. بعد، این جاذبه و این کمند دل‌ها - که امامت و عدالت بوده -، مردم را می‌گیرد، بعد فرهنگ تشکیل می‌شود، فلسفه تشکیل می‌شود، تکامل و تمدن ایجاد می‌شود و بعد ارزش توحید اسلام و فرقی با ثنویت و فرقی با توحید، نبوت و معاد ادیان دیگر معلوم می‌شود.

اول مردم به خاطر عدالت و امامت اسلام نخستین به اسلام گرویدند. بنابراین، اصول دین همه ادیان، توحید و نبوت و معاد است. و اصول اسلام - عقیده من است، عدل و امامت است.

امامت چیست؟

امامت به معنی رهبری انقلابی جامعه بشری برای ساختمان یک جامعه مبتنی بر عدالت، مبتنی بر کتاب، فرهنگ و علم، و مبتنی بر آهن (یعنی قدرت و نیروی اقتصادی و دفاعی) است.

امامت، رژیم انقلابی طرز تفکر و مکتبی است به نام اسلام، که رسالت دارد. جامعه بشری را براساس کتاب، ترازو و آهن بسازد و براساس عدالت، امتی بشری را پی بریزد، تا بعد انسان در چنین جامعه‌ای، براساس برادری و براساس تساوی طبقاتی و تساوی واقعی و عادلانه همه امکانات که در برابر همه افراد است (یعنی جامعه عادلانه سالم)، تکامل خودش را ادامه بدهد؛ این است معنی امامت. امت هم به معنای چنین جامعه‌ای است: جامعه افرادی که معتقد به یک ایدئولوژی در حال حرکت و در حال رفتن است. امت اگر رهبری عادلانه نداشته باشد، جامعه اسلامی هست، اما امت اسلامی نیست. در دعای وارث (زیارتنامه وارث را نگاه کنید، این آخرین حرفم است و شاید یک مرتبه دیگر اینجا گفته باشم)، زیارتنامه خطاب به امام حسین است. با بینشی که ما داریم امام حسین ارزشش این است که با یزید در افتاده، با او بیعت نکرده، یا اینکه خودش را فدای امت کرده؛ و ارزش دیگرش این است که فرزند علی است. مسلماً اینها جزء فضایل امام حسین است، و بهترین فضیلت برای انسان. اگر به نوع تلقی‌ای که در همین خطاب‌هایی که در زیارتنامه وارث است، نگاه کنید، فلسفه تاریخ را می‌بینید. چرا وارث؟

وارث، در بینش اسلامی یعنی وحدت تاریخی، یعنی امام حسین رهبر نهضتی، جنگی و انقلابی که به وجود آورد، یا علی آن را به وجود آورد، یا حسن آن را به وجود آورد، یا پیغمبر اسلام آن را به وجود آورد نیست! [بلکه] حسین وارث پرچمی

است که در تاریخ بشریت، در مبارزه با ستم، از آدم دست به دست گشته تا خاتم، و بعد به او رسیده است؛ او وارث این پرچم است، وارث این امانت است و وارث آدم است. یکی یکی می گوید: وارث نوح، وارث ابراهیم، وارث موسی، وارث عیسی، وارث محمد. پس حسین - وقتی که زمان به او رسیده - در یک جبهه، در یک جنگ، در یک صف و در یک صحنه شرکت کرده، چنانکه پیش از او حسن در صحنه نسل پیشش شرکت کرده، چنانکه پیش از او علی همین پرچم را گرفته، چنانکه پیش از او خود پیغمبر اسلام این پرچم را به ارث گرفته. این پرچم، پرچم آدم است؛ یعنی چه؟ یعنی پرچم آغاز تاریخ بشری است، یعنی با شروع تاریخ شروع شده و ادامه دارد؛ به حسین تمام می شود؟ نه! اعلام می کند: کل یوم عاشورا.

اینها معانی بی است خیلی عمیق تر از آنچه که ما می فهمیم، مبنای اعتقاد ما، در مسائل اخلاقی روز امثال اینها نیست. از مبانی اعتقادیمان می شود جهان بینی و فلسفه تاریخ خودمان را، استنباط کنیم.

بعد به امام حسین که می رسد اعلام می کند: «کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا و کل شهر محرم»، این اعلام یعنی چه؟ یعنی ادامه دارد! وقتی که دستور می دهند روی آرامگاه حضرت ابوالفضل پرچم قرمز را بگذارید، یعنی چه؟ یعنی سال های حرام آغاز شده و برای همین است که جنگ موقتاً تعطیل است، ولی خیال نکنید و خیال نکنیم،

که فرماندهان این جنگ اینجا مردند، و پایان این جنگ است! و تاریخ همواره با این جنگ ادامه پیدا خواهد کرد و آینده همواره شاهد صحنه‌های دیگر و صحنه‌های پیوسته دائمی از این مبارزه هست. و ای تو! که در یک دوره، در یک نسل آمده‌ای، این پرچم، پرچم ابوالفضل نیست، پرچمی است که از آغاز تاریخ، در صحنه‌های گوناگون، دست به دست گشته تا به اینجا رسیده، و این در کنار فرات پایان پذیرفته، و از مدینه آغاز نشده؛ از بشریت آغاز شده و تا خدا ادامه دارد!

و غیبت، یعنی علیرغم ظهور فساد، ضعف حقیقت، شکست عدالت، و تسلط ظلم بر جهان، تو مثل روشنفکرهای سیاسی و مادی که چهار تا جیغی کشیدی و بعد به یأس فلسفی دچار شدی، به یأس فلسفی نباید دچار بشوی؛ اگر این مبنای اعتقادی تو است نمی‌توانی بشوی!

چرا؟ [چون] در اسلام جبر تاریخ وجود دارد! چه جبر تاریخی؟ تاریخ مجبور است که بر هر مسیری بچرخاندش و بر هر منجلابی بگرداندش؛ هرچند قدرت ظلم و باطل بر جهان بیشتر مسلط بشود و هر چند تاریکی همه افق‌ها را بگیرد، تو قضاوت و تاریخ‌بینی و آینده‌بینی خودت را و فلسفه حیات بشری را براساس این پدیده‌ها و این واقعیت‌ها، مبتنی نکن. خوش بینی و مثبت اندیشی و اعتقاد به جبر تاریخ باید تو را مسؤول و خوش بین، سازنده و معتقد و مطمئن به پیروزی عدل و پیروزی حق

[گرداند]؛ عدل و حقی که در طول تاریخ، یک دین به خاطر احیاء و استقرارش همیشه مبارزه می کرده و همیشه یک دین دیگر، آن را نابود کرده، و همیشه بر تاریخ مسلط بوده. ولی این جنگ بالأخره منجر می شود- در اوجش-، به یک انقلاب قطعی جبری انتقام جویانه عدالت گسترانه. این جبر تاریخ در فلسفه شیعه است. بنابراین من، در زمان حال و در هر حالتی که هستم، در مسیر یک جنگ تاریخی قرار دارم و بنابراین مسؤولم.^۱

«کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا» یعنی چه؟ نه اینکه هر جا رسیدیم دعای عاشورا بخوانیم! انتظار، فلسفه انتظار، یعنی فلسفه ای که روشنفکر اندیشمند عدالتخواه را در هر شرایطی که هست به بدبینی و به یأس فلسفی و تاریخی دچار نخواهد کرد. هیچ قومی و هیچ فرقه ای و مذهبی مانند شیعه نیست، که چهارده قرن، سیزده قرن بجنگد، همه رهبران ناپود بشوند، همه مسموم بشوند، همه زندانی بشوند، همه کشته بشوند، همه نهضت ها شکست بخورد، و هیچ وقت دچار یأس هم نشده باشد! چرا و چه عاملی علیرغم این مدت طولانی شکست و سختی و دشواری، این عقیده را همچنان

^۱. اینکه امام زمان خودش می آید درست میکند و ما کاری نداریم، بیش یهودی است!

نیرومند و همچنان معتقد و همچنان خوش بین نگه داشته! اعتقاد به جبر تاریخ، بر اساس فلسفه انتظار!

آدم منتظر یعنی چه؟ در هر حالتی نگاه کنید: اگر در خانه هستی، منتظر میهمانی؛ اگر یک هنگ است، منتظر یک بازرس و منتظر یک اعلام دفاع، اعلام جنگ اعلام ورود یک فرمانده است؛ اگر یک شهر است، منتظر ورود شخصیت است، اگر یک آدم است، منتظر ورود یک مهمان و یک دوست است (هر گونه انتظار را نگاه کنید [همین طور است]). منتظر بودن، یعنی آماده بودن نه واداده بودن! منتظر، یعنی آماده، مجهز و مسؤول. بنابراین، فلسفه انتظار، اعتقاد به جبر تاریخ و اطمینان دهنده به انسان - در هر شرایطی - است، و اینکه عدالت قیام انتقام جویانه خونینی - که منتقم هم هست - صورت می گیرد، و نبردی است که در طول تاریخ از آغاز، دست به دست، در دست انبیا و دست به دست، در دست امامان شیعه آمده؛ این جنگ، نسل به نسل و در برابر فرد فرد مطرح است، و علیرغم همه شرایط مأیوس کننده، این پرچم در آینده جبراً پیروز است.

مقدمه معلم شهید بر کتاب حجر بن عدی

بسم الله الرحمن الرحيم

در تابستان سال ۱۳۳۶ که دست حادثه یک چند مرا به خلوت آرام و پاکی کشانده بود- از آن خلوت‌هایی که در آن می‌توان، به کام دل، شب‌ها و روزهای پیوسته را با خویش دیدار کرد و با خویش که در زندگی همواره در دیگرها و دیگران گم می‌شود همدم بود و به گفت و گویی آشنا و صمیمی پرداخت- با «هم» عهد کرده بودیم که چون از این «سرخه حصار» رها شویم، برای رهایی زندانیان عزیزتری که در «سیه حصار» زندان‌های بیرحم‌تری اسیر جهل خویشاوندان و بستگان‌شان گشته‌اند تلاش کنیم. اینان قهرمانان راستین و ارجمندی هستند که در حصار تاریخ زندانی شده‌اند و از یادها رفته‌اند. و چه نامردمی است بزرگمردانی را که به سرگذشت و سرنوشت ما روح و نیرو و معنی داده‌اند، در کنج زندان‌های تاریک تاریخ اسیر داشتن و نامشان را بر زبان نراندن، و یادشان را در خاطر نداشتن، و چه زبون ملتی، که تنها کسانی را می‌شناسد

که، تاریخ، این زندانبان حق کش دروغ زن دژخیم خوی می شناساند، و تنها به کسانی می اندیشد که تاریخ، این پیر غلام خانه زاد زر و زور، از آنها سخن می گوید!

این قهرمانان راستین را چه کسانی زندانی کرده اند؟ دانشمندان دروغین! و من به عنوان یک معلم اینان را هرگز نمی بخشم که هر گاه دانشجویم می پرسد که برای شناخت پیغمبر چه کتابی بخوانم؟ باید بگویم: کتاب گئورگیو نویسنده رومانی را؛ برای علی؟ کتاب دکتر ژرژ جرداق نویسنده مسیحی را؛ برای فاطمه؟ کتاب لویی ماسینیون را به فرانسه یا ترجمه کتاب خانم بنت الشاطی را؛ برای حسن؟ هیچ! چرا؟ برای اینکه اروپایی ها نوشته اند؛ برای حسین؟ همان کتاب «علی و بنوه» دکتر طه حسین را؛ برای ابوذر؟ کتاب عبدالحمید جوده السحار نویسنده مصری اهل تسنن را؛ برای سلمان؟ ترجمه سلمان پاک پرفسور لویی ماسینیون فرانسوی را؛ برای امام صادق؟ کتاب پرفسور پاول کراوس را که در ضمن تحقیق درباره جابر بن حیان از امام صادق هم ... ؛ برای مطالعه موضوعات قرآن؟ طبقه بندی قرآن ژول لابوم فرانسوی را؛ برای تاریخ فرهنگ و رجال اسلام؟ آنسیکلوپدی اسلام به فرانسه و انگلیسی را؛ برای احادیث؟ کنکور دانس ... را؛ برای امام زمان؟ کتاب مهدی دارمستتر فرانسوی را؛ برای شناختن اسلام؟ معذرت می خواهم، هیچ! ترجمه رساله کوچکی هست از فرانسوی، از مجموعه چه می دانم که مزخرف است؛ برای شناختن اجمالی تشیع؟ هیچی! فقط و فقط کتاب شیعیگری کسروی در رد تشیع! پس هیچ کس مستقلاً درباره تشیع کاری نکرده است؟

چرا، هانری آلست استاد کلژ دو فرانس! پس هیچ کس از خود ما در این باره‌ها به فارسی چیزی که «من بخوانم» نوشته؟ چرا، اما جوان‌هایی از زمره «جهلای جسمانی» یعنی فکلی‌ها! کار اینها هم که قابل اعتماد نیست زیرا فاقد اهلیت و صلاحیت هستند و « اهل البیت ادری بالیت!» و بعد دانشجوی من با حالت اعجاب و دستی خالی راهش را می‌گیرد و می‌رود و من عرق شرم بر چهره‌ام می‌نشیند و به سکوتی دردناک فرو می‌روم و دانشجوی دیگری می‌آید و می‌پرسد: «درباره بتهوون، موسیقیدان آلمانی که سمفونی‌هایش را حتی اروپایی‌ها هم (جز خواص) نمی‌فهمند به زبان فارسی نوشته‌ای داریم؟» و من با سربلندی ردیف می‌کنم: یادداشت کنید: ۱- زندگی بتهوون اثر رومن رولان بزرگترین شرح حال نویسنده فرانسوی به ضمیمه نامه‌های خصوصی وی به پسران برادرش (ترجمه فارسی، چاپ‌های متعدد). ۲- بتهوون اثر امیل لودویگ نویسنده محقق فرانسوی (ترجمه فارسی). ۳- تفسیر موسیقی سعدی حسنی (معرفی آثار بتهوون و شرح و تفسیر سمفونی‌هایش). ۴- ده‌ها مقاله در مجلات، سخن (متعدد) و غیره. ۵- در ده‌ها برنامه رادیو و تلویزیون تهران و شهرستان‌ها به طور مداوم. ۶- ده‌ها صفحه از مجموعه آثار وی در اجراهای متعدد و ضبط‌های متعدد. ۷- و اگر زبان خارجی هم بدانید ... که در کتابخانه‌هایمان موجود هست و می‌توانید یک سال تمام به طور مداوم در شرح حال و معرفی آثار و ارزش هنری کار او و محیط او و سبک او مطالعه و تحقیق درست و علمی کنید و او را عمیقانه بشناسید.

بر این قرار که آنجا با خویش گذاشتیم، من، ابوذر، این نخستین فریاد آزادی
محرومان و قربانیان ستم و بهره‌کشی در تاریخ اسلام را آزاد کردم.^۱ و سلمان پاک این
نخستین شکوفه معنویت اسلام ایران و زاده پاک اهورایی و زیباترین سیمای آریایی در
طلوع اسلام^۲ را، و بلال این برده سیاه حبشی را که ایمان و وفا در خون پرشور و تندش
چنان حلول کرده است که آهنگ روح بخش اذانش را هنوز آسمان این جهان در
گوش دارد، و خاطره پاک و زیبای آن ایام پر از شگفتی را هرگز از یاد نبرده است که
وی روی در روی قریش بر بام کعبه می‌پرید، و علیرغم روزگار، شعارهای آتشینش را
بر سقف بیگانه آن آسمان مکه می‌نواخت و یا در جمع مهاجران و انصار، در مسجد
مدینه پیش روی محمد اذان می‌گفت، و خدا چنانش دوست می‌داشت که «سین» ش را
«شین» می‌شنید.

^۱. ابوذر غفاری، چاپ چهارم

^۲. اثر پروفیسور ماسینیون با مقدمه‌هایی از مترجم، دکتر بدوی و هانری کوربن

و عمار و سمیه و یاسر را، این خاندان عزیزی که پدر و مادر پیر در زیر شکنجه ساکت جان سپردند و پسر جوان، مرگ آن دو را دید و صبر کرد^۱ و پنجاه سال دیگر همچنان شمشیرش را در راه آرمان بزرگش آخته بر سر دست نگاه داشت^۲.

و اکنون محمد را، بنیانگذار عظیم‌ترین مدنیت و کاملترین فرهنگ تاریخ بشری که در میان پیروانش از همه مجهول‌تر است^۳.

و امیدوارم از این پس نیز، تا آنجا که در توان دارم این چهره‌های پر از قدرت و زیبایی و راستی را از پس پرده کهنه و آلوده «علوم قدیمه»، که آن را به غلط علوم اسلامی نام کرده‌اند، بیرون کشم.

می‌دانم که این کاری بزرگ و سنگین است، کاری است که علمای بزرگ ما در طول این قرن‌های بسیار می‌بایست می‌کردند و نکردند و آنها که بیش و کم کرده‌اند هم به فارسی نیست و گویا چنین پنداشته‌اند که ایرانیان را حب علی و «گریه بر حسین»

^۱. و صبر هم یکی از آن کلمات جاندار و گرانبهایی [است] که با مسخ شدن اسلام و منحرف گشتن بینش و فرهنگ و مذهب ما، همراه بسیاری از مفاهیم زیبا و خلاق دیگر، زشت و منفی و ویران کننده گشته است. صبر یعنی مقاومت و تحمل مثبت سختی‌ها و خطرها در راه ایمان و مبارزه و انسان ماندن، نه بردباری چهارپایانه زبون و ذلیل.

^۲. اسلام شناسی و محمد خاتم پیامبران

^۳. همان

کافی است و نیازی به «شناختن علی» و «دانستن سرگذشت و سرنوشت حسین» نیست و هم به سبکی است که امروز به کار نمی‌آید و در روزگاری که علم و اندیشه و زندگی و هنر و صنعت و روابط اجتماعی و سیاسی و فرهنگ و ادب حتی «زبان» دگرگونه گشته است و به تحصیلکرده‌ای که هوگو و رولان و شکسپیر و مارکس و پلخانف و جیمس و نیچه و شیلر و کانت و دکارت و برشت و بکت و الیوت ... را می‌خواند، نمی‌توان کحل البصر و جنات الخلود و قصص الانبیاء، و مجالس المؤمنین. و فرج بعد الشده و السماء و العالم و منتهی الآمال و کشکول شیخ بهاء و اللهوف و دیگر تراجم و تفاسیر و رجال و مقاتل را داد! اینها کتبی است خاص اهل فن و تحقیق و نه تنها به کار اهل مطالعه و تحصیلکرده غیر متخصص نمی‌آید بلکه باید آنها را از دسترس اینان دور نگه داشت، و اما اکنون شاهدیم که همین کتاب عظیم بحارالانوار که در دست منبری‌ها افتاده است چه مصیبت‌ها که به بار آورده است.

من در این راه، چشم انتظار اندیشمندان آزاداندیش و روشنفکری هستم که نه در این واویلائی که در جهان برپا است، سرگرم کشف این رازند که «آیا مقدمه یک امر واجب هم واجب است یا خیر؟» و نه در این پریشانی‌ها و درد و داغ‌ها که بر جان شرق افتاده است هوس آن را دارند که خود را نه شرقی بلکه وابسته به آخرین موج‌های نوی که پس از جنگ، در ادبیات و شعر و موزیک و رقص و لباس و آرایش و فلسفه و استعمال مواد مخدره و روابط جنسی ... معرفی کنند، بلکه زنان و مردان رشیدی که نه

از تهمت «بی دینی» آن گروه می‌هراسند و نه از تهمت «دینداری» این گروه و می‌دانند که رسالت یک روشنفکر در این زمان و زمینه نه نشخوار کردن لقمه‌هایی است که از هضم رابع خودمان نیز گذشته است و نه دندان زدن استخوان ریزه‌هایی است که «آنها» پیش «بومیان» پرتاب می‌کنند.

درست است که قهرمانانی چون علی، فاطمه، حسن، حسین، زینب و یا ابوذر غفاری، عمار یاسر، حجر بن عدی، عبدالله مسعود که در نخستین ایامی که اسلام - به عنوان یک مکتب زندگی جهانی، مبتنی بر عدالت و برابری و حکومت مردم - به دستگاه حکومت مستبدانه، مبتنی بر اشرافیت و قومیت قبایلی و تعصب نژادی تبدیل می‌شد، قیام کردند، نتوانستند اسلام را و سرنوشت جامعه اسلامی را از بازگشت به جاهلیت سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و حتی فکری نجات دهند و قبیله نیرومند اموی سرنوشت نهضت محمد را در دست گرفت و عربیت کهن بر اسلام جوان غالب آمد.

اما قیام این چهره‌های درست اندیش و شجاع که جان خویش را در راه نگهبانی شعله مقدسی که از هرسو تندبادهای سیاه بر آن می‌وزید سخاوتمندانه بخشیدند، موجب آن شد که ظلم و باطل و خیانت، گرچه پیروز شده بود اما نتواند خود را در پرده عدل و حق و خدمت پنهان سازد و چشم‌ها را بفریبد و اندیشه‌ها را به دروغ و زشتی مؤمن سازد.

این قهرمانان در تاریخ شکست خوردند، اما، در اندیشه، جاودان پیروز شدند و دشمن گرچه در تاریخ پیروز شد، اما در اندیشه شکستی خورد که دیگر هرگز سر بر نکرد.

اگر چه خلفای بنی‌امیه و بنی‌عباس مردم را و رهبران راستین مردم را خلع سلاح کردند، اما این انقلاب‌های خونین و این شمشیرهای مردانه‌ای که شکست، امکان فریب خلق و انحراف اندیشه و توجیه اعتقادی و مذهبی قدرت و موجودیت خویش را از دست آنان گرفت و این جنایتکاران پیروز را که می‌کوشیدند تا خود را «خلیفه رسول الله» و «امیرالمؤمنین» بنمایند در چشم همه نسل‌های تاریخ «ظلمه» ای نشان داد که بر کتاب خدا و سنت رسول نمی‌روند بلکه «جاهلیت» را و «قیصریت» را و «کسرویت» را در «امت محمد» احیاء می‌کنند.

اگر خون‌های پاک این پاکمردان آزادی و برابری و داد نمی‌بود و اگر این «خودسوزان» راه «خدا و مردم» نمی‌بودند، امروز به عنوان مسلمان، روح قرآن و سنت پیغمبر را در دستگاه اشرافی عثمان و حاشیه نشینان چاپلوس و مردم فریبش و کاخ سبز معاویه و عمال مردم‌کش و غارتگرش و در رژیم‌های خون و ستم و چپاول و فساد و نیرنگ و عصبیت عربی و استبداد جاهلی سلاطین آن دو قبیله عرب می‌یافتیم و

می‌شناختیم نه در زندگی شگفت و اساطیری علی و نه در سادگی و برابری و آزادی حکومت ابوبکر و عمر^۱...

و ما امروز به جای آنکه نمونه ایده‌آل «انسان اسلام» و «امام زندگی و اجتماع و سیاست» خویش را در چهره علی ببینیم، در قیافه معاویه می‌دیدیم و یزید و زیاد «پسر پدرش»! (که می‌داند؟) و سفاح و منصور و متوکل و هارون، و چه بسا که به نام اسلام و برای خوشنودی خدا پس از هر نماز بر ابوسفیان صلوات می‌فرستادیم و علی و حسین و زینب را لعن می‌کردیم؛ چنانکه مسلمانان در عصر اموی می‌کردند، و اسلام را چنان به مردم نشان داده بودند که چون شنیدند، علی در محراب شمشیر خورده است به شگفت آمدند که علی در محراب چه می‌کرده است؟! و چون زینب بزرگ، با کاروان کودکان و زنانی که پدران و همسران شهیدشان را در صحنه انقلاب کربلا گذاشته بودند، به پایتخت اسلام وارد می‌شد و به دربار خلیفه پیغمبر! برده می‌شدند، مسلمانان به تماشا بر بام‌ها نشسته بودند و از سرنوشت تلخ و رقت بار این «خارجیانی که در امت

^۱. در اینجا با اینکه انتقادات اصلی شیعه - آنچنانکه از زبان علی تجسم عینی و کامل روح اسلام می‌شنویم - درست و دقیق است، اما هیچ مورخ منصفی که از تاریخ سیاسی جهان آگاه است، هر گاه حکومت این دو صحابی نامی پیغمبر را با رژیمهای قیصرها و خسروهای تاریخ می‌سنجد، نمی‌تواند از اعجاب و تحسین خودداری کند. به عقیده من تنها بدقابلی این دو مرد در این بود که رقیبشان مردی خارق العاده چون علی است و مورخان غالباً آنان را با وی می‌سنجد و محکوم می‌کنند. اگر علی در برابر نمی‌بود، حکومت آن دو، حکومتی بی‌نظیر در جهان جلوه می‌کرد.

محمد اخلاص کرده‌اند و وحدت مسلمانان را در هم شکسته‌اند و بر روی جانشین رسول خدا شمشیر کشیده‌اند و از بیعت اسلام خارج شده‌اند! « شادمانی می‌کردند.

هنگامی که اینان- نسلی که با علی و حسین و زینب هم عصر است- این چهره‌های پاک و روح‌های شگفت انسانی را این چنین بشناسند، ما که قرن‌های بسیاری از آنان دوره شده‌ایم چگونه می‌توانستیم آنان را درست ببینیم و جاهلیت و اسلام را و عربیت و انسانیت را و روح آزادی، داد، برابری و روحیه استبداد و ستم و اشرافیت را از هم بازشناسیم؟

این خون‌های پاک، ستمکاران نیرومند و غالب را برای همیشه در تاریخ از اینکه به آسانی و استواری، رژیم نامردمی خویش را بر اسلام بنیاد کنند و چهره دژخیمی خویش را در پس پرده زیبا و قداست «دین خدا و مردم» از چشم‌های همگان پنهان دارند، محروم ساخت و جنگ دائمی میان مردم و خلافت را که از روزگار عثمان همواره در تاریخ اسلام نسل به نسل ادامه یافت آغاز کرد. خون‌هایی که ریخته شد به این دژخیمانی که ردای خلافت رسول خدا و هدایت معنوی خلق خدا را بر تن داشتند لقب رایج «ظلمه» داد و این پیروزی بزرگ و قاطع این شکست خوردگان تاریخ است.

اینان با نثار جان خویش در راه اندیشه و ایمان و سرنوشت مردم چنان این پیروزمندان شکست خورده را در تاریخ منفور و پلید کردند که هر مرد آزاده و روح

پاک انسان شرافتمندی در اجتماع اسلام از تقرب به دستگاه حکومت اینان و ننگ همکاری با آنان سر می‌پیچید، و رژیم این دو قبیله در طول تاریخ از همدستی و همداستانی اندیشه‌های نیرومند و روح‌های بزرگ محروم ماند و جز عناصر رسوا و اراذل بی‌شخصیت و نوکر صفت و آلوده دامن در صف حاشیه نشینان این «جانشینان پیغمبر» به چشم نمی‌خورد، و از این رو تلاش‌های بسیار اینان برای نفوذ در دل‌ها و به دست آوردن پایگاهی در میان مردم بی‌ثمر ماند.

سرگذشت قضات و علمای بزرگ تاریخ اسلام گواه روشنی است در نفرت مردم از همکاری و نزدیکی به دستگاه سیاسی این حکمروایانی که حکومت خود را رسالتی الهی می‌خواندند، و جنگ‌های غارتگرانه و مردم کشانه شان را «جهاد فی سبیل الله» نام کرده بودند.

می‌گویند ابوحنیفه را که به اصرار خواستند قاضی کنند، به خلیفه گفت: گوشم کر است و این با کار قضاوت سازگار نیست. خلیفه گفت: عذر می‌آوری، باید پذیری، گفت: «اگر راست می‌گویم که باکری قضاوت ممکن نیست، و اگر دروغ می‌گویم بدتر».

«لیث بن ساور (ابویحیی متوفی ۲۲۶) به خواب دید که حیض شده است. سالی گذشت و بعد از آن مثل آب دید، با معبر گفت؛ تعبیر یافت که، تو قاضی ولایت خواهی شد»^۱

«شداد را به قضای بلخ استدعا کردند؛ اجابت نکرد؛ گفتندش اگر ابا آوری تو را خواهند کشت؛ اجابت کرد و شش ماه پیش حکم نکرد و وظیفه خرج نمی کرد، و شبی ناگاه از بلخ بیرون آمد ناشناخته»^۲.

«... ابومطیع خلف را (به قضا) تعیین کرد، مخفی شد، خواستند به زور مفوض کنند، قبول نکرد، تا خانه و منزل او را ویران کردند».

در تذکره‌الاولیاء حکایتی است که نفرت شگفت علمای واقعی و دشمنی و بیزاری توده و حتی گدایان را از آنچه به دستگاه خلافت منسوب می‌شود به خوبی نشان می‌دهد:

«... پسرش (پسر امام احمد حنبل) صالح بن احمد «یک سال» در اصفهان قاضی بود و صائم الدهر (همیشه روزه دار) قائم اللیل (شب بیدار به عبادت) بود و در شب دو

^۱. فضایل بلخ نسخه خطی B.N. پاریس ورق ۱۲۷

^۲. همان. ورق ۱۱۷ تصحیح و ترجمه فرانسه از اینجانب دکتر شریعتی.

ساعت بیش نخفتی و بر در سرای خود خانه بی در ساخته بود و شب آنجا نشستی که نباید که در شب کسی را مهمی باشد و در بسته یابد؛ این چنین قاضی بی بود، یک روز برای امام احمد نان می پختند، خمیرمایه از آن صالح بستند. چون نان پیش احمد آوردند، گفت: این نان را چه بوده است؟ گفتند: خمیرمایه از آن صالح است. گفت: آخر او یک سال قضاء اصفهان کرده بوده است؛ حلق ما را نشاید. گفتند: پس این را چه کنیم؟ گفت: «بنهید، چون سائلی بیاید، بگویید خمیرمایه از آن صالح است، اگر می خواهید بستانید». چهل روز در خانه بود که سائلی نیامد که بستاند! آن نان بوی گرفت و در دجله انداختند؛ احمد گفت: چه کردید آن نان را؟ گفتند: به دجله انداختیم. احمد بعد از آن هرگز ماهی دجله نخورد. «!

مبارزه‌ای که محمد با بت پرستی و رباخواری و اشرافیت و استبداد و جاهلیت و سرمایه داری (کنز) برپا کرد، پس از او به رهبری علی و یارانش و فرزندانش در تاریخ اسلام ادامه یافت و به پایمردی و جانبازی دانشمندان و روشنفکران پاک اندیش و قهرمانان پاکباز و دلیر تاریخ ما که یا در صورت مبارزه منفی و عدم همکاری با دستگاه خلافت و یا در شکل قیام به شمشیر دنبال شد، در چشم اسلام ادامه نبرد است که از آدم میان دو قطب «زر و زور» و «رنج و فقر» آغاز شده است و پس از محمد و علی و حسین نیز تا «آخرالزمان» که استقرار راستین و جهانی عدل و برابری و آزادی همه انسان‌ها و ملت‌های جهان است ادامه خواهد یافت.

این نبرد هرگز یک نبرد تاریخی که محمد آغاز کرد و در ساحل فرات پایان یافت نیست. حتی نبردی که در حصار زمانی، نژادی، قومی، یا فرقه‌ای ویژه باشد نیست. نبردی که اسلام آغاز کرد. نه نخستین نبرد است و نه آخرین نبرد، هر کس در هر جا و هر گاه که برای عدالت روی در روی ستم برخیزد، در این جهاد بزرگی که از آغاز تاریخ انسان آغاز شده است و همواره در همه نسل‌ها و همه عصرها شعله‌ور بوده و خواهد بود،^۱ شرکت کرده و به گفته امام صادق: با حسین در عاشورا و در کربلا شمشیر زده است!

تصور نکنید که این سخن « برداشت و استنباط » من است از روح و معنای اسلام؛ نه، اسلام آن را به عنوان یک اصل بزرگ و مسلم آشکارا اعلام کرده است.^۲

قبل از اسلام، میان قبایل غالباً جنگ درگیر بود؛ دو قبیله که با هم می‌جنگیدند، چون یکی از ماه‌های حرام فرا می‌رسید، ناچار دست از جنگ می‌کشیدند و پرچم سرخی بر فراز خیمه‌ها بر می‌افراشتند تا به همه قبایل عرب و نیز به قبیله دشمن اعلام کنند که، « اگر آتش جنگ را خاموش می‌بینید و می‌بینید که آرامش در رسیده است

^۱. این است معنی سخن عظیم و شورانگیزی که: هر روز عاشورا است و هر ماهی محرم و هر زمینی کربلا!

^۲. با این اعتقاد، اینکه برخلاف امروز، اسلام را نام خاص دین محمد نمی‌داند و همه ادیان راستین را بهنام اسلام می‌خواند، معنی عمیق و پرازشی می‌یابد: در تاریخ یک نهضت است و مبارزه نه جنگ هفتاد و دو ملت.

این «آرامش» نه از «سازش» است و نه از همزیستی مسالمت آمیز بلکه، اجبار ماه حرام است، و تعطیل جنگ موقتی و عارضی است، و چون ماه حرام پایان گیرد، جنگ ادامه خواهد یافت». بنابراین اهتزاز پرچم سرخ نشانه آن بود که قبیله در حال جنگ است.

کسانی که به کربلا می‌روند- شهری که یادگار آن صحنه پیکار بزرگ و پرشکوه است- در میان آرامگاه‌های مقدسی که در هر یک شهیدی چشم انتظار نسل‌های مسؤولی است که پیایی می‌آیند و می‌روند، پرچم سرخی را بر فراز خیمه گاه عباس بن علی، پرچمدار جنگ کربلا، همچنان در اهتزاز می‌بینند!

«زیارت وارث» که امروز آن را به صورت اوراد و اذکار موهوم سحر و جادویی بر زبان‌ها لقا می‌کنند و جز «ثواب اخروی» از آن احساسی ندارند، خطاب به حسین است که نخستین بار در تاریخ اسلام با یاران اندکش در برابر رژیم حکومتی که در زیر نقاب اسلام، جاهلیت سیاسی و اجتماعی را احیاء می‌کرد و خلافت و امامت را به رژیم قیصر و کسری بدل می‌نمود، انقلاب کرد و با همه هستی خود، همسر و خواهر و برادر و دختران و پسران خرد و بزرگ خویش به سوی مرگی خونین شتافت، مراسم حج را ناتمام گذاشت و مسلمانانی را که در ستم و کفر همچنان آرام و خشنود، بی‌ثمر بر گرد

کعبه می چرخیدند رها کرد و به جنگی نابرابر دست زد تا با این قیام شگفت خویش^۱ - که در آن شکست و اسارت زنان و کودکان و قتل عام مردان و جوانان را رهبر انقلاب از هم آغاز اعلام کرده بود و به جای مژده پیروزی به همزمانش نوید شهادت

^۱. به نظر من انقلاب حسین یک انقلاب سمبولیک بود. قیامی نه برای سقوط حکومت بلکه برای رسوایی آن و محکومیت معنوی آن بود. تا به مردم نسلهای آینده اعلام کند که رژیم اموی ضد اسلامی و غیرانسانی است و ما مرگ را برگزیدیم و دسته جکعی جان دادیم، اما ستم و خیانت را رأی ندادیم. تسلیم مرگ شدیم تا در برابر ننگ طغیان کنیم. چه، آزادی را تنها با مردن می توانستیم نگاه داریم. و این است که من امام را با رهبر همیشه یکی نمی دانم. امام یعنی تجسم انسانی اصول اخلاقی و معانی انسانی و مبادی مجرد معنوی و اعتقادی. رهبر باید پیروز شود اگر شکست خورد یا اگر خود را به کشتن داد، ضعیف است. اما امام را باید با ملاک دیگری سنجید. شکست و پیروزی در زندگی وی مطرح نیست. او می خواهد با سبک زندگی و رفتارش یک نمونه ایده آل بدهد. او یک مکتب اخلاقی و معنوی و اعتقادی است که در یک شخص و یک زندگی تجسم انسانی یافته است. رهبر باید یک جامعه مشخص را در زمانی مشخص برای پیروزی بر حکومت مشخصی و رسیدن به هدفهای اجتماعی معینی رهبری کند. اما امام باید به انسان کلی، به آینده مطلق، به اجتماع بشری در تاریخ یک نمونه کامل بدهد، نمونه انسانی که باید باشد، دین می گوید و می آموزد که ستم را نپذیرد، برای استقرار عدالت با مال و جان خویش تلاش کنید، از تحمل مصیبت، محرومیت، اسارت، به خاطر آزادی و سعادت مردم دریغ نکنید، با خودخواهی و جاه طلبی و زراندوزی و زورگویی، به خدا و مردم خیانت نورزید، شهادت را بر خیانت ترجیح دهید، علیرغم زمان در راه عقیده صبر کنید، استوار بمانید ... این اصول و عقاید در صورت کلمات، کتاب - را پدید می آورد و در صورت شخص، اما را. همانطور که امام بی کتاب (مکتب مشخص مدون) به صورت یک قهرمان بی مبنا و شخصیت نامی بی معنایی تنزل خواهد کرد، کتاب بی امام نیز به اصطلاح فرانسوی ها، مدفنی از حروف مرده خواهد بود، عاری از جاذبه و اثر نسخه ای خطی و نفیس خواهد شد، در کتابخانه ها، چشم به راه فاضل محققى که با استنساخ و تهیه فیلم و مقابله نسخ موجود و مقدمه و تشکر از آنها که باکمال سخاوتمندی نسخه شخصی خود را چندی در اختیار ایشان قرار داده، و تحشیه و توضیح و تکمله و تدوین فهرست اعلام و اماکن و کتب قبایل و ... آن را تصحیح و چاپ کند و پس از چاپ باز در خلوت انبار کتابخانه های رسمی به کنج عزلت و غفلت و فراموشی خزد. چنین کتابی انسان را مشتعل و منقلب نمی سازد، تاریخ نمی آفریند، سرنوشت انسان را عوض نمی کند.

می داد^۱ - به رژیم یزید نشان دهد که در امت محمد هنوز مردان و زنان و حتی کودکان خردسالی هستند که، چهار عامل تسلیم، یعنی تزویر، مال و جاه و شمشیر بر آنان کارگر نمی افتد، و مسلمانان را آگاه کند که اینان که بر مسند پیغمبر نشسته اند و ردای خلافت او و هدایت خلق را بر تن کرده اند، وارثان همان «ملاً» و «مترفین»ی اند که همواره در تاریخ در برابر پیامبران ایستاده اند، و همان ماران گزنده قریش اند، که محمد سرهایشان را کوفت و اکنون باز در بازار آشفته ای که از جاه طلبی ها و خودخواهی ها و کینه توزی های قومی و شخصی گرم شده است، جان گرفته اند و سربرداشته اند؛ قبیله ای که با شمشیر پیغمبر و مهاجران و انصارش پس از بیست سال مبارزه مداوم علیه اسلام به زنان در آمده بودند، اکنون بر سرنوشت مردم و ایمان مردم مسلط شده اند. مکه را ترک کرد و مراسم حج را تمام نمود و به قیام آغاز کرد، تا به مسلمانان بیاموزد که هر گاه بیداد و استبداد بر سرنوشت آنان چیره بود و زمام جامعه در چنگ جاهلیت قرار داشت، انجام مراسم و تعظیم شعائر مذهبی که روحش و معنایش و جهتش را از دست داده

^۱ . در کربلا به یارانش می گفت: برای مرد، مرگ همچون گردنبندی بر گردن دختران زیباست.

است، بی‌ثمر است. چرخیدن بر گرد کعبه، خلق اسیری را سودی^۱ نمی‌بخشد. زیارت وارث خطاب به وی است :

«درود بر تو، ای وارث آدم برگزیده خدا، درود بر تو ای وارث نوح پیغمبر خدا، درود بر تو ای وارث ابراهیم دوست خدا، درود بر تو ای وارث موسی هم‌سخن خدا، درود بر تو ای وارث عیسی روح خدا، درود بر تو ای وارث محمد محبوب خدا، درود بر تو ای وارث امیر مؤمنان علی ولی خدا، درود بر تو ای فرزند محمد مصطفی، درود بر تو ای فرزند علی مرتضی، درود بر تو ای فرزند فاطمه زهرا، درود بر تو ای فرزند خدیجه کبری، درود بر تو ای برگزیده خدا و ای فرزند برگزیده او، ای شهید وای فرزند شهید! گواهی می‌دهم که تو نماز پیا دشتی و زکات پرداختی و به نیکی امر کردی و از زشتی نهی نمودی و خدا و رسولش را فرمان بردی، نفرین خدا بر اجتماعی که بر تو ستم کرد و نفرین خدا بر اجتماعی که از این ستم آگاه شد و بدان رضا داد ...»

^۱ . زندگی عقیده است و جهاد. حسین مراسم را نیمه تمام ی گذارد و از مکه به سوی مرزهای شرقی (عراق و ایران) که هواداران نهضت وی بسیارند، بیرون می رود و مبارزه خویش را علیه انتصاب یزید به خلافت اعلام می دارد و این یک نمایش سیاسی و فکری و رمزی و عمیقی است.

این متن بسیار زیبا است و نشان می‌دهد که زبان اصیل اسلام و بینش اجتماعی و انسانی آن، با آنچه که امروز می‌گویند و می‌پندارند، تا کجا فاصله دارد.^۱

در اینجا با دقت نشان داده می‌شود که مبارزه حسین یک مبارزه منفرد و یک حادثه سیاسی و نظامی‌یی که از اختلاف میان یزید و حسین ناشی شده باشد نیست؛ حتی قیام او تنها برای احیاء سنت پیغمبر و روح اسلام و شکستن رژیم بنی‌امیه نیست. مبارزه او دنباله آن مبارزه طولانی و همیشگی‌یی است که از آدم یعنی از آغاز زندگی انسان بر روی زمین برپا گشته است و نسل به نسل، همه جا و همه وقت میان پیغمبران و «ملاً» و «مترفین» درگیر بوده است و جز در ماه‌های حرام که موقتاً، به اجبار زمانه، ساکت می‌گشته، همواره بوده است. نبرد کربلا نه اولین نبرد است، نه آخرین نبرد؛ پرچم خونرنگی را که حسین در ساحل فرات در دست داشته، پرچمی است که از آدم در تاریخ بشر دست به دست می‌گشته است تا به دست او رسیده است؛ او نیز پس از خویش با اعلام اینکه «هر ماهی محرم و هر روزی عاشورا، و هر زمینی، کربلاست» آن

^۱ آنچه خواننده را به شگفتی می‌آورد لحن منطقی و انسانی این خطابه است. در اینجا یک مسلمان عادی در برابر شخصیتی چون حسین، امام خویش ایستاده است و او را با صفات فوق انسانی و القاب ابرمردی و تعبیرات قهرمان پرستانه نمی‌خواند کمترین رنگی از شخصیت پرستی در آن نیست. ارزش حسین در این است که نماز به پا داشته و زکات پرداخته و فرمانبردار خدا و رسول او بوده است. عضمت‌های او تنها زاده انجام وظایف او و فرمانبرداری او از اصول و وفاداری او به روح این ایمان و این مکتب بوده است و بس!

را به دست آینده سپرده است، آن را بر فراز خیمه پرچمدارش همچنان افراشته است تا به نسل‌هایی که شمشیرها را در غلاف می‌بینند و جنگ آوران را در خیمه‌ها خسته می‌نگرند، اعلام کند که این آرامش نه از سازش است، که به اجبار ماه‌های حرام است و سال‌های حرام، و چون ایام حرام پایان گیرد نبرد ادامه خواهد یافت.

نبرد حسین نه از صبح عاشورا آغاز شد و نه در غروب عاشورا پایان یافت، و نه جنگی است که در ساحل فرات رخ داد و نه کشمکشی است که میان او و فرزند معاویه در گرفت. این نبرد یکی از صحنه‌های جهاد همیشگی تاریخ در جامعه انسانی است و از آغاز تاریخ (آدم) تا پایان تاریخ (آخرالزمان) و استقرار جهانی عدالت و برابری و خوشبختی انسان بر روی زمین ادامه دارد.^۱

چنین تلقی‌یی از تاریخ و از مبارزات و فداکاری‌های بزرگ و راستین تاریخ در ما مسئولیتی سنگین و تعهدی روشن و زنده و نیرومند پدید می‌آورد. شناخت قهرمانان این صحنه‌ها نه تحقیقی است فاضلانه برای اشباع حس کنجکاوی و اطلاع بر حوادث

^۱. استقرار جهانی و انسانی عدل و برابری و سعادت در آینده اعتقادی است که روح خوش بینی و فلسفه مثبت تاریخ را در اسلام پدید می‌آورد، بر خلاف غالب مذاهب کهن و اساطیر قومی که همیشه عصر طلایی را در گذشته می‌دانسته‌اند و گذر زمان و مسیر تاریخ را رو به تاریکی و شومی می‌پنداشته‌اند گرچه تلقی انحرافی این عقیده، آن را، که یک ایمان مثبت و محرک و سازنده است، منفی کرده است.

تاریخی و حرف‌هایی از این گونه، بلکه یک رسالت و ضرورت حاد انسانی است، به ویژه اگر این قهرمانان تاریخ در همان صحنه‌های آن جنگ بزرگ جنگیده باشند و به گذشته‌ای وابسته باشند که به ما متعلق است و ما وارث مستقیم آن آرمان‌ها و ایمان‌ها و احساس‌ها و درد و داغ‌هاییم.

حجربن عدی یکی از اینان است. یکی از همین چهره‌های پاک و شجاعی که در نخستین روزهایی که اسلام به سوی جاهلیت کشانده می‌شد، در سخت‌ترین و خطرناک‌ترین لحظات، بی‌هیچ امید به پیروزی، با دست تنها و بی‌سلاح، بر سر نیزه‌ها به خشم مشت کوفتند، و سر و سینه خویش را بر لبه‌های تشنه و بی‌رحم شمشیرها زدند تا بمیرند، و فریب راه، و اختناق راه، و بندگی راه و خواری و اسارت امت را احساس نکنند؛ جان دادند، زیرا برای مبارزه با خلافت دروغ و خیانت جز مرگ خویش سلاحی نداشتند و برای آزادی جز جان خویش هدیه‌ای درخور او نیافتند.

امروز سنگین‌ترین و حیاتی‌ترین رسالت روشنفکران کشورهای اسلامی، پیش از همه چیز «بازگشت به خویشتن» و بازیافتن «شخصیت خویش» است، همچنانکه غرب در آغاز ورود به شرق برای کوبیدن راه ورود و رسوخ خویش، پیش از هر چیز ملت‌های شرقی را به دور کردن از خویش و به «بیگانه کردن با خویش» واداشت، زیرا روانشناسی علمی و تجربی نشان داد که تا مرد، شخصیت، اصالت و ارزش‌های

معنوی ویژه خویش را گم نکرده باشد، آسان رام نمی‌گردد، و ابزار نمی‌شود و تن به هر کاری نمی‌دهد، و این داستانی دراز و شنیدنی دارد و در این مجال نمی‌توانم شرح این قصه را حکایت کنم، که در این راه چه کردند و چه‌ها که نکردند!

حماسه‌هایمان را از یادمان بردند، معنویت‌هایمان را از ما باز گرفتند، فرهنگمان را در اعماق فراموشی و غفلت گم کردند و چهره مسخ شده و زشت و غبارگرفته‌ای از آن نشانمان دادند تا نه تنها فراموشش کنیم که از آن بیزار شویم. تاریخمان را دگرگونه ساختند، زیبایی‌ها و عظمت‌ها و حقیقت‌های راستینش را پوشاندند و زشتی‌ها و حقارت‌ها و بطالت‌های درغین و بیهودگی‌ها را به رخ ما کشیدند، و چه کردند و چه‌ها کردند^۱ تا آنجا که از همه روح و معنی و زندگی و عظمت و قدرت و آموزندگی و فکر و دل و اخلاق و فداکاری و حماسه که در اسلام انباشته است، جز روضه و نوحه و انواع سبک‌های سینه زنی از ثلاث و رباع و شش ضرب و حاج حسینی و جریده کشی و علم چرخانی و نخل سازی و عروسی قاسم (در روز انقلاب و آن کشتارها!) و شبیه سازی و شمربازی ما را هیچ نیاموختند، و از آن همه بیداری‌ها و توانایی‌ها و

^۱ . من از سالها پیش، با اینکه به گفته ماکسیم گورکی از بیماری ملت پرستی همیشه مصون بوده‌ام، متوجه شده‌ام که آنچه را انتریالیسم انسانی و فرهنگ جهانی می‌نامند، جز باز کردن مرزها و دروازه‌های ملت‌های شرقی برای ورود سیل کالاهای سرمایه داری غرب و تبدیل ما به متجدد یعنی شبه آدم‌های شسته رفته (از درون و برون) برای مصرف نبوده است.

آموزش‌های راستین و معنویت‌های بزرگ و زیبایی که در قرآن و سیره محمد و زندگی پر از صدق و انسانیت اصحاب و شخصیت علی و سخن علی و تاریخ اسلام و فرهنگ غنی و سرشار اسلام هست، جز رساله‌های عملیه مکرر و مشابه در «آداب نجاست و طهارت و ذبح شرعی و شکایات ...» به مردم هیچ ندادند، و از آن همه اندیشه‌های سازنده و راه‌های هوشیارانه و مکتب‌های عمیق و فرهنگ‌های بدیعی که تمدنی به این عظمت و شگفتی را در سه قرن پدید آورد و قرون وسطای خاموش و راکد را به افلاک کشاند، جز از معارف پیگال و هولیوود و جزیره کاپری و معاریف سینمایی و دستباف‌های بورژوازی (کاسب‌فرنگی) و احیاناً «نغمه‌های شاعرانه»ی لامارتینی و «سلام بر غم» ساگانی و گاه «استفراغ» سارتری و «مسخ» کافکایی و یا «لبخندهای ابلهانه»ی دیل کارنگی‌یی و اداها و اطوار دوبله شده ارمغانی نیاورند، و خواستند «نژادی پدید آورند اندر میان» که «نه ترک و نه ایران، نه تازی بود»، «سخنها به کردار بازی بود»، نسلی پوک، واکس زده و براق و بادبادکی وتر و تمیز و نقلی و آداب معاشرتی!

از برون چون گور کافر پر حلل وز درون لعن خدا عزوجل!

چنین شد که نسلی که تمدن‌های بزرگی با فرهنگ‌های سرشارِ اندیشه و زیبایی را در پشت سر دارد، چنان فقیر و حقیر شد که گویی نوخاستگان قبایل آفریقایی و یا

استرالیایی‌اند که اروپاییان تازگی بر اندام عریانشان لباس پوشانده‌اند و اسکانشان داده‌اند و آداب معاشرت و زندگی‌شان آموخته‌اند و با خط و سواد و درس و مشق و مدرسه آشناشان کرده‌اند.

نسل پوک و پوچی که وزن هیچ تجربه‌ای و خاطره‌ای و سرمایه‌ای را در خویش احساس نکند و چنان سبک که با هر پفی، به هر سویی که پف کنند بخزد و با هر تفی، به هر جا که تف کنند بچسبد! مایع شل و لرزان و بی‌مقاومتی و بی‌رنگ و بی‌شکل، در دست‌ها و لای انگشت‌های هنرمند افسونکار؛ هر که دستی داشت و آنان را به هر «شکل» که خواست درآورد و به هر رنگ که خواست رنگ زد.

و این است که می‌گویم حیاتی‌ترین و سنگین‌ترین رسالت روشنفکران (روشنفکران می‌گویم، نه تصدیق داران، که میان این دو کلی رابطه «عموم و خصوص من وجه» است، نه دو کلی مساوی، آن چنانکه به غلط می‌پندارند؛ و متمدن می‌گویم، نه متجدد، که میان این دو کلی، رابطه، رابطه انسان و میمون است). این زمانه و زمینه این است که این نسل «گم کرده خود» را کمک کنیم تا «خود» را بیابد و بشناسد و شخصیتش را بازیابد. این نسل تنها مصرف‌کننده صرف کالاها و ساخته‌های ماشین و اقتصاد غرب نبود، بلکه یک مصرف‌کننده صرف کالای بنجل فکر و فرهنگ او نیز بود. اگر آرزو می‌کنیم و می‌کوشیم تا خود تولیدکننده شویم و ماشین سازنده را در اختیار داشته

باشیم، باید بیش از این تلاش کنیم تا تولیدکننده اندیشه و احساس و معنی و اعتقاد و ایمان گردیم و ماشین فکر را خود در اختیار داشته باشیم، یعنی برایمان فکر نکنند، یعنی برایمان از خارج فکر و احساس وارد نکنند؛ و این ممکن نیست مگر این نسل، خود را بازیابد و به خویشتن اصیل و راستین خویش بازگردد و قدرت ابتکار و قدرت آفرینندگی و قدرت انتخاب و تصمیم داشته باشد و خود را زائده دیگری نداند و به گفته فانون «دست از تقلیدهای مهوع و میمون وار از اروپا بردارد».

تقلید میمون‌وار، کشش جبری و غریزی یک زبون حقیر بی‌شخصیت است، در برابر یک اصیل بزرگوار و با شخصیت، و تقلید را و جست و خیزهای عنتری را با خواهش و دستور و توصیه و امر و نهی و پند و وعظ نمی‌توان در فردی یا جامعه‌ای از میان برد و تنها راه آن است که مقلد بی‌شخصیت که حتی فرم لباس و زیبایی آرایش ظاهر خویش را جرأت ندارد خود بپسندد یا نپسندد، جرأت ندارد خود تصمیم بگیرد و انتخاب کند، خود جرأت ندارد تشخیص بدهد، جرأت ندارد خوشش بیاید جرأت ندارد که بی‌اجازه بفهمد، بی‌دستور فکر کند، قضاوت کند، بتواند احساس کند که او هم مانند دیگران، یک انسان است و می‌تواند انسان باشد و بر روی این زمین و در طول این تاریخ وی نشان داده است که شایستگی بنیاد مدنیت و فرهنگ و خلق معنویت و فضیلت و زیبایی و هنر و قدرت و عظمت داشته است.

یکی از راه‌های بازگشت این نسل به خویشتن انسانی خویش^۱ بازگشت ما از آن راهی است که ما برای شخصیت زدایی مان و دور شدن از خویشتن انسانی مان برده‌اند، و از آن جمله است بیگانه کردن ما با حماسه‌های راستین و انسانی مان که به ما روح و قدرت و تصمیم و ایمان می‌بخشد، ناآشنا ساختن ما با چهره‌های تابناک و روح‌های بزرگ و نیرومند تاریخ و فرهنگ ما که با شایستگی خویش و اصالت و لیاقت ذاتی خویش و استعداد و فضیلت آفرینی و عظمت آفرینی، و صعود به بلندترین قله‌های رفیع معنویت و انسانیت و شرف و استواری روحی و دقت و جهش اندیشه‌ها و رقت و تپش احساس‌های خوب و زیبا و متعالی انسانی به ما، «ما» ی سرگردان و فقیر و مردد و پوچ که به خویش بدبین و از خویش بیزار و نسبت به اندازه و ارزش انسانی خویش به شک افتاده‌ایم، شخصیت و اصالت و خودآگاهی و قدرت معنوی می‌بخشند.

«آشنایی با خویش» و «ایمان به خویش» دو پایه اساسی و استوار بنای شخصیت هر انسانی و نیز هر اجتماعی به شمار آید.

رومن رولان می‌گوید: «تاریخ را بگردیم و چهره قهرمانان را از خلال آن بیابیم». آری، اما امروز بیش از همه و پیش از همیشه بدین کار نیازمندیم. و اینک چهره زیبا و

^۱. لابد احتیاج به توضیح نیست که در اینجا بازگشت به خویشتن انسانی خویش با ارتجاع و برگشت به قهقراء و گذشته پرستی و یا تعصب جاهلانه قومی و نژادی یکی نیست.

مردانه یکی از این قهرمانان شجاعی که پس از چهارده قرن هنوز گرمی ایمان او را در خون خویش احساس می‌کنیم، درد او در دل خویش داریم و راه او را می‌پیماییم و همان آرمانی را در آرزوی خویش می‌پروریم که او در آن خفقان خونین و سنگینی که همه حلقوم‌ها را از رعب و خطر خاموش کرده بود، به خاطرش فریاد برکشید و جان خویش را دلیرانه و سخاوتمندانه بر سر این فریاد نثار کرد، فریادی که حلقومش را توانستند به سادگی قطع کنند، اما انعکاس آن فریاد در فضای تاریخ اسلام، جاویدان می‌پیچد و هر چند یک بار به دیواره عصری می‌خورد و به سوی نسلی باز می‌گردد و شنیده می‌شود و این چنین، در گذرگاه پرپیچ و خم تاریخ، که قافله نسل‌ها و نسل‌ها و نسل‌ها از آن بی‌انقطاع می‌گذرند، تا ابد طنین‌افکن است. این ندا، قافله سالاران را صلاهی بیداری می‌دهد و شمشیرها را در بستر آرامشان به خویش می‌خواند و ... تا سرنوشت خویش را نجوید، خاموش نخواهد گشت که «روح مقتول در صورت پرنده‌ای همواره در پیرامون قبیله در پرواز است و خون می‌طلبد و غیرتمندان طایفه را به انتقام می‌خواند و چندان ضجه می‌کند تا شمشیرها را از نیام بیرون آورند و تا خون» طایفه «دشمن را نیشامد، آرام نمی‌شود و آرام نمی‌گذارد»^۱ و این افسانه‌ای سخت راستین است.

^۱. ن.ک. به ثار در همین کتاب

بحثی راجع به شهید

مارتیر^۱ از همان ریشه «مور»^۲ به معنای مرگ و مردن است. «مارتیر» اسم است و به معنای میرنده در راه خدا و دین. بنابراین «مارتیر» نیز به هر حال میرنده است، و فرقی با سایر میرنده‌ها، در جهت مرگ می‌باشد، که در وی، جهت خدا بوده، و در دیگری مثلاً علت، سرطان می‌باشد. والا ذات عمل و پدیده که مردن باشد، در خصوص کسی که در راه خدا کشته شده، و یا کسی در راه هوس خود و یا تصادف کشته می‌شود فرقی نمی‌کند. بدین اعتبار مسیح و شهدای مسیحیت مارتیر هستند، یعنی: میرنده‌ها، چه در مسیحیت لغت و مفهوم «مارتیر» را به معنای کسی می‌گیرند که مرده است. اما شهید همیشه حی و حاضر است، غائب نیست. پس این دو لغت درست ضد هم‌اند. همان طور که گفتند مفهوم شهید و شهدا- چه ملی و چه مذهبی- چه در مذاهب شرقی و غیره و

Martyr.^۱

Mort.^۲

مفهوم تقدس آنها به هر حال وجود دارد، و درست هم هست. در این شکی نیست که در هر مکتب و مذهب و احساس و ملیت و اعتقادی شهید آن گروه و مکتب واجد تقدسی است، حتی اگر مکتب، دینی نباشد و مادی باشد. چهره، مفهوم و احساس نسبت به شهید، یک قداست ماوراء مادی پیدا می کند. به نظر من این موضوع که: تقدس برای شهید از کجا به وجود می آید تحلیل علمی و دقیقی دارد. حتی در مذاهب و مکاتبی هم که به قداست و قدس معتقد نیستند، به تقدس شهید معتقدند. این حالت ناشی از رابطه خاصی است که شهید با مکتب، یعنی سرچشمه ارزش و قداست، پیدا می کند زیرا به هر حال، رابطه افراد با عقیده شان، یک رابطه قداستی و تقدسی است؛ همین رابطه نیز بین شهید و عقیده ایجاد می شود. و باز غیر مستقیم، همین رابطه و حالت تقدس بین انسانی که طرفدار آن عقیده است و شهیدانش به وجود می آید. پس مبنا و سرچشمه، تقدسی است، که همه نسبت به آن مکتب، ملت یا دین قائلند.

در اصالت وجود بحث‌هایی هست که با بحث‌های ما، راجع به ولایت و آثار آن- در بعضی از قسمت‌ها- خیلی شبیه است: انسان یک شخصیت ذاتی و یک شخصیت تکوینی بعدی دارد.

در شخصیت وجودی اولی همه یکسانند. هر کسی که لباس می پوشد، به هر حال وجود دارد. اما آنچه به معنی حقیقی کلمه، شخصیت او را می سازد- یعنی او را از دیگر

وجودها مشخص می‌کند، صفات و ابعاد روحی، و احساسات و غرایز و خصوصیاتش می‌باشد. همان چیزهایی که وقتی به آنها فکر می‌کند، احساس «من» پیدا می‌کند، ماهیت می‌یابد و تشخیص می‌دهد که: «من هستم». این خصوصیات «من» از کجا می‌آید؟ «من» به عنوان انسان، بعد از اینکه متولد شدم، سپس شخصیتی گرفتم و دارای صفات و کاراکترها و خصوصیات و ارزش‌های مثبت و منفی گردیدم و به هر حال یک نوع شناختی نسبت به خود یافتم و یک هویتی پیدا کردم. اینها از کجا می‌آیند؟

هایدگر می‌گوید که: «مجموعه شناخت‌های آدمی در محیط زندگیش، شخصیت او را می‌سازند و شناخت عبارت از رابطه آگاهانه وجود من با شیء، شخص یا فکر خارجی است». وقتی که من با افراد، حرکات پدیده‌ها، اشیاء و افکار دیگر ارتباط ذهنی و وجودی پیدا می‌کنم این ارتباط در من، انعکاسی پیدا می‌کند، این انعکاس جزء ذات من می‌شود، و شخصیت مرا تشکیل می‌دهد. بنابراین شخصیت انسان عبارت است از مجموعه رابطه‌هایش با اشخاص و کسان دیگر. در نتیجه خوبی و بدی من بستگی به خوبی و بدی مجموعه افراد و اشخاص و ایده‌ها و مفاهیم و مسائلی دارد که در پیرامون من وجود دارند و من با آنها ارتباط دارم. این ارتباط ممکن است در متن تاریخ باشد (در صورتی که من، مثلاً، یک کتاب تاریخی بخوانم). ما با امام حسین ارتباط نداشته ایم، ولی وقتی که با او به وسیله کتاب و اقوال تماس ذهنی و احساسی داریم، وی نیز جزء معروف‌های من و سپس جزء خصوصیات شخصی من می‌شود.

بنابراین هر کس به اندازه معروف‌ها و مطلوب‌ها و معلوم‌هایش و متناسب با آنها وجود دارد: مطلوب‌ها و ایده آل‌ها، پدیده‌ها و مفاهیم خارجی‌ای که ما با آنها ارتباط داریم و جزء ذات و شخصیت وجودی ما و به اصطلاح وجود ماهوی ما هستند. اکنون به همان میزان که ما تکه‌ای از وجود خود را به امری می‌بخشیم، آن تکه جزء آن امر می‌شود. برای ما، مثلاً، عدالت تقدس دارد و از جمله مفاهیمی است، که در اثر ارتباط و تماسمان با آن، جزء شخصیت همه ما شده است. در این حال اگر هزار تومان از پول‌هایی که به من تعلق دارد، در راه تحقق عدالت، انفاق کنم آن هزار تومان تقدس عدالت را به خود می‌گیرد در صورتی که تا وقتی در جیب من است، فقط هزار تومان پول است، اما وقتی آن را در راه عدالت، نفی می‌کنم به شکل دیگری اثبات می‌شود و تبدیل به ذات عدالت می‌گردد. یا مثلاً با مقدار پولی که داریم، عده‌ای فقیر را اطعام می‌کنیم؛ اگر خود اطعام فقیر، تقدسی داشته باشد، مقدار پولی که برای اطعام فقیر، از جیب ما خارج می‌شود ارزشی جدا- که اطعام فقیر است- می‌یابد، یعنی ارزشی غیر پولی پیدا می‌کند و تبدیل به ارزش معنوی می‌شود.

اگر همین مقدار پول را در راه توسعه یا ایجاد و تغذیه یک فکر، یا نوشتن و ترجمه و یا چاپ یک کتاب بدهیم، به میزانی که آن فکر تقدس دارد، پولی که در راه آن انفاق و فدا می‌شود، ارزش جدیدی می‌یابد یعنی به میزان فدا شدنش- در آن راه- ارزش وجودی آن راه را پیدا می‌کند؛ یعنی خود، وجود و هستنش نفی می‌شود، اما وجود و

ارزش آن فکر را به خود می‌گیرد. در واقع پول یک مقدار انرژی، نیرو و قدرت در خارج است، گاهی ممکن است این پول برای شب نشینی مصرف شود، و تبدیل به عیاشی گردد و در این صورت تقدس یا عدم تقدس عیاشی را- در نظر افراد مختلف- پیدا می‌کند. و گاه ممکن است همان مقدار پول- یا نیروی خارجی- برای توسعه یک فکر، یا ایجاد و توسعه یک ایمان، تقدس یا احساس، در جامعه مصرف شود. این پول نیز، درست مانند یک مقدار نفت و بنزین- که در راه ایجاد یک حرکت و تحرک در ماشین و روشن شدن آن مصرف می‌شود- به هنگام فدا شدن و سوختن، تبدیل به یک انرژی معنوی می‌شود، و این انرژی را از آن چیزی می‌گیرد که در راهش فدا شده است. البته این ارزش مال آن پول- که تبدیل به نیرو می‌شود- نیست، بلکه مال من است که آن پول را داده‌ام، زیرا آن مقدار پول، جزء من بوده است. و تقدس راهی هم که پول برایش فدا شده، به من منعکس می‌شود و ارزشش به من برمی‌گردد و من آن را کسب می‌کنم. زیرا آن مقدار پول، تکه‌ای از وجود من بوده است. بنابراین آن صد تومان را که در راه عدالت می‌دهم، تبدیل به تقدس عدالت می‌شود و تقدس عدالت به پول- که یک چیز صرفاً مادی و اقتصادی است- منتقل می‌گردد؛ همچنین اگر در راه اطعام مسکین مصرف شود، ارزش اطعام مسکین به آن مقدار پول مصرف شده منتقل می‌گردد. اما اگر در راه عیاشی، یا کثافت کاری مصرف گردد، تبدیل به ارزش نمی‌شود و حتی از ارزش مادیش نیز پایین‌تر می‌افتد. پس در اینجا به یک اصل

می‌رسیم، و آن اینکه هر چیز، به میزانی که در راه یک چیز دیگر، فدا می‌شود، ارزش آن چیز را کسب می‌کند، و در همان حالی که نفی می‌شود، اثبات می‌شود. یعنی از لحاظ وجودی نفی می‌گردد، اما از لحاظ ارزشی اثبات می‌شود و در فنای وجودش به بقای آن مطلوب می‌رسد. آن مطلوب، باقی، ایده آل، یک ارزش، یک چیز مقدس، آزادی، عدالت، احساس یا فکر، یا علم است. پول وقتی در راه علم مصرف می‌شود، نفی می‌شود، صفر می‌شود، و از جیب شما می‌پرد، اما تبدیل به ارزش‌های آن مطلوب-علم- که در راهش مصرف شده است، می‌گردد و آن ارزش‌ها به پول منتقل می‌شوند.

همان‌طور که پول‌ها جزء وجود من هستند، خود من، بودنم، حیات حیوانی‌ام، غرایز و آینده و عمر و ساعات و لحظات زندگی‌ام نیز جزء وجود من هستند. این است که اگر من یک ساعت از وقتم را صرف کسب پول کنم، چون کسب پول ارزش ندارد، در نتیجه چیزی را به این یک ساعت کار که در راهش فدا شده منتقل نمی‌کند، زیرا آن را در راه کسب چیزی فدا کرده‌ام که ارزش ذاتی و تقدس نداشته است و در نتیجه ارزشی کسب نکرده‌ام. اما اگر همین یک ساعت را در راه علم و هدایت یک فرد و آموزش گروهی صرف کردم، و در ازایش چیزی نگرفتم- تا معامله باشد- این یک ساعت از عمر مباح و خنثای خود را فدای یک ارزش کرده‌ام، و در همان حال این یک ساعت تبدیل به ارزش راهی می‌شود که به خاطرش این یک ساعت را داده‌ام.

شهید کسی است که همه وجود خویش را یکجا در راه آن ایده آل مقدسی نفی می‌کند، که سرچشمه تقدسی است که همه بدان معتقدیم. بنابراین طبیعی است که همه تقدس آن ایده آل و هدف، یکجا به وجود نفی شده‌اش منتقل گردد.

این است که وجودش ناگهان معدوم و صفر می‌شود، اما ارزش آن هدف را - که در راه آن خود را نفی کرده است - به طور مطلق به خویش منسوب می‌کند و به همین دلیل است که وی در شناخت و ذهن افراد، تبدیل به قداست مطلق می‌شود:

یک انسان نسبی تبدیل به یک انسان مطلق می‌گردد. زیرا که دیگر او انسان، شخص، فرد نیست، فکر است، چون فردی بوده است که خود را در راه فکرش فدا کرده و بنابراین تبدیل به فکر شده است. از اینجا است که ما، در حسین، شخص خاصی را که پسر علی است نمی‌شناسیم. حسین اسمی است از اسلام، عدالت، امامت و توحید. بنابراین، ما در او یک فرد را تجلیل نمی‌کنیم، تا بعد با شهدای دیگر، از لحاظ بالاتر و پایین تر بودن مقایسه‌اش کنیم و سپس ارزش یابی نماییم. اصلاً چنین بحث‌هایی مطرح نیستند. وقتی از حسین صحبت می‌کنیم، دیگر منظور «حسین» نیست. حسین عبارت از فردی بود که خود را، در باشکوه‌ترین امکانی که یک انسان می‌تواند تصور کند، با خلوص مطلق در راه یک تقدس مطلق، نفی کرده، و بنابراین تبدیل به یک تقدس

مطلق شده است. فقط از او نامی باقی مانده، و محتوای او دیگر فرد نیست، بلکه فکر است و بنابراین به سرچشمه و مکتب تبدیل شده- یعنی معادل مکتب گردیده است.

یک فرد نیز که در راه ملت شهید می‌شود و تقدس می‌یابد، همین حالت را پیدا می‌کند. برای کسانی که ملت را مجموعه‌ای از افراد نمی‌دانند، بلکه یک روح جمعی مشرف بر همه افراد می‌دانند، شهید تجسم معنوی آن روح کلی، ملی و ملت می‌شود. وقتی هم فرد خود را در راه علم فدا می‌کند دیگر فرد نیست، و تبدیل به علم، و شهید علم می‌شود. ما در فردی که خود را در راه آزادی می‌دهد، آزادی را ستایش می‌کنیم، نه یک فردی را که آدم خوبی است. درست است که از لحاظ خدایی، او در آخرت یک سرنوشت فردی و محاسبه دیگری پیدا خواهد کرد. ولی ما در جامعه و برحسب مکتب خویش، در او دیگر فرد را نمی‌ستاییم، بلکه فکر و تقدس را ستایش می‌کنیم.

در اینجا معنی کلمه شهید روشن تر می‌شود یعنی موقعی که فکر و ایده آل و مکتبی که مقدس است در حال از بین رفتن و محکوم شدن است، با یک توطئه کم کم از ذهن‌ها کنار می‌رود، و در وجدان نسل جدید دیگر مطرح نمی‌شود، اندک اندک همه قضیه را فراموش می‌کنند، یک مرتبه، مردی با نفی خویش آن فکر را تثبیت می‌کند؛ یعنی دوباره آن را به صحنه جهان احضار می‌کند. وی با نفی خویش فکر را مطرح می‌کند؛ یعنی وقتی جانش را در راه فکر می‌دهد، این فکر دوباره ایجاد و تثبیت و

اثبات می‌شود. بنابراین شهید در عین حال که خود تبدیل بدان فکر می‌شود، و همیشه شاهد و مشهود و مرئی است و همیشه در جلوی ما است، فکر نیز در او حضور و ثبوت دائمی پیدا می‌کند، دوباره احیا می‌شود و جان می‌گیرد.

ما دو نوع شهید داریم. سمبل یکی، حمزه- سیدالشهداء- و سمبل دیگری امام حسین است.

حمزه با امام حسین خیلی فرق دارد. حمزه یک قهرمان مجاهد است که برای پیروزی و شکستن دشمن رفته، شکست خورده و کشته و شهید شده است. اما این، شهادتی فردی است.

بدین معنی که نام حمزه در صدر لیست کسانی که در راه عقیده، جانشان را داده‌اند، ثبت شده است. ولی امام حسین از مقوله دیگری است. او نیامده است که دشمن را با زور شمشیر بشکند، و خود پیروز شود، و بعد موفق نشده، و یا در یک تصادف یا ترور، توسط «وحشی» کشته شده باشد. این طور نیست. او در حالی که می‌توانسته است در خانه‌اش بنشیند و زنده بماند بپا خاسته و آگاهانه به استقبال مردن شتافته، و در آن لحظه، مرگ و نفی خویشتن را انتخاب کرده است، و این همه خطر را نیز برای واقع شدن در صحنه و قرار گرفتن جلوی تماشاچیان دنیا و زمان پیموده است

تا انعکاس عملش وسعت بیابد، و هدف از جان دادن و انتخاب مرگش، بیشتر و زودتر تحقق پیدا کند.

بنابراین امام حسین، شهادت را به عنوان یک هدف، یا یک وسیله انتخاب می کند، برای اثبات چیزی که در حال نفی شدن است، و دستگاه آن را به کنار زده و به محاقش برده است. در صورتی که شهادت، حمزه و سایر مجاهدینی را که در راه خدا کشته شدند انتخاب کرده است، یعنی حمزه و سایر مجاهدان برای پیروزی آمده بودند. البته با احتمال اینکه اگر هم مرگ شد، شد. و هدفشان پیروزی و شکستن دشمن بود. در صورتی که در شهادت امام حسین هدف، نفی کردن خویش در راه تقدسی است که در حال نفی شدن و کم از کم از بین رفتن است.

این است که، جهاد و شهادت، در اینجا، کاملاً از هم جدا می شوند، و می بینیم که حضرت امیر، این دو کلمه را در دو جا و با دو فلسفه مطرح می کنند.

«الجهاد عزاً للاسلام».

جهاد علمی است که فلسفه اش نیز از شهادت جداست. البته در جهاد هم شهادت هست اما شهادت حمزه ای نه حسینی.

«والشهادات استظهارا علی المجاهدات»

و شهادت برای استظهار مجاهدات است. یعنی هدف شهادت این است، پس همیشه غیر از جهاد است زیرا در حکمی جدا گفته می‌شود و در ردیفی دیگر بدان داده می‌شود و هدف دیگری دارد، آن «عزاً للاسلام» و این برای استظهار مجاهدات است. من این جور می‌فهمم که در یک زمان، یک حقیقت که شعاری و احساس داغی بوده است، همه به دنبالش بوده‌اند و تقدس هم داشته و همه نیروها حول آن متمرکز بوده است؛ کم کم در زمانی دیگر چون حقیقت مذکور به نفع اقلیتی نبوده و برای گروهی خطرناک بوده است، با توطئه‌ای کم کم از ذهن‌ها کنار می‌رود و اندک اندک از صحنه زمان و مسائل روز کنارش می‌برند، و برای رد گم کردن نیز مسائل دیگری را به جایش مطرح می‌کنند، و کم کم به جای اینکه همه بحث از آن قضیه کنند به بحث از سایر قضایا و مسائل می‌پردازند و اندک اندک قضیه اصلی منتفی می‌شود.

در این هنگام شهید برای پیدا کردن و پدیدار کردن و دو مرتبه رو کردن آن قضیه جانش و خودش را در صحنه فدا می‌کند، و بدین وسیله آن شعار منتفی شده را دوباره در وسط صحنه مطرح می‌کند، و آن مسائل انحرافی را که برای جانشین کردن مسأله اولی مطرح کرده‌اند از صحنه زمان و از عرصه وجدان و متن افکار عمومی می‌تاراند و میدان را برای اینکه دو مرتبه قضیه اصلی را مطرح کند، صاف می‌کند. هدف نیز همین است.

در زمان امام حسین قضیه اصلی بعد از پیغمبر، رهبری بود و مسائل دیگر فرعی بودند. اصل حرف این بود که: بالاخره چه کسی باید حکومت و سرنوشت تمام ملت مسلمان را در دست و زیر نظر بگیرد؟

همان طور که می‌دانیم در تمام دوره بنی‌امیه نیز این مسئله مطرح بود: قیام‌ها، درگیری‌ها و گرفتاری‌های بنی‌امیه بر سر همین مسأله بود که مردم همیشه در مسجدها می‌ریختند و در هر پیشامدی یقه خلیفه را می‌گرفتند که تو طبق کدام آیه، و به چه دلیل هستی؟ و حق با تو است یا با تو نیست؟ خوب با این وضع که نمی‌شود حکومت کرد، به خاطر همین نیز عمر بنی‌امیه کوتاه است و یک قرن نیز نمی‌شود.

در دوره بنی‌عباس که از تجربه‌های بهتری برخوردارند یک حالت «دیپولیتیزه»^۱ کردن مردم، یعنی عدم حساسیت مردم نسبت به مسأله امامت و رهبری و سرنوشت جامعه را به وجود آوردند. به چه وسیله! با توسل به مقدس‌ترین مسائل: توسل به عبادت، به تفسیر، به علم کلام، فلسفه، ترجمه کتاب‌های خارجی، توسعه علم، آبادانی، توسعه تمدن، به اینکه بغداد وارث تمام شهرها و تمدن‌های بزرگ دنیا بشود، به اینکه

^۱ Depolarize.

مسلمان‌ها از همه پیشرفته‌تر بشوند. اما یک چیز باید انکار و نفی بشود و از آن صحبت نکنند.

شهید برای آنکه آن را دوباره طرح نماید، قیام می‌کند، و چون هیچ وسیله‌ای برای طرح مجدد آن قضیه ندارد، جانش را می‌دهد. چون جان و وجودش را در آن راه می‌دهد، بنابراین همه تقدسی که آن امر دارد، به خویش منتقل می‌سازد.

«لله المشرق و المغرب و کذاکک جعلناکم امه و سطا لتکونوا شهداء علی-الناس و یکون الرسول علیکم شهیدا».

در اینجا می‌بینیم شهادت دیگر به معنی کشته شدن نیست؛ به معنی آن است که چیزی غیب شده، و در حال کنار رفتن و از صحنه خارج شدن است و مردم دارند کم کم آن را فراموش می‌کنند؛ شهید برای این محکوم بی‌گواه و بی‌سرو صدا و مظلوم، شهادت می‌دهد و آن را دوباره طرح می‌کند. می‌بینیم که شهید کلمه دیگری است. پیغمبر بدون مقتول شدن شهید است، و جامعه اسلامی‌ای که قرآن می‌سازد، بدون مقتول بودن، شغل و مسؤولیتش شهادت است و می‌گوید، شما باید برای خلق جهان شهید باشید، همچنانکه پیغمبر برای شما شهید است. بنابراین رل شهادت، اعم و بالاتر از قتل است، منتهی کسی که جانش را می‌دهد، متعالی‌ترین شهادت را انجام داده است.

والا هر مسلمانی باید یک جامعه شهید برای دیگران بسازد همچنانکه پیغمبر، الگویی است که ما خود را بر اساس او می‌سازیم؛ او شهید ماست و ما شهید انسان‌ها هستیم.

می‌بینیم که شهید به معنای میدان دار، وسط قضیه، نمونه، سرمشق، الگویی است که همه خود را بر اساس او بازسازی می‌کنند. یعنی پیغمبر را در وسط صحنه فرهنگ، ایمان، علم، فکر، و جامعه تان بگذارید و جامعه، فکر، فرهنگ، شخصیت، و تپتان را از او بسازید، وقتی خود را آن‌طور ساختید و وسط صحنه زمان و زمین قرار گرفتید، همه ملت‌ها و امت‌ها و خلق‌های دیگر، خود را باید از روی شما بازسازی نمایند.

بنابراین شهید آنها می‌شوید. یعنی نقشی را که پیغمبر برای شما بازی می‌کرده است، شما باید برای دیگران بازی کنید و برای آنها نقش پیغمبری را- به معنای نمونه یک انسان و جامعه بودن- ایفا نمایید.

از اینجا است که صفت «امه وسطا» متناسب با شهید معنی می‌شود. در اینجا معمولاً ما آن را به معنی جامعه معتدل می‌گیریم، جامعه‌ای که افراط و تفریط ندارد: از یک طرف در ما دیگری زیاد غرق نشده و از طرف دیگر، خود را در روحانی‌گری نینداخته است، جامعه‌ای است که هم روحانیت و هم مادیگری را در خود دارد و وسط و معتدل و میانه است. در صورتی که اصلاً این وسط با توجه به رسالتی که برای این امت (که باید شهید باشد) قائلند، معنای خیلی بالاتری دارد، یعنی ما (امت) باید میدان‌دار و میدان‌دار

زمان و در وسط قضیه باشیم. یک گروهی نباشیم در آن گوشه در خاورمیانه که برای خود بپلکیم و دور خود بچرخیم و از صحنه زمان و درگیری‌های اندیشه‌ها و مسائل سرنوشت سازی که امروز بشریت، و تاریخ فردا را می‌سازند، و همه چیز را شکل می‌دهند، غافل بمانیم و به تکرار مکررات پردازیم و خوش باشیم: وسط میدان باشیم.

یک جامعه غائب، منعزل، عزلت گرفته، معتزلی نباشیم. یک جامعه و امتی باشیم که در وسط شرق و غرب، چپ و راست و در وسط قطب‌ها و درگیری‌ها و صحنه باشیم، و شهید نیز چنین آدمی است که در همه صحنه‌ها، شاهد است. یعنی غائب نیست. جامعه وسط نیز، جامعه‌ای است که در وسط درگیری‌ها و در میان صحنه نشسته و یک رسالت جهانی دارد، یک گوشه گرفته، یک جامعه بسته و دور و پرت نیست. جامعه شهید است.

نظریه‌ای که سال گذشته راجع به شهادت ابراز کردم، به این معنی بود که اساساً در اسلام شهادت یک حکم مستقل است: مانند صلوه، صیام، جهاد. در حالی که به نظر عموم شهادت برای مجاهد در راه دین یک حالت و یک سرنوشت است، که در آن حالت و آن سرنوشت، کشته شدن مجاهد در طریق جهاد به وسیله دشمن است؛ و این تلقی نیز به معنای شهادت است. اما آنچه را من به عنوان یک اصل در کنار جهاد. نه در ادامه جهاد، و نه به عنوان درجه‌ای که مجاهد، در نظر خداوند و یا در سرنوشت معاد و

قیامتش پیدا می کند- مطرح می کنم به معنای شهادت خاصی است که حسین (ع) مظهر آن است. ما در اسلام شهدای بزرگی، از جمله ائمه داریم که در صدر همه شان علی، بزرگترین امام و بزرگترین مرد ساخته اسلام است. ولی با آنکه علی شهید است، در عین حال حمزه و حسین را به عنوان مظهر شهادت داریم.

حمزه قهرمان بزرگ اسلام در حساس ترین نبرد اسلام، احد، است. پیامبر اسلام، هرگز در طول تاریخ پر از ماجرای خویش به اندازه ای که از سرنوشت حمزه متأثر شد- حتی در مرگ فرزندش، ابراهیم و حتی در قتل بزرگترین یاران و اصحابش، و در سخت ترین فاجعه هایی که در طول زندگیش دیده است- ابراز تأثر نکرده است. حمزه در احد ناجوانمردانه و بر اثر توطئه ای شهید شد که هند- زن ابوسفیان و مادر معاویه- به دست «وحشی» غلام خود ترتیب داده بود و عکس العمل پیغمبر پس از مرگ فجیع حمزه شدید بود. مردم مدینه او را تا بدان حد به عنوان قهرمان می ستایند که در نظر سعودی ها متهم به پرستش حمزه شده اند و این نشان می دهد که بی آنکه حمزه مدنی باشد تا چه اندازه در نظر مردم مدینه مقام بلندی داشته است. همچنین با ورود حمزه به اسلام گویی قامت اسلام راست شد؛ زیرا در آغاز بعثت، حمزه در میان قریش- در مکه- به عنوان یک پهلوان، یک قهرمان، مرد حماسه و نیرو و قدرت تلقی می شود. وی که جوانترین فرزند عبدالمطلب است و مرد شکار و رزم و قدرت، پس از اهانتی که قریش به پیغمبر کردند و بعد از دفاع مردانه ای که از پیغمبر نمود به اسلام گرایش پیدا

می کند و پس از ورودش میان گروه اندک و ضعیف مسلمانان نخستین، نه تنها دیگر این گروه چهره گروه ضعیفی را ندارد که همواره تحت نظر و تحت شکنجه و تعقیب و آزار است، بلکه به عنوان گروهی رخ می نماید که در چهره اش قدرت هم خوانده می شود و بنابراین احتمال عکس العمل هم از سویش می رود. پس از آن نیز تا شمشیر حمزه بود و چهره او بود، همه چهره ها- حتی درخشانترین چهره حماسی در اسلام که علی بود- تحت تأثیر او بودند و به روشنی محسوس است که حتی در احد مرد اول رزم حمزه است و پس از او علی. می دانید که وقتی حمزه با آن توطئه زنانه کثیف کشته شد، پیغمبر سخت خشمگین و متأثر گردید. وی هنگامی که بر سر جنازه حمزه حاضر شد، دید که گوش و چشم و بینی او را بریده اند و هند از این اعضاء تن حمزه برای خویش خلخال و گوشواره و گردنبند هولناکی ساخته و مرد دیگری هم که قسم خورده بود از خون حمزه بنوشد، در احد به کام خویش رسیده است. محمد(ص) در کنار جنازه این قهرمان بزرگ و این فرزند جوان و محبوب عبدالمطلب و عموی جوان خویش چنان خشمگین و کینه توزانه سخن گفت که بیدرنگ خود پشیمان گردید و خدا به او هشدار داد. وی نذر کرد که برای اولین بار که بر اینان دست بیابد، به خونبهای حمزه سی تن از ایشان را بسوزاند. اما بیدرنگ آسمان بر سرش فریاد زد، که هیچ کس جز خداوند، که خداوند آتش است، حق ندارد انسانی را به هر جرمی بسوزاند، و بنابراین پیغمبر از عهد خویش گذشت و چون خداوند این انتقام جویی را از

پیامبر گرفت، وی کوشید تا عقده خویش را در مرگ حمزه به صورت نوحه بگشاید. هنگامی که وارد مدینه شد، خانواده‌ها بر مرگ عزیزان خویش می‌گریستند، اما هیچ خانه‌ای بر مرگ حمزه نمی‌گریست؛ زیرا حمزه در مدینه خویشاوندی و خانه‌ای نداشت؛ مهاجری تنها بود. پیامبر، با رقت احساسی که هرگز از مرد حماسه‌ای چون او انتظار نمی‌رفت، گله‌ای آتشناک و گدازان کرد که چرا هیچ خانه‌ای برای حمزه فرزند عبدالمطلب، قهرمان خاندان ما نمی‌گرید، و احساس را ببین که خانواده‌ای از مردم مدینه پیش پیامبر آمدند و او را تسلیت دادند و گفتند که ما بر مرگ حمزه خواهیم گریست، و پیامبر برای ما سوگواری خواهد کرد؛ و وی از آنان سپاس گزارد.

باری در اسلام برای نخستین بار، حمزه به لقب سیدالشهداء ملقب گردیده است و این لقبی است که پس از وی حسین به خود اختصاص داده است. هر دو سیدالشهداء هستند، ولی فرقتشان در این است که در بنیاد، شهادت حمزه‌ای با شهادت حسینی فرق دارد و اساساً این دو از یک مقوله نیستند تا با هم مقایسه شوند. حمزه یک مجاهد است که در گیراگیر جهاد کشته می‌شود، اما حسین یک شهید است که حتی پیش از کشته شدن خویش، به شهادت رسیده است، نه در گودی قتلگاه، بلکه در درون خانه خویش. از آن لحظه که به دعوت ولید- حاکم مدینه- که از او بیعت مطالبه می‌کرد، «نه» گفت، این «نه»، طرد و نفی چیزی بود که در قبال آن، شهادت انتخاب شده است و از آن لحظه حسین شهید است. زیرا شهید در این مفهوم، تنها به انسانی که کشته می‌شود و شهادت،

به کشته شدن چنین انسانی اطلاق نمی‌شود، بلکه شهادت در این مفهوم، گواهی دادن به امری است و برای نهی و نفی کردن امری است. پس شهید انسانی است که با آغاز تصمیم خویش، با آغاز انتخاب خویش، به شهادت می‌رسد، هر چند میان این تصمیم و کشته شدن ماه‌ها و حتی سال‌ها فاصله باشد. اگر خواسته باشیم فرق اساسی میان این دو شهادت را در تعبیری کاملاً روشن و بسیار فشرده بیان کنیم، باید بگوییم شهادت حمزه ای، کشته شدنی است که شهید را انتخاب می‌کند، یا شهادتی است که شهید را انتخاب می‌کند. برعکس در داستان حسین، شهادت عبارت است از آنچه، شهید آن را انتخاب می‌کند. حسین انسانی است که شهادت را انتخاب کرده است و حمزه انسانی است که شهادت انتخابش کرده است. فلسفه قیام مجاهد و شهید با هم یکی نیست. مجاهد، مبارز مخلصی است که در راه دفاع از امت و ایمان خویش یا در راه گسترش و عزت ایمان و امت خویش به پا می‌خیزد، تا دشمن را در حالی که در برابر دعوت این ایمان و رسالت این امت مانع ایجاد کرده، یا در حالی که خطر ایجاد نموده- و فرق میان حمله و دفاع در جهاد هم در این جاست- در هم شکند و نابود کند و براو غلبه نماید و احتمالاً در این مسیر نیز کشته می‌شود. و چون کشته شدنش در این راه بوده است به او لقب شهید می‌دهیم.

بنابراین کشته شدن در این زمینه، یعنی در مقام رسالت حمزه ای، حالتی است، مصیبتی است، ضربه‌ای است که مجاهد در مسیر خویش - که غلبه کردن بر دشمن و کشتن دشمن بوده است - با آن روبرو شده است.

بنابراین شهید حمزه‌ای و شهادت حمزه‌ای عبارت است از مردی و کشته شدن مردی که آهنگ کشتن دشمن کرده است: مجاهد.

اما شهادت حسینی، کشته شدن مردی است که خود برای کشته شدن خویش قیام کرده است.

در آنجا شهادت یک حادثه، و یک رویداد منفی است و در اینجا یک هدف قطعی و آگاهانه و انتخاب شده است. در آنجا شهادت حادثه‌ای در مسیر راه است، در اینجا یک سر منزل در منتهای راه است. در آنجا کشته شدن یک حادثه تراژدی است، و در اینجا کشته شدن، یک ایده آل است، ایدئولوژی است. در آنجا مجاهدی کشته می‌شود که قصد کشتن خصم را داشته است و بنابراین باید نوحه کرد و افسوس خورد و سوگوار بود و دریغ گفت. اما در اینجا دریغی در کار نیست. شهادت درجه رفیع و تکامل نهایی انسانی است که با مرگ خویش به مطلق می‌رسد، زیرا مرگ خویش را انتخاب کرده است، و نه همچون حادثه شومی است که حاکی از غلبه دشمن است، بلکه همچون سلاحی است که در دست دوست است و بر فرق دشمن.

حسین در آن هنگام که هیچ نیرویی و هیچ سلاحی برای غلبه بر باطل و دفاع از حق، نداشت، مرگ خویش را همچون تنها سلاحی که در دست دارد بر فرق خصم مهاجر فرو می‌کوبد. شهادت این چنان تشعشعی بی‌نظیر دارد، نور و گرما در جهان و در دل‌ها و در روح‌های فسرده ایجاد می‌کند. در اراده‌های فلج شده و اندیشه‌های به رکود و تاریکی فرو رفته و یادهایی که همه حق‌ها و همه خاطره‌ها را فراموش کرده‌اند، حرکت می‌آفریند، بینایی می‌دهد و امید ایجاد می‌کند. اراده، رسالت، تعهد می‌دهد. و موجب تبدیل یأس به امید و تبدیل «هیچ کاری نمی‌توان کرد» به «می‌توان کاری کرد» و حتی «باید کاری کرد»، می‌شود. کشته شدنی که به هر حال به کشتن خصم، اما نه به دست شهید که به دست ساخته شدگان خون شهید می‌انجامد. شهید با خون خویش نمی‌خواهد دشمن را سرنگون کند، اما می‌خواهد سر به زیر کند و می‌کند. او با مرگ خویش فرار از فشار و سختی و ننگ را انتخاب نمی‌کند، بلکه با مرگ خویش، نه به یک فرار منفی بلکه به یک حمله مثبت دست می‌یازد؛ زیرا با مرگ خویش، ظالم را محکوم می‌سازد و مظلوم را متعهد می‌کند و ظلم را افشاء می‌نماید و کتمان‌ها را برملا می‌کند و آنچه را از یادها فراموش شده به یادها می‌آورد و در دل‌های فسرده ایمان امتی خون حیات و جوشش و حرکت می‌بخشد. در اینجا خون شهید، برای کسانی که با اسارت خو نموده‌اند و به خلود اسارت باور کرده‌اند، کشتی نجات است و برای چشم‌هایی که در ظلمت سیاه استبداد و استحمار، خط حق را دیگر نمی‌خوانند و دیگر

چهره حقیقت‌ها را باز نمی‌شناسند و آنچه می‌بینند پلیدی است و پلید کاران، پرتو شمعی است، که بینایی می‌دهد، چراغ فروزان هدایت برای گمراهانی است که با کاروان سر در خویش فرو برده، آواره کوه‌ها و بیابان‌ها و بیراهه‌ها و گودال‌هایند!

^۱. حسین مصباح‌الهدی و سفینه‌النجاه